اطلاعات هفتگی

شماره ۳۳۸۴
چهارشنبه ۲۱ مرداد ۱۳۸۸
بها ۳۵۰۰ریال

ولی‌اله مومنی: همیشه بدهکار خانواده‌ام

گزارشی از بزرگترین غار آبی آسیا در ایران

کردستان عراق در راه ثبات

گزارش جام‌جهانی اسکی روی چمن در ایران

ازدواج با یک پولدار یا فداکار

زندگی شیرین...

تصویر برگزیده هفته

تصویر سه بعدی

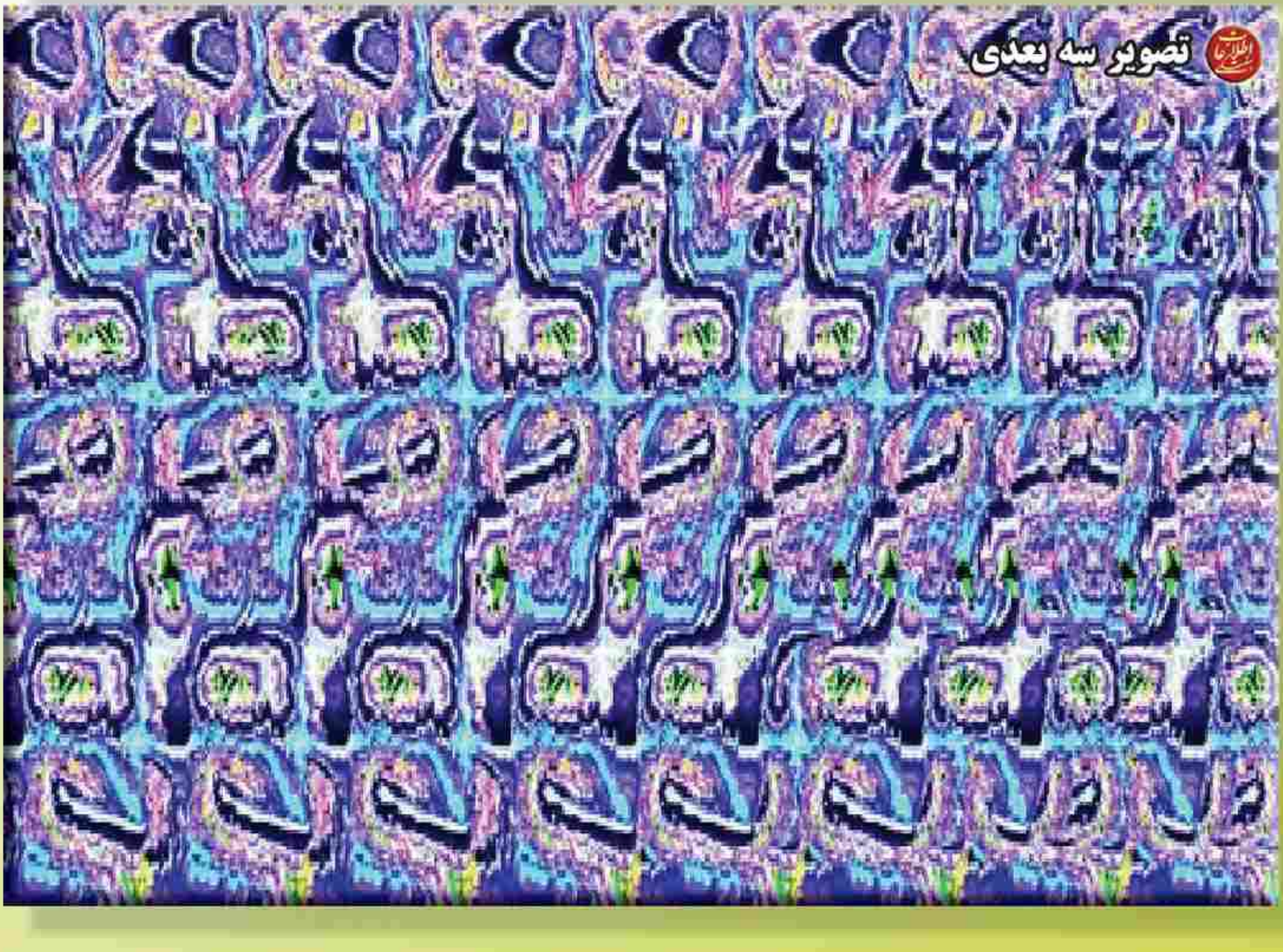

جت جنگنده F 15

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ٤
تفسیر سیاسی ---------- ٦
سه گانه ---------- ۸
زبانشناسی ---------- ۹
سفرنامه ---------- ۱۰
رفتارهاوواکنش ها ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ١٤
جنگ جهانی اول ---------- ١٦
گزارش خارجی ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
گزارش از زندان ---------- ۲۲
سوژه ---------- ٢٤
پرسش وپاسخ ویژه ---------- ۲۵
دیدنیهای ایران ---------- ٢٦
ماجراهای خواستگاری ---------- ۲۸
در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲۹
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------- ۳۰
روزنامه نگاران از خودمی گویند ---------- ۳۲
از گوشه و کنار جهان ---------- ٣٤
باریکتر از مو ---------- ۳۷
پاورقی تاریخی ---------- ۳۸
رمز موفقیت قهرمانان ---------- ٤٠
چه خوب بود اگر... ---------- ٤١
تماشاگه راز ---------- ٤٢
از ناکجا ---------- ٤٤
یک هفته حادثه ---------- ٤٥
نوشته های ناب ---------- ٤٦
جدول شرح در متن ---------- ٤٧
جدول متقاطع ---------- ٤٨
باهوش خود کلنجار بروید ---------- ٤٩
جنگ هنر ---------- ٥٠
در قلمرو داستان ---------- ٥٤
سرگذشت واقعی ---------- ٥٦
ورزشی ---------- ٥٨
اطلاعات مفتکی ---------- ٦٢
پیغامهای روشنایی ---------- ٦٣
افسانه های ملل ---------- ٦٤
پیام از شما چاپ از ما ---------- ٦٥
نقاشی های شما ---------- ٦٦
از نگاه دیگر ---------- ٦٧

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان تابان غربی- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۳۸۴ - چهارشنبه ۲۱ مرداد ۱۳۸۸
۲۰ شعبان ۱۴۳۰ ۱۲ آگوست ۲۰۰۹

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

عکس روی جلد: محمد ذبیحیان

یادو یادواره

شهادت میرزا رضا کرمانی

در ۲۱ مرداد ماه سال ۱۲۷۵ هجری شمسی «میرزا رضا کرمانی» از چهره های انقلابی و مسلمان دوره قاجار به جرم از میان برداشتن ناصرالدین شاه قاجار به شهادت رسید. میرزا رضا از مریدان سید جمال الدین اسدآبادی بود و در وقایع نهضت تحریم تنباکو به مدت ٤ سال در قزوین زندانی شد. بعد از آزادی به استانبول رفت و بعد از آشنایی با سید جمال و افکار انقلابی -اسلامی او تصمیم گرفت که به ایران باز گردد و ناصرالدین شاه قاجار این حاکم بی کفایت را از میان بردارد. میرزا رضا در بازجویی هایی که مأموران دولتی از او کردند اظهار کرده بود: «نتیجه اعمال شاه قاجار خرابی و ویرانی کشور بود، چنین شجره ای را باید قطع کرد که دیگر اینگونه ثمر ندهد».

رحلت آیت الله میرزای شیرازی

در ٢٤ شعبان سال ۱۳۱۲ هجری قمری آیت الله میرزا محمد حسن شیرازی مشهور به میرزای مجدّد از بزرگترین مراجع مکتب تشیع و جهان اسلام رحلت کرد. آیت الله شیرازی بعد از کسب دانش از محضر علمای اصفهان، به نجف اشرف رفت و مدتها نزد بزرگانی چون آیت الله شیخ مرتضی انصاری شاگردی کرد. پس از وفات شیخ اعظم و انصاری، کرسی تدریس و زعامت شیعیان به آیت الله شیرازی محول شد. آیت الله میرزا محمد حسن شیرازی نزدیک به ۳۰ سال سرپرستی فضلا و علمای شیعه را عهده‌دار بود و به قهرمان جنبش تنباکو شهرت داشت. زیرا با تحریم تنباکو و دخانیات از ادامه سودجویی های استعمارگران غربی جلوگیری کرد. این اقدام اولین مبارزه صریح روحانیان با شاه و دولت انگلیس بود. واقعه نهضت تحریم تنباکو از لحاظ تاریخی، سیاسی، اقتصادی و مذهبی در تاریخ مبارزات ایران اهمیّت ویژه‌ای دارد.

درگذشت استاد کمال الملک

در ۲۷ مرداد ماه سال ۱۳۱۹ هجری شمسی محمد خان غفّاری ملقّب به کمال الملک استاد برجسته و گرانقدر ایران در هنر نقاشی در شهر نیشابور بدرود حیات گفت. او در ۱۳ سالگی از کاشان به تهران آمد و در دارالفنون به تحصیل مشغول شد. پیشرفت کمال الملک در یادگیری هنر نقاشی بسیار سریع بود و در اندک مدتی وی با سمت نقاش باشی در دربار ناصرالدین شاه به کار پرداخت. این هنرمند ارزنده در این مدت آثاری خلق کرد که نمایانگر استادی و مهارت وی در نقاشی است. تابلوی معروف تالار آیینه که محمد غفاری نزدیک به ۵ سال بر روی آن کار کرد نخستین اثری بود که با امضای کمال الملک آن را به پایان رساند. کمال الملک برای تکمیل دانش خود در هنر نقاشی به چند کشور اروپایی سفر کرد. او در سال ۱۳۲۹ هجری قمری مدرسه صنایع مستَظرَفه را تأسیس کرد. کمال الملک در زمان رضاخان از ترسیم چهره او خودداری کرد و به همین علت به روستای حسین آباد نیشابور تبعید شد. سرانجام بعد از فوت، پیکر این هنرمند برجسته و استاد ارزنده ایران زمین در آرامگاه عطّار نیشابوری به خاک سپرده شد.

اعلام آتش بس

در ۲۷ مرداد ماه سال ۱۳٦۷ هجری شمسی آتش بس جنگ تحمیلی عراق علیه ایران بعد از ۸ سال جنگ اعلام شد. این حکم را شورای امنیت سازمان ملل متحد صادر کرد. قطعنامه ۵۹۸ عراق را به خارج کردن نیروهایش از ایران ملزم می کرد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی، استکبار جهانی و گروههای مخالف انقلاب اسلامی در داخل ایران با همکاری یکدیگر در راه نابود کردن انقلاب اسلامی تلاش کردند. رژیم بعثی عراق هم با تحریکهای آمریکا جنگ را با ایران آغاز کرد. اما پس از شروع جنگ تحمیلی، رژیم عراق با مقاومت ایرانیان و مردم مسلمان و وطن پرست روبرو شد که انتظار آن را نداشت. سرانجام پس از پیروزی های پی در پی ایران در سالهای جنگ تحمیلی بویژه فتح خرمشهر در سال ۱۳٦۱ هجری شمسی مجامع بین المللی قطعنامه ۵۹۸ را در سال ۱۳٦۷ صادر و آتش بس جنگ تحمیلی عراق علیه ایران را اعلام کردند.

یادی از دو همکار

هفته گذشته همکار قدیمی مان **نعمت‌الله شاه‌قدمی**

پس از یک دوره سخت بیماری به رحمت خدا رفت. شاه‌قدمی از جمله نویسندگان باسابقه مطبوعاتی به حساب می آمد که تا چند سال پیش به عنوان قصه‌نویس و طراح جدول با مجله همکاری می کرد که به دلیل کهولت و بیماری از کار افتاده شد و دیگر نتوانست به خدمت ادامه دهد.

از شاه‌قدمی زن و فرزندی به یادگار نمانده است و برخی اقوام و از جمله برادرش تنها یادگارانش بوده‌اند و به تعبیری او از این جهت غریبانه رفت.

همچنین مقارن با درگذشت شاه‌قدمی، نویسنده‌ای دیگر که جدای کار نویسندگی، در صفحه‌بندی و گرافیک نیز همکار ما در موسسه اطلاعات و بویژه در نشریات دنیای ورزش و جوانان بود و از قضا از دوستان شاه‌قدمی هم به حساب می آمد دعوت حق را لبیک گفت و به دیار باقی شتافت. **محمدحسین محبوبی**

همچنین در دوره‌ای هم خاطراتی تحت عنوان خاطرات زندان برای مجله اطلاعات هفتگی می‌نوشت که سبک و نگارش خاصی داشت و همین طور خواننده خاص خودش را.

درگذشت این دو همکار مطبوعاتی را به بازماندگان محترم تسلیت می گوییم و برای آنان از درگاه حضرت حق، رحمت و غفران الهی مسئلت داریم.

همکار گرامی آقای اسماعیل غلامی

درگذشت دایی گرامیتان را تسلیت عرض نموده، برای روح آن مرحوم غفران الهی و برای بازماندگان صبر جزیل آرزومندیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

در مقابل فروتنان تواضع کنید و در مقابل متکبران تکبر

● حضرت محمد(ص)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@gmail.com

آیا قحط و خشک دیدنی‌اند؟

تازگی‌ها زاینده‌رود را دیده‌اید؟

این بزرگترین و زیباترین نماد اصفهان و سی و سه پل و پل خواجو،

اگر اصفهان نصف جهان است، زاینده‌رود نصف اصفهان است. اصلاً انگار خونی است در رگ شهر که با آن همه‌ی اعضا و اندامهایش کار می‌کنند و سر حالند، اما دیدن زاینده‌رود که نه، بستر خشکی که زمانی زاینده‌رود در آن جاری بود قلب هر بیننده‌ای را به درد می‌آورد.

دیروز من اصفهان بودم. در یک سفر یک روزه و از روی پلی گذشتم که در سمت چپ سی و سه پل قرار داشت. چشمم که به بستر خشک و ترک خورده زاینده‌رود افتاد، داشت بغضم می‌ترکید. یکی از همکاران خوبم در دفتر نمایندگی اصفهان همراهم بود. می‌گفت برخی کارشناسان معتقدند اگر بی‌آبی زاینده‌رود ادامه پیدا کند، ممکن است سی و سه پل هم فرو بریزد، پلی که آنهم با آب زنده است و در ساخت آن هنرمندان برجسته این سرزمین از موادی استفاده کرده‌اند که باآب محکم می‌شود و بدون آب آسیب می‌بیند و یک کارشناس که با او صحبت می‌کردم هم می‌گفت وقتی می‌خواستند این پل را بسازند و برخی بناهای اصفهان را و از جمله مسجد امام، شکوه بی‌نظیر معماری جهان اصفهان را، چندین ماه در شهر کسی تخم مرغ نمی‌خورد چون از سفیده و حتی پوستش به عنوان ملات ساختمان استفاده می‌شد. در ساخت بنا و همینطور ساخت بدنه پل.

اصفهان اما اوج شکوه هنر و معماری این سرزمین را در خویش جلوه‌گر ساخته است وآسیب این شهر یعنی آسیب بخش بزرگی از تمدن این سرزمین، اما حال زاینده‌رود آبی ندارد. بسترش خشک و ترک خورده است و از تشنگی له له می‌زند. در آبگیرهای کم حجمی که اینجا و آنجا دیده می‌شوند، اندک غازها و قوها برای مرگ رودخانه مویه می‌کنند. زمانی زاینده‌رود با هزاران قو و غاز و هزاران پرنده جلوه‌ای داشت و شکوهی... و حال انسان تمام آب آن را سر کشیده است. برای تغذیه سد زاینده‌رود، برای تامین آب این شهر و آن شهر. اما آیا ما انسانها حق داریم و آیا این نسل حق دارد هرچه را که دستش می‌رسد بنوشد، بخورد، ببلعد و خراب کند تا انسانهای فردا بر قحط و خشک یادشان نیاید که ما چه بوده‌ایم و چه عظمتی در این سرزمین خودنمایی می‌کرده است؟!

شگفتی‌هایم در این سفر کوتاه یک روزه، البته با دیدن قحط و خشک زاینده‌رود پایان نگرفت. تخت فولاد در اصفهان یک قبرستان نیست، خود یک تاریخ است. به اعتبار سنگ قبرها و مزارهایش. مزار ملاصدرا و میرفندرسکی و تاج و واله و... اما در کنار آن آنچه که آزارت می‌دهد خبری است که می‌شنوی از تخریب تکیه دراویش که به گفته کارشناسان

نامه های بدون واسطه

سخنان بزرگان

–التماس به خلق شرمندگی است اگر برآورده شود منت است و اگر برآورده نشود ذلت است التماس به خدا شجاعت است اگر برآورده شود حاجت است و اگر برآورده نشود حکمت است. **حضرت علی(ع)**

–کسی که ازدواج کند نیمی از دین خود را حفظ کرده است. **حضرت محمد(ص)**

–به نادان نیکی کردن گاه از بدی کردن دشوارتر است. **محمد حجازی**

–تمامی طلاهای روی زمین و زیر زمین به قدر یک فضیلت اخلاقی ارزش ندارد. **افلاطون**

–فرد حسود سلطان و گدا، زشت و زیبا، عالم و جاهل، بزرگ و کوچک و خلاصه همه را مبتلا می‌کند. **آلبرت انیشتین**

هادی درخشان–بندرانزلی

محاصره شده در مشکلات

زنی بی‌پناه و مستاجر هستم که دو دختر و یک پسر دارم. پسرم به ناراحتی کلیه مبتلاست و هزینه‌های درمان و مداوای او هم با من است. ضمناً به یک عمل جراحی نیاز دارد که استطاعت مالی آن را ندارم. دخترم دارای ناراحتی پوستی است و همیشه تحت نظر است. شش سال است که همسرم ترکمان کرده و هیچ خبری از او نداریم. با بی‌انصافی و ناجوانمردی تمام وقتی مشکلات زندگی را دید ما را ترک کرد و رفت. از طریق کارهای موقت و پاره‌وقت که در منازل انجام می‌دهم درآمد مختصری کسب می‌کنم که کفاف نمی‌دهد. در آلونکی ۳۰متری در یک زیرزمین زندگی می‌کنم که همین اجاره کم هم چند ماه است که پرداخت نشده. شاید باور نکنید که نه فرش داریم و نه یخچال. جدای دو فرزندم که ناراحتی دارند دختر دیگرم سالم است و می‌تواند کار کند. اگر برای یک دختر ۱٦ ساله کاری پیدا شود باز کمک است. آنقدر مشکلات زندگی محاصره‌ام کرده که اصلاً به فکر این نیستم که چند ماه است نه میوه خورده‌ایم و نه گوشت. چون مشکلات بزرگتری داریم. اگر درمانده نشده بودم حتی این نامه را هم با امضای محفوظ برای خوانندگان نمی‌نوشتم تا آنان را ناراحت کنم، اما چه کنم که دیگر به آخر خط رسیده‌ام و به واقع نیازمند کمک هستم و لذا چاره‌ای ندارم جز اینکه از هموطنان عزیزم کمک بخواهم.

ح–ف–تهران

این که طلب دنیا نیست

فقیه اهل مدینه و امام اهل سنت مالک بن انس گوید: من وارد می‌شدم بر امام جعفر صادق(ع) پس برای من نازبالش می‌آورد که تکیه کنم بر آن، و می‌شناخت قدر مرا، و می‌فرمود: ای مالک من ترا دوست میدارم، پس من مسرور می‌شدم به این حمد، و حمد می‌کردم خدا را بر آن.

و چنان بود آن حضرت که خالی نبود از یکی از سه خصلت: یا روزه‌دار بود، و یا قائم به عبادت بود، و یا مشغول بذکر و مشغول قرائت قرآن، و هیچ چشمی ندیده و گوشی نشنیده و بر قلب هیچ بشری خطور نکرده، که افضل باشد از جعفر بن محمد صادق(ع) از جهت علم و عبادة و پرهیزکاری. شخصی به آن حضرت عرض کرد: که ما طالب دنیاییم و دوست داریم که به او برسیم، حضرت فرمود: برای چه او را دوست دارید و می‌خواهید با او چه کار انجام دهید؟ آن شخص عرض کرد: می‌خواهم با او به روزی خود و عیال خود وسعت دهم، و صله ارحام به جای آورم، و تصدق نمایم، و حج و عمره بعمل آورم.

حضرت فرمود: اینکه طلب دنیا نیست، این عین طلب آخرت است.

منبع: چهارده معصوم، صفحه ۲۸۴
عباس عابد – اندیشه

تاراج آخرین سرمایه

من از کسبه قدیمی یکی از شهرهای استان فارس حساب می‌شوم که پروانه کسب من تاریخ سال ۵۰ را دارد و خودم بالای ۷۵ سال سن دارم. اما از بازیهای روزگار غافل بودم. در سال ۸۲ به خاطر نوسانات بازار ورشکست شدم، به خاطر اینکه آبرو و اعتباری داشتم یک باب مغازه و دو واحد مسکونی و تمام سرمایه‌ام را فروختم و توانستم بخش اعظم بدهی‌ام را بپردازم و حفظ آبرو کنم، اما حال پس از چند سال تحمل سختی و دشواری، اجاره نشینی، فقدان سرمایه و مغازه و یک فرزند بیکار به روزگاری دچار شده‌ام که از خدا می‌خواهم نصیب هیچ کس نشود. در سن پیری فقر و تنگدستی بسیار طاقت‌فرساست آنهم بعد از سالهای سال آبروداری و داشتن خانه و زندگی. اما حال غرورم را کنار گذاشته‌ام و از خوانندگان خیر و نیکوکار کمک می‌خواهم. این نتیجه آبرو آخرین سرمایه من برای خانواده است که امیدوارم بتواند به کارشان بیاید. خدا به شما اجر دهد.

الف–ج–شیراز

آیا اینها شهروندان ایران نیستند؟

یکی از مشکلات اساسی جامعه که ظاهراً کسی به آن اهمیت نمی‌دهد، وضع معیشتی مردمی است که نه کارمند دولتند، نه بازنشسته و نه از جایی مستمری می‌گیرند، نه قراردادی‌اند و نه استخدام. امثال کارگران روزمزد، دستفروشان، شاگردهای مغازه و کارگران و کمک مکانیک‌هایی که در جاهای مختلف کار می‌کنند. به هر حال این عده کسانی هستند که نه درآمد ثابت

قدمتی چندصد ساله داشته و یک اثر باستانی به حساب می آمده و گرفتار کج سلیقگی شده و نیز از آن آزاردهنده‌تر بنای فولادی باشکوهی است که می‌رود تا به یک اثر باستانی بدل شود که ساختمان شیک و قشنگ و مدرنی می توانست بشود، اما نشد. مصلای شهر را می گویم که سالهاست نیمه کاره رها شده و تنها اسکلت آن پابرجاست. به اعتقاد اهل فن اگر تا دو سه سال دیگر برای تکمیل آن اقدامی صورت نگیرد، میلیادرها تومانی که تا به حال صرف ساختمان آن شده به هدر می‌رود و دیگر قابل بازسازی هم نخواهد بود و نمی‌دانم این چه سرنوشتی است که در کشور اسلام و انقلاب دامان مصلاهایمان را رها نمی کند. از این دست مصلاهای نیمه کاره کم نداریم. از جمله مصلای تهران، سالهاست که می خواهد تمام شود اما هنوز نیمه کاره مانده است. گرچه باز جای شکرش باقی است که در مصلای تهران نماز عید فطر می خوانیم و در ایام ماه مبارک رمضان مراسمی در آن برگزار می کنیم و بخشهایی از آن قابل استفاده شده است. اما این یکی دیگر کاملاً به امان خدا رها شده است، برای دلخوشی بازدیدکنندگان از تخت فولاد هم دریغ از چند کارگر که در آن مشغول کار باشند و این برای اصفهان و مردمانش و مردم دیندارش هیچ خوب نیست. این بناهای نیمه کاره و پروژه‌های ناتمام و این دستبرد انسان به طبیعت و پنجه کشیدن بر چهره ظریف دشت و کوه و چشمه و جنگل و خاک، چشم آزارند. برای آنکه بدانیم طبیعت و بویژه میراث فرهنگی و تمدنی ما چقدر عظمت دارند و مهم‌اند، کافی است تنها سری به مسجد امام یا جامع عباسی بزنیم که سراسر پر از شگفتی است. همان نگاهی که به در و دیوار، سقف‌های بلند و محرابهای عظیم و کاشیکاریهای شگفت بیندازید کافی است تا هوش از سرتان برود و به ایرانی بودنتان افتخار کنید. راستی چرا ما مراقب افتخاراتمان نیستیم؟

راستی اصفهان بدون رقص باشکوه آب در پای سی و سه پل زیبا نیمی از قشنگی‌اش را از دست نمی‌دهد؟ و شبهایش بدون انعکاس رنگ و نور بر آب فراخنای زاینده‌رود رویایی و شاعرانه می‌شود؟

■

دارند و نه کار مداوم. بیمه و بازنشستگی هم ندارند. می خواهم بپرسم آیا اینها شهروندان این جامعه نیستند. چرا هیچ امتیازی به آنها تعلق نمی گیرد؟

کسانی که در کارهای ساختمانی هم کار می کنند همین وضعیت را دارند. قبلاً باز یک کوپن بود که دولت به همه می داد و آنها هم از این یارانه دولتی استفاده می کردند، اما اینهم دیگر قطع شده و یا کالای کوپنی آنقدر کم شده و دیر اعلام می شود که نمی تواند کمک حال آنها باشد. ای مسوولانی که حقوق و مزایا و بیمه و بازنشستگی دارید، به فکر این گروه از مردم عادی جامعه هم باشید و امتیازاتی برای آنان درنظر بگیرید.

محسن ذوالفقاری – ساوه

به کشور و ملتم افتخار می کنم

بنده به عنوان یک جوان ۲۲ ساله که در یک جامعه اسلامی زندگی می کنم همانند دیگر هموطنانم حماسه پرشور ۲۲ خرداد را از یاد نمی‌برم و به کشور و ملتم افتخار می کنم، اما با توجه به بی نظمی هایی که پس از انتخابات به وجود آمد فکر می کنم ریشه‌یابی این مشکلات هم ضرورت دارد. نظر شخص بنده این است که شروع این بی نظمی ها از همان مناظره‌های تلویزیونی شروع شد که کاندیداهای محترم رودرروی یکدیگر، همدیگر را به ندانم‌کاری متهم کردند و چیزهایی را که نباید گفته می‌شد، گفتند. کاش این مناظره‌ها طوری تنظیم می‌شد که موجب بدبینی مردم نشود و جلوی سوءاستفاده‌های بعدی گرفته شود و امیدواریم که رهبر انقلاب و مسوولین بتوانند موجبات آرامش کامل مردم را فراهم بیاورند که خدا وجودشان را حفظ کند.

نکته دیگر اینکه می خواهم بگویم جامعه ما بیش از هر چیز به معنویت نیازمند است. اگر ما نفسانیات را کنار بگذاریم و به معنویت بیشتر روی بیاوریم و در کارهایمان خدا را بیشتر درنظر بگیریم موفق‌تر می‌شویم. روح آدمی به دعا و نیایش بسیار نیازمند است. کاش شما هم در مجله خودتان به این مطالب بیشتر توجه نشان بدهید.

ز – م – جهرم

خواهش

بایزید گفت: «خداوند مرا به دو هزار مقام معنوی رساند و در هر مقام مملکتی را نشانم داد. من قبول نکردم. خداوند فرمود: پس چه می خواهی؟ گفتم: می‌خواهم توفیقی دهی که هیچ چیزی نخواهم.

فرستنده: محمدرضا جامی - خواف

درباره روی جلد

زندگی شیرین...

کشاورزی جدای همه مرارتهایش و بلایی که در اقتصاد ایران بر سر آن آمده و می آید، اما حرفه‌ای لذت‌بخش و پرثمر است و شرینی های خاص خود را نیز دارد بویژه اگر زندگی شیرینی نیز در کنارش رقم بخورد.

این زن و مرد شمالی کشاورز که شکار دوربین حاج محمد ذبیحیان، عکاس قدیمی مجله مامور تهیه گزارش به شمال کشور شده‌اند در ماسه‌های شمال کشور اقدام به کاشت خربزه و هندوانه کرده‌اند چند شیرینی را با هم یکجا گره زده‌اند.

نخست آنکه به کار کشاورزی که خود حرفه شیرینی است روی کرده‌اند و دیگر آنکه محصولشان هم شیرین است و شیرینی به کامها و ذائقه‌ها می آورد و دیگر آنکه به تلخی های کار نمی اندیشند. برای این کشاورزان «شیرین کار» توفیق و سربلندی و برای کشاورزی و باغداری کشور روزهایی شیرین‌تر از امروز آرزو می کنیم.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

* * *

⌑ سروش عربی – نورآباد

نامه شما با خطی خوش به دستم رسید. از لطف شما متشکرم. مقاله‌ای را که در مورد معجزه موبایل برایمان فرستاده بودید به تحریریه دادم تا مورد بررسی و احتمالاً استفاده قرار گیرد. البته در صورت استفاده در یک صفحه جداگانه به چاپ خواهد رسید. موفق باشید.

⌑ محمود جعفری – کرمان

به روابط عمومی سپرده‌ام که درخواست شما اجابت شود. در مورد سوالات شما هم باید بگویم که به زودی صفحات مورد نظر شما راه‌اندازی می شوند. آقای نجف‌زاده به کار دانشگاهی مشغولند و در حال حاضر در تهران زندگی نمی کنند. برای صدور کارت خبرنگاری با توجه به همکاریهای خوبی که با مجله داشته‌اید، یک عکس و یک کپی شناسنامه به همراه آدرس و نشانی کامل کفایت می کند. موفق باشید.

⌑ مریم اصغری – انجمن دانش آموختگان نابینای ایران

برای شما و انجمن علمی /فرهنگی دانشجویان و دانش آموختگان نابینای ایران که مسوولیت آن را به عهده دارید در زمینه ارائه خدمات فرهنگی و آموزشی به نابینایان و کم‌بینایان کشور آرزوی موفقیت دارم. در حد امکان تلاش می کنیم به درخواستهای شما عمل کنیم. سربلند باشید.

⌑ مهدی جعفری خلفلو – تهران

منتظر آثار بهتری از شما هستم. درباره ثواب فرستادن صلوات هم فکر نمی کنم کسی تردیدی داشته باشد.

⌑ نامجو - کوهبنان

مطلب شما را به بخش ترازو ارجاع دادم تا مورد بررسی قرار گیرد.

⌑ محمدعلی پرواز – فارس

نامه شما را به همراه تصویر ارسالی به بخش مشاور خانواده سپرده‌ام تا در آن قسمت درج شود.

⌑ م – ف – شمال

متاسفانه چاپ نامه درخواست به این شکل مقدور نیست. می توانید با بخش آگهی های مجله تماس بگیرید تا به صورت آگهی اطلاعیه شما به چاپ برسد. موفق باشید.

⌑ عباس عابد – اندیشه

به مسوول بخش ترازو توصیه کرده‌ام که به نامه‌های دستی هم رسیدگی کنند.

⌑ پروانه مهدیزاده - تهران

لطفاً در ساعت اداری با تلفن‌های روابط عمومی مجله تماس حاصل فرمایید.

کسی که از خود راضی باشد، خشمناکان نسبت به او بسیار شوند

● امام هادی(ع)

تفسیر سیاسی

حسن فتحی
www.hasanfathi.blogfa.com

کردستان عراق در راه ثبات

بارزانی بار دیگر به ریاست جمهوری کردستان عراق برگزیده شد

انتخابات در کردستان عراق که با پیروزی جناح بارزانی همراه بود علاوه بر تمامی نقل و حدیث‌هایی که درپی داشت یکبار دیگر نگاهها را به این سرزمین جلب کرد، زیرا خروج تدریجی نیروهای آمریکایی از عراق و شرایطی که در این کشور به وجود آمده موید این مساله است که عراق باید به عراقی ها سپرده شده و مردم این کشور خودشان زمام امور را در دست بگیرند.

هر چند وضعیت کردستان عراق از همان ابتدا و حتی در زمان حیات صدام حسین و حزب بعث با دیگر نقاط این کشور متفاوت بود اما حال که قرار است خود عراقی ها کنترل اوضاع را در دست بگیرند باید ابهام‌زدایی شده و زمینه مساعدی برای اجرای قانون اساسی و چگونگی تقسیم قدرت و ثروت به وجود بیاید.

وضعیت کردستان عراق نسبت به بقیه این کشور بهتر است

عراق از ۳ گروه جمعیتی **کرد** و **سنی** و **شیعه** به وجود آمده و این گروهها هر یک منطقه خاصی را در این کشور به خود اختصاص داده و در آن زندگی می کنند. اگر چه در برخی مناطق شاهد اختلاط اقوام و گروهها هستیم و در زمان حاکمیت حزب بعث هم تلاش بسیاری از جانب حکومت صورت گرفت تا با کوچ اجباری دولتی ها، بافت جمعیتی دچار تغییر شود اما تجربه نشان داد که این طرح نتوانسته موفقیت آمیز باشد و به شکست انجامید. خصوصاً پس از سقوط رژیم بعث و صدام حسین، آنهایی که ناگزیر به کوچ شده بودند نتوانستند به زندگی در مناطقی که به آنها تعلق نداشت ادامه بدهند.

کردها و شیعیان از همان زمان که قیمومیت این سرزمین به انگلیسی ها سپرده شد با هیات حاکمه درگیر بودند.

شیعیان که به ایران گرایش داشتند در اعتراض به نفوذ انگلیس، انقلابی به راه انداختند که به انقلاب ۱۹۲۰ معروف شد. این انقلاب که هدایت و رهبریش را علمای نجف عهده‌دار بودند پس از کشمکش های بسیار درپی دخالت ارتش انگلیس، به شکست انجامید که این مساله سبب گردید تعدادی از سران این انقلاب به ایران پناهنده شدند. کردها نیز که پس از جنگ اول جهانی در جریان مذاکرات صلح وعده استقلال دریافت کرده بودند در وضعیت ناگواری قرار داشتند زیرا برخلاف تمامی توافق‌ها و وعده‌ها مشاهده کردند که وسیله‌ای برای تشکیل کشوری به نام عراق شده‌اند. وضعیت عراق و آنچه بر سر کردها و شیعیان این سرزمین آمد تا حدودی مشابه شرایطی بود که در عربستان ایجاد شد زیرا برخلاف وعده‌ای که به اعراب داده شده بود پس از جنگ، آنها اسیر دست انگلیس و فرانسه شدند. درحالی که درباره عراق نیز رأی لندن ملاک قرار گرفت.

در کتاب صد میلیون عرب که توسط **تیری دژاردن فرانسوی** نوشته شده در بخش مربوط به عراق آمده که «عراق ساخته کاملاً مصنوعی انگلیسی هاست که برای به خود منحصر کردن دو میدان نفتی که همه چیز آن دو را از هم جدا می کرد، میدان‌های **کرکوک** و **بصره** –تصمیم گرفتند ۳ جماعت را که آنها را هم، همه چیز از هم جدا می کرد، یعنی کردها، ایرانیان و اعراب را– بر گرد پایتختی که از یادها رفته بود، گرد آورند. غالباً می گویند و درست هم می گویند که عراق، از **دیوانگی های چرچیل**، است». این ۳ گروه که **تیری دژاردن** در کتاب خود به آنها پرداخته در طول سالهایی که از تشکیل کشوری به نام عراق می گذرد هیچگاه نتوانستند در کنار هم در آرامش زندگی کرده و دست در دست یکدیگر در راه صلح و دوستی قدم بردارند.

عراق در سال ۱۲۵۸ به اشغال مغولها درآمد ولی در سال ۱۵۳۵ ترکان عثمانی آن را تصرف کرده و به پاشانشین کرکوک، بصره، بغداد و موصل تقسیم کردند. در فاصله سالهای ۱٦۲۵ تا ۱٦۳۸ ایرانی ها بر این سرزمین حکومت می کردند ولی از سال ۱۷۰٤ مجدداً

ایران و جهان

- حکم تنفیذ دکتر محمود احمدی نژاد توسط رهبر انقلاب تنفیذ شد.
- انجمن صنفی روزنامه‌نگاران به دستور قاضی مرتضوی پلمپ شد.
- به گزارش بانک مرکزی رشد نقدینگی از ۱۳/۱ درصد به ۱/۸ درصد کاهش یافته است.
- انگلستان ۵۰ میلیارد پوند برای تحریک اقتصادی این کشور به بازار تزریق می کند.
- سلطان قابوس پادشاه عمان به ایران آمد.
- عمره مفرده در ایام ماه مبارک رمضان لغو شد. این تصمیم به دلیل شیوع بیماری آنفولانزای خوکی در عربستان گرفته شد.
- اعلام شد روزانه ۳ ایرانی به آنفولانزای خوکی مبتلا می شوند.
- ایست قلبی بیشترین عامل مرگ و میر در تهران اعلام شد.
- شرکت‌های هواپیمایی داخلی ۱۱۷ میلیارد تومان بدهکار هستند.
- وزیر کشاورزی درباره خشکسالی به مجلس پاسخ داد.
- ایران خواستار رعایت حقوق مسلمانان سین کیانگ از جانب دولت چین شد.
- بروجردی: با افراد خاطی بازداشتگاه کهریزک برخورد خواهد شد.
- طالبان به مرکز استان بغلان حمله کرد.
- گروه ١٤ مارس لبنان دچار انشعاب شد.
- اجساد قربانیان حوادث نیجریه در گورهای دسته جمعی دفن می‌شود.
- روسیه آمادگی خود را برای دفاع از اوستیای جنوبی اعلام کرد. این سرزمین بخشی از گرجستان است که اعلام استقلال کرده است.
- اسراییل اخراج فلسطینی های ساکن قدس را آغاز کرد.
- ارتش پاکستان کنترل شهر آشوب‌زده لاهور را در دست گرفت.
- شورای امنیت سازمان ملل کشتارهای جنوب سودان را محکوم کرد.
- کلینتون: تجارت بدون دموکراسی در آفریقا امکان‌پذیر نیست.
- زلایا: آمریکا کمکی به حل بحران هندوراس نمی کند.
- نظامیان آمریکا در ۷ پایگاه کلمبیا مستقر می‌شوند.

حکومت پادشاهان ترک در آن آغاز شد.

پس از سقوط امپراتوری عثمانی و جدایی سرزمین های عربی از آن، عراق که با هدف دستیابی انگلیس به منابع نفتی آن به یک کشور تبدیل شده بود تحت قیمومیت این کشور در آمد. در سال ۱۹۲۱ ملک فیصل پسر حسین شریف مکه در صورتی که شیعیان و کردها مخالف بودند به پادشاهی عراق رسیده و رژیم این کشور به پادشاهی تبدیل شد.

عراق با تحولاتی مواجه شده و در سال ۱۹۲۶ موصل از ترکیه جدا و به آن منضم گردید. سپس در سال ۱۹۳۲ قیمومیت انگلیس خاتمه یافته و عراق به استقلال دست یافت. از همان زمان قدرت در دست اهل سنت بوده و شیعیان و کردها تحت فشار قرار داشتند.

در سال ۱۹۵۸ سرهنگ عبدالکریم قاسم با کودتایی خونین قدرت را در دست گرفته و نظام حکومتی عراق را به جمهوری تبدیل کرد. از آن زمان تا حمله آمریکا و جامعه جهانی به این کشور که به سقوط رژیم بعث و صدام حسین انجامید قدرت همواره در دست نظامیان بوده و دموکراسی و مردمسالاری از این کشور رخت بربسته بود. زیرا پس از عبدالکریم قاسم نوبت به برادران عارف رسیده و عاقبت هم در سال ۱۹۶۸ بعثی ها با کودتایی به قدرت رسیده و به صورت سیستماتیک به سرکوب مخالفان پرداختند.

در زمان بعثی ها اگرچه سعی شد نیم نگاهی به کردها و شیعیان بشود ولی قدرت در دست اهل سنت و یا در حقیقت اهالی تکریت بود که نبض حزب بعث و دولت و شورای فرماندهی انقلاب و ارتش را در دست داشتند. در طول این سالها کردها و شیعیان به مبارزه ادامه می دادند ولی بعثی ها که هر صدای مخالفی را به شدت سرکوب می کردند اجازه فعالیت به آنها نمی دادند. جنگ با ایران و اشغال کویت این واقعیت را آشکار ساخت که اگر رژیم بعث و صدام حسین مهار نشوند اوضاع در منطقه رو به وخامت خواهد گذارد.

پس از جنگ اول خلیج فارس که به آزادسازی کویت انجامید مخالفت با حکومت بغداد افزایش یافت. در این مقطع برای تحت فشار قرار دادن رژیم بعث علاوه بر تحریم هایی که اعمال گردید دو منطقه پرواز ممنوع در شمال و جنوب عراق ایجاد شد.

به این ترتیب کردها که دارای قدرت نظامی و سیاسی بودند با در دست گرفتن کنترل این منطقه، در صدد ایجاد یک حکومت خودمختار بر آمدند. آنها بارها بر این مساله تاکید کرده بودند که خواستار یک کردستان آزاد و خودمختار در عراقی دموکراتیک و فدرال هستند.

فدرالیسم در عراق

از روزی که مساله سرکوب و یا سرنگونی رژیم بعث عراق و صدام حسین مطرح گردید و گروههای عراقی در داخل و خارج از این کشور به تقویت خود پرداختند. یکی از مسائلی که همواره مورد توجه قرار داشت نظام حکومتی و تقسیم قدرت و مسوولیت ها بین کردها، شیعیان و اهل سنت بود.

یعنی برخلاف دوران گذشته، قرار بر این شد تا تمامی عراقی ها در تعیین سرنوشت خود و کشورشان نقش داشته باشند. به همین دلیل ضمن تاکید بر حفظ یکپارچگی و تمامیت ارضی عراق، نظام آتی این کشور فدرالی تعیین گردید.

از مسائلی که در پیش نویس قانون اساسی مورد تاکید قرار گرفت عبارت بودند از:

به رسمیت شناختن دولت کردستان در استانهای دهوک، اربیل و سلیمانیه.

در این حال در نشست مخالفان عراقی در لندن که قبل از سقوط صدام برگزار شد حکومت آینده این کشور فدرالی تعیین گردید، ولی کردها در چارچوب فدرالیسم و کنترل کردستان با دو مشکل مواجه هستند که از همان ابتدا بر روابط آنها با بغداد سایه انداخته است. به همین دلیل عده‌ای مساله تجزیه عراق به ۳ کشور و یا منطقه را مطرح کرده و بارها بر آن تاکید ورزیده‌اند. در حالی که کردها چه در دوران قبل از سقوط صدام و پس از آن بارها عنوان کرده‌اند که بخشی از عراق دموکراتیک باقی خواهند ماند.

مشکلات کردها با دولت مرکزی بر سر مسائل زیر بوده است:

۱-موقعیت کرکوک و اقلیت ترکمن ها که در این شهر ساکن هستند و از حمایت ترکیه برخوردارند در حالی که کردها بارها اعلام کرده‌اند که کرکوک پایتخت کردستان است و آنها حاضر به معامله بر سر این منطقه نیستند.

۲-کردها خواستار بخشی از درآمدهای نفتی هستند که در مناطق کردنشین قرار دارند. این مسائل در پی انتخابات چندی پیش باز هم مورد تاکید و توجه قرار گرفت.

بارزانی رئیس حکومت کردستان عراق که در انتخابات اخیر توانست اکثریت را به دست بیاورد صراحتاً اعلام کرد که کردستان بخشی از عراق است. وی درباره مساله کرکوک و تاثیر آن بر روند فعالیت ها خاطر نشان ساخت که مساله کرکوک مساله‌ای حقوقی است و به قانون اساسی ارتباطی ندارد و این موضوع طبق ماده ۱۴۰ قانون اساسی عراق حل شده است.

به این ترتیب کردها اعلام کردند که در چارچوب عراقی مستقل و دموکراتیک فعالیت خواهند کرد و مشکل کرکوک را نیز به نوعی حل می کنند. مساله اصلی آن است که تمامیت ارضی عراق حفظ شده و این کشور یکپارچه باقی بماند.

■

یادداشت های سیاسی خوانندگان

حزب کارگر انگلیس در فشار

فاطمه کاظمی –تهران

در کشور انگلستان گرچه نظام چند حزبی وجود دارد اما معمولاً این نظام به تدریج دو حزبی شده است، به طوری که در همه انتخابات یکی از دو حزب بزرگ محافظه کار و کارگر برنده اکثریت اعضای مجلس عوام می شوند. در این میان به حزب لیبرال دموکرات توجه چندانی نمی شود تا حدی که طی سالیان اخیر در رتبه بعد از این دو قرار داشته است.

اما اخیراً و در کمال تعجب براساس نتایج انتخابات شوراهای محلی حزب محافظه کار و لیبرال دموکرات از حزب حاکم پیشی گرفته‌اند در حالی که شورای محلی بیش از ۲۰ سال در اختیار حزب کارگر بود.

این به دلیل رسوایی اخیر است که در زمینه هزینه‌های مالی نمایندگان پارلمان انگلیس به وجود آمد و این مساله به شدت از میزان محبوبیت حزب کارگر کاسته است. طبق آخرین نظرسنجی ها محبوبیت حزب کارگر را بین ۱۸ تا ۲۰ درصد نشان می دهد، در حالی که حزب محافظه کار اصلی ترین حزب مخالف دولت گوردون براون نخست وزیر انگلیس از محبوبیتی بین ۳۵ تا ۴۵ درصد برخوردار است که این امر ناشی از بحران اقتصادی است که گریبان جهانیان را گرفته و مردم انگلستان را در فشار قرار داده که باعث خشم آنان شده است.

همین مساله باعث استعفای ۱۱ نماینده از جمله **مایکل مارتین** رئیس مجلس عوام از سمت خود شد، گرچه **براون** برای کاهش خشم انگلیسی ها حاضر به استعفا نیست ولی وعده انجام اصلاحات قانونی برای جلوگیری از رسوایی های این چنینی داده است.

طرحی که طی آن اختیارات نمایندگان پارلمان انگلیس در خصوص تعیین میزان حقوق و مخارجشان از آنها سلب خواهد شد. این امر از جمله اصولی است که دولتها در چنین مواقعی به کار می گیرند یعنی قول اصلاحاتی این چنینی را می دهند و یا «قربانی» در نظر گرفته می شود تا تمامی تقصیرها را بر گردن بگیرد و معمولاً هم با استعفا مساله ختم به خیر می شود!

خوش خویی و گشاده‌رویی دام دوستی است و بردباری گور عیب‌ها

● حضرت امیر(ع)

سه گانه

کیان فولادی

kianfulladi@yahoo.com

وسطی‌ها

مهمترین اقدام اقتصادی دولت که مقدماتش در دوره گذشته فراهم شد و اجرایش به ٤ سال آینده واگذار، طرح تحول اقتصادی است که سرانجام پس از ماهها، مجلس پس از بررسی های فراوان در کمیسیون ویژه‌ای که برای بررسی آن تشکیل داده بود، اظهار نظر کرد و تقریباً بسیاری از پیشنهادهای دولت در این طرح گسترده را تصویب کرد و به این ترتیب تا چند هفته آینده این لایحه برای تصویب و اجرای نهایی به صحن علنی مجلس شورای اسلامی خواهد آمد. لایحه ای که تغییرات محسوس و فراوانی در اقتصاد ایران ایجاد خواهد کرد. اما از میان بخشهای مختلف این لایحه قانونی دو بخش آن بیشتر و زودتر به چشم می آید و در زندگیهای اقتصادی مردم تاثیر خواهد گذاشت. اول آن بخش که به حکم این طرح تحول، قیمت حاملهای انرژی شامل بنزین و گازوییل به طور آزاد تعیین می شود و تا امروز دو قیمت ۲۵۰ یا ٤۰۰ تومان برای بنزین، به طور نمونه مطرح شده و بخش دوم ترتیبات و مقدماتی است که دولت در نظر گرفته تا اقشار ضعیف تر جامعه از نظر درآمدی، آسیب چندانی نبینند و مورد حمایت قرار گیرند. چرا که طبیعتاً پس از آزاد شدن بهای بنزین و گازوییل و رسیدن قیمت‌ها به حد ۲۵۰ یا ٤۰۰ تومان برای هر لیتر بنزین، افزایش قیمت‌ها به طور محسوس در جامعه روی خواهد داد و دولت برای مراقبت و حمایت از توانایی اقتصادی مردم آنها را از نظر اقتصادی به ده دسته و گروه تقسیم کرده و قصد داشت که به ۷ دهک (دسته) که در جایگاه ضعیف تری از نظر درآمدی قرار دارند به طور مستقیم و ماهیانه مبلغی اختصاص دهد تا به این ترتیب با بالا رفتن درآمد این گروهها، افزایش قیمت‌ها، ایشان را چندان آزار ندهد. اینکه این کمکهای اقتصادی دولت دقیقاً برای هر ماه و هر نفر در این دسته‌های مورد حمایت چقدر خواهد بود، هنوز معلوم نیست، اما آنچه که این روزها معلوم‌تر شده آن است که با توجه به اینکه مبلغ کل کمکی که قرار است دولت از طریق دادن حقوق ماهیانه به اقشار مورد حمایت و ضعیف، در اختیارشان قرار دهد، معلوم است و اگر این مبلغ بین دسته‌ها و گروههای بیشتری از مردم تقسیم شود، سهم هر یک از آنها کمتر خواهد شد، کمیسیون اقتصادی ویژه مجلس شورای اسلامی اینطور تصمیم گرفته و طرح تحول اقتصادی را فعلاً اینطور اصلاح کرده است که تنها دو دهک پایین جامعه مورد چنین شکل از حمایت اقتصادی قرار گیرند. که این دو گروه معمولاً گروههایی هستند که برای مثال تحت پوشش کمیته امداد یا بهزیستی قرار دارند یا سرپرست اقتصادی خود را از دست داده‌اند و به هر حال جزو محروم‌ترین اقشار جامعه قرار دارند. به این ترتیب پرداخت پول به طور مستقیم و ماهیانه به اقشار متوسط جامعه، یعنی دهکهای ۳ الی ۷ قطع خواهد شد تا از این طریق پول بیشتری برای دو دهک پایین باقی بماند و این پول باقیمانده آنقدر باشد که واقعاً بتواند جلوی آسیب‌های اقتصادی به این ضعیف‌ترین‌ها را بگیرد. کمیسیون ویژه مجلس این طور استدلال کرده است که اگر بخواهیم برای ۷ بخش از جامعه که شرایط اقتصادی ضعیف‌تری دارند، حقوق ماهیانه برای جبران افزایش قیمت‌ها قرار دهیم، نتیجه این خواهد بود که سهم هر نفر (به دلیل زیاد شدن

اقشار متوسط اقتصادی ایران، باید مذاکرات مربوط به این بحث را به دقت در صحن علنی مجلس شورای اسلامی دنبال کنند

دو داستان واقعی

داستان اول—دوستی که مدتها در ایالات متحده آمریکا زندگی می کرد، برایم اینطور می گفت که در آن سرزمین و حتی بسیاری کشورهای اروپایی، در جیب هیچ کس تقریباً هیچ پول و اسکناسی نیست. در سالهای قبل چک و این روزها هم چک و هم کارتهای اعتباری در جیب و کیف مردم پیدا می شود و کار پول را می کند و این یک امر کاملاً عادی است که در ایالات متحده آمریکا مردم حتی برای پرداخت چند دلار که می تواند زیر ده دلار هم باشد، چک می کشند.

این ماجرا در ابتدا ممکن است کمی غریب و دور از ذهن به نظر آید اینکه مردمانی تا این اندازه از پول و اسکناس فرار کنند و از چک و کارتهای اعتباری حتی برای کوچکترین خرجها استفاده کنند، اما با دیدن داستان دوم، علت کاملاً مشخص می شود.

داستان دوم—شخص دیگری که او البته همین نزدیکی‌ها و در تهران زندگی می کند هم برایم از روزی می گفت که خودرویش را فروخته و خریدار بخشی از پول خودرو را به شکل پول نقد داخل یک کیسه سیاه رنگ در محضر تحویلش داده، او هم برای اینکه از خطرات سرقت این کیسه پول که پول فروش خودرو در آن ریخته شده، محفوظ بماند از خریدار می خواهد که وی را به یکی از بانکهای نزدیک برساند. فروشنده با پولها به بانک وارد می شود و آنها را تبدیل به چک پولهای (تراول چک) مسافرتی ۱۰۰ هزار تومانی می کند و آنها را داخل یک کیف دستی بسیار کوچک می گذارد، از بانک خارج شده و بلافاصله با خودرو به درب منزل خود می رود. از خودرو پیاده می شود و هنوز چند قدمی از خودرو دور نشده و چند متری بیشتر به باز کردن در منزل نمانده بوده که ناگهان ٤ نفر با چاقو به وی حمله می کنند و در حالی که تنها چند متر با منزلش فاصله داشته، کیف را از دستش بیرون می کشند و با دو دستگاه موتورسیکلت فرار می کنند

به محل «نمایشگاه بین‌المللی» خوش آمدید

محل نمایشگاه بین‌المللی تهران، از مناطق خوش آب و هوای تهران است. فضای سبز آن باعث شده به یکی از آخرین مجاری تنفس شهر تبدیل شود، به ویژه که اطرافش را اتوبانها و خیابانهای بسیاری احاطه کرده‌اند، اما از آنجا که شرکت نمایشگاههای بین‌المللی تهران، شرکت دولتی بوده و طبق قانون دولت موظف به واگذاری اموال خود به بخش خصوصی (خصوصی سازی) شده، چند روزی است که ماجرای فروش این شرکت و محل نمایشگاههای بین‌المللی تهران در شمال شهر، به گوش می رسد، تکذیب و تایید می شود و در آخرین اقدام سازمان خصوصی سازی مایل به فروش است، وزارت بازرگانی میلی به فروش ندارد و اظهار بی اطلاعی می کند و اتاق بازرگانی ایران و تهران و صندوق تعاون مایل به خریداری ملک هستند. هنوز اتفاقی نیفتاده اما چندی قبل در رویدادی که شباهتهای قابل توجهی به ماجرای نمایشگاه تهران داشت، در اصفهان،

تجربه کارخانجات نساجی اصفهان می‌تواند به سادگی برای محل نمایشگاه بین‌المللی تهران تکرار شود

تعداد) آنقدر کم خواهد بود که نمی تواند فشار حاصل از افزایش قیمت ها را بر ایشان از بین ببرد. هر چند برای این اقشار متوسط هم ابزارهای حمایتی در قالب روشهای تامین اجتماعی مثل انواع بیمه های درمانی، بیکاری و شبیه به آن قرار داده خواهد شد که درنهایت نوعی از حمایت اقتصادی هم شامل این بخش از جامعه شود. این نظر مجلس هنوز قطعی نشده و یک دور دیگر نمایندگان مردم و اعضای دولت در این باره و این بار در صحن علنی مجلس به بحث و گفتگو خواهند پرداخت پس هنوز این امکان که نظر دولت بر نظر نمایندگان غلبه پیدا کند و تعداد بیشتری از قشرهای ضعیف و متوسط از گرفتن مقرری ماهیانه بهره مند شوند وجود دارد اما به هر حال باید در نظر داشت ضمن اینکه استدلال مجلس در اینکه باید بخشهای کمتری از مردم مورد حمایت مستقیم باشند تا پول بیشتری بین آنها تقسیم شود، صحیح است، نکته دیگری نیز نباید از یادها دور شود که اتفاقاً در شرایط سخت اقتصادی و زیر فشار تورم، گروهی که بیشتر از پیش جایگاه و توانایی اقتصادی خود را از دست می دهند و فقیر تر می شوند، همین قشرهای میانی جامعه هستند نه آنانکه در پایین ترین رتبه های اقتصادی قرار دارند چرا که آنها به طور معمول دست کم حمایتهای مراکزی نظیر کمیته امداد یا بهزیستی یا نهادهای مشابه را همیشه بر بالای سر خود احساس می کردند و حداقلی از نیازهای مالی ایشان از این طریق فراهم می گردید، اما قشرهای متوسط بی آنکه از چنین حمایتهایی برخوردار باشند، با افزایش قیمتها و بالا رفتن تورم، همان اندک قدرت اقتصادی گذشته را هم از کف خواهند داد و فشار بیشتری تحمل خواهند کرد، بی آنکه چتر حمایتی ویژه ای هم روی سرشان نگه داشته شده باشد. آنچه هم که به نام نظامهای تامین اجتماعی و بیمه ها برای حمایت از این قشر مورد اشاره قرار می گیرد، برای ایجاد و تاثیر گذاری واقعی به سالها وقت و زمان نیاز دارد و طی چند هفته و چند ماه نمی تواند مشکلی از مشکلات اقشار متوسط جامعه را حل کند. باید چند هفته ای منتظر ماند و نتیجه این درگیری سخت اقتصادی را در صحن علنی مجلس شورای اسلامی تماشا کرد.

■

در آنسوی آبها به زحمت می توانید چند دلار داخل جیب عابران پیدا کنید

و در راه فرار هم با نشان دادن چاقو به عابران و تهدید آنها از دخالت شاهدان ماجرا جلوگیری می کنند. در کلانتری محل پس از ٤ ساعت انتظار، تنها به وی گفته می شود که باید به اداره آگاهی مراجعه کنند و در اداره آگاهی هم، پس از تشکیل پرونده و گرفتن اطلاعات این سرقت، فرد مال باخته به خداوند سپرده می شود و اکنون چند هفته است که نه از کلانتری خبری هست و نه از اداره آگاهی.

در اداره آگاهی هم به وی گفته می شود که باید بیشتر از اینها مراقب باشند، چرا که مراجعه کننده قبل از وی، مال باخته ای بوده که پولهایش را داخل بانک برده و روی پیشخوان بانک گذارده و از شیشه مقابل پیشخوان بانک هم عبور داده و به خیال خودش پولها را به کارمند بانک سپرده، اما در یک لحظه سارقی دستهایش را از پشت سر مالباخته به جلو آورده و پولها را از پشت پیشخوان و شیشه روی پیشخوان ربوده و از بانک خارج می شود، بی آنکه کسی از کارمندان و ماموران حفاظت بانک بتوانند مانعی برای سارق ایجاد کنند!

حالا شاید بهتر بتوان دانست که چرا به گفته آن دوست، مردمان در آنسوی آبها، حتی چند دلار هم در جیبشان نگه نمی دارند، آنچه هست یا چک است و یا کارتهای اعتباری.

■

چند کارخانه بزرگ نساجی ورشکست شدند و قرار شد با فروش زمین هایشان بدهی هایشان و حقوق کارمندانشان پرداخته شود. کارخانجاتی که در یکی از بهترین نقاط شهر و در چند قدمی زاینده‌رود اصفهان قرار داشتند، قرار هم بر این بود که از این زمین ها برای کاربریهای شهری مثل پارک و فضای سبز و خدمات شهری استفاده شود، اما در حالی که دیوارهای کارخانه ها خراب نشده بودند، کارخانه ها فروخته شدند و پس از آنکه بعد از مدتی، دیوارهای دور تادور کارخانجات برداشته شد، مردم اصفهان که در حال عبور از کنار زاینده‌رود بودند، در کمال تعجب دیدند که بجای آن کارخانجات که بنا بود فضای سبز شهر زیبای اصفهان شوند، دهها دستگاه آپارتمان شیک مسکونی ساخته شده و فروخته شده و محل قبلی کارخانجات به یکی از گران‌بهاترین محله های مسکونی شهر، آنهم با تراکم بالا تبدیل شده، چیزی که اگر حواسها جمع نباشد، به سادگی شاید سرنوشت آینده محل نمایشگاه بین المللی تهران باشد.

■

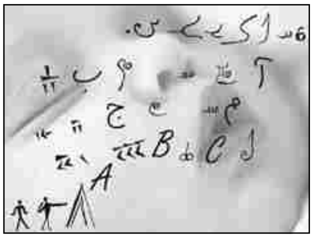

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

هفتهٔ پیش گفته بودم که می خواهم کمی دربارهٔ نثر «یأجوج مأجوج» بنویسم. مرحوم دکتر پرویز ناتل خانلری به طنز می گفت: «نامه های اداری به شیوهٔ مردم یأجوج و مأجوج نوشته می شود.» راست گفته است زیرا نامه های اداری یکی از پر کاستی ترین نثرهای معاصر است. از ویژگی های این نثر حذف فعل، گذاشتن صفت مفعولی به جای فعل، به کار بردن کلمه در غیر معنی خود، به هم ریختن اجزای جمله، دراز نویسی و... مثال به نقل از دکتر خانلری: «مدیریت محترم.... از آنجا که در این سازمان کتابخانه ای دایر گردیده لذا به همت عالی آن جناب نیازمند ـ و استمداد جسته ـ تا در این امر اجتماعی بزرگ شرکت ـ و دفتر کتابخانه را به خط خود مزین ـ و کارکنانرا مفتخر ـ و نام نیک خود را به یادگار بگذارند.»

این نامه را نقد می کنم: مدیریت یعنی بخشی که مدیر و منشی او در آن کار می کنند که شامل مدیر، منشی، میز و صندلی، فایل ها، تلفن ها و.... است. پس به جای مدیریت باید می نوشت مدیر.

«از آنجا که»؟ از کجا که؟ منظور نویسنده «چون» بوده ولی مثل کسی که دارد فکاهی می نویسد، نوشته است از آنجا که... «دایر» یعنی دور زننده، آباد، «دایر گردیده» یعنی دور زننده چرخیده است. پس این هم نادرست است و باید می نوشت ایجاد یا احداث یا تأسیس شده است.

«لذا» یعنی بنابرین. آیا «بنابرین» اشکالی دارد که کلمهٔ کهنهٔ غیر فارسی «لذا» را نوشته است؟

«آن جناب»، یعنی مخاطب نامه که دکتر خانلری بوده. دکتر خانلرِی هنگام نقد این نامهٔ اداری گفته است: «آن جناب که منم برای فهم این کلمات مشکل ها دارم:

چه کسی نیازمند؟ آیا نیازمند هست یا نیست؟ زیرا فعل را ننوشته است. چه کسی استمداد جسته است؟ استمداد را چگونه می توان جست؟ مگر کلمهٔ استمداد به معنی مدد جستن نیست؟ پس آیا نویسندهٔ این نامهٔ یأجوج مأجوجی مدد جستن را جسته است؟ کار عجیبی کرده است. شرکت؟ شرکت کند یا شرکت نکند؟ مزین؟ مزین کند یا مزین نکند؟ مفتخر کند یا نکند؟ چه کسی مفتخر کند؟ باز هم فعل ها و ضمیرها را ننوشته است.

نویسندهٔ نامهٔ یأجوجی به جای نوشتن فعل های مرکبِ شرکت کنید، مزین کنید، و... فقط اسم و اسم مفعول عربی نوشته است.» رسم الخطِ این نامِه هم اشکال دارد:

کارکنانرا... «را» به اسم نمی چسبد. «به یادگار بگذارَند»... چرا فعل را سوم شخص جمعِ غایب نوشته است؟ مگر مخاطب او دکتر خانلری «دوم شخص مفرد حاضر» نبوده؟ فرضَ کنیم می خواسته است با دکتر خانلری محترمانه حرف بزند. در این حالت باید می نوشت: به یادگار بگذارید نه به یادگار بگذارند.

خوب است این را هم بگویم که در زبان فارسی، برای احترام از فعل جمع استفاده نمی کرده اند. اگر متون قدیمی را بخوانید، می بینید تا روزگار قاجار، حتی وقتی که با شاه حرف می زده اند، از فعل مفرد استفاده می کرده اند: شاعر خطاب به سلطان سنجر گفته است:

«شاها ادبی «کن» فلک بدخو را.... گر اسب خطا کرد، به من «بخش» او را...»

حافظِ گلبو دهان به سلطان می گوید: «که به شکر پادشاهی ز «درت مران» گدا را...»

سعدیِ رند و قلندر به حکمران شیراز می گوید:

«به نوبتَند ملوک اندر این سپنج سرای   کنون که نوبت «تو» ست ای ملک به عدل گرای»

در این نمونه ها، شاه را با ضمیر مفردِ «تو» صدا کرده اند. حتی به حضرت خداوندگار نیز می گوییم «تو»: «خدایا جهان پادشاهی «تو» راست...» پس در فارسی برای احترام گذاشتن از ضمیر یا فعل جمع استفاده نمی کرده اند اما از روزی که مردم ما با ادبیات و زبان انگلیسی آشنا شدند، برای احترام از ضمیر و فعل جمع سود جستند. چرا؟ زیرا دوم شخص مفرد و جمع آنها یکی است: You پس ما هم تقلید کردیم و یاد گرفتیم که به «تو» بگوییم «شما»... به قولِ مولویِ مست از بادهٔ نابِ عشق:

«خلق را تقلیدَشان بر باد داد   ای دو صد لعنت بر این تقلید باد»

دوست بسیار گرامی و خوش لهجه ام، علی میرانی از مشهدِ پر خاطره دربارهٔ مصدر جعلی پرسیده و همشهری خاطرات دور دستم، نصرالله شادلویِ نازنین از بجنورد دربارهٔ کُرمانج نامه ای پربار نوشته است. پاسخ علیِ عزیز و نیکو همسایه ام را هفتهٔ آینده و پاسخ نصرالله معطرم را دو هفتهٔ دیگر می دهم. امیدوارَم این نیکو نهادان مرا بیامرزند که دراز گویی کردم و نشد زودتر پاسخ شان را بنویسم... زبان شناسان و دوستانِ عزیزم، این سخن بگذارید تا وقتی دگر. امیدوارم هرگز بیمار نشوید و اگر شدید، مارتان زودتر از زود، چنان به دیدارتان بیاید که «ماه اگر حلقه به در کوفت»، جوابش گوئید... آمین.

با راستی است که گفتار زینت پیدا می کند ● حضرت محمد(ص)

از دل خشکی تا نهیب آب

سفر به نقطه‌ای که باید ساکت بود و نگاه کرد

خاکریزهای باقی مانده در شلمچه

راشین مختاری

عکس: حمید کاشانی

خلاصه سفر

...بالاخره از دل کویر و شهر یزد و کرمان به بندرعباس رسیدیم. شهری که ریتم‌های سازهای کوبه‌ایش این روزها شهرت جهانی دارد... بندرلنگه و بی‌نظمی‌هایش در ورود و خروج کشتی مسافربری و بالاخره کیش... جزیره گلهای کاغذی، جزیره‌ای با رمز و رازهایی که در دل خود محفوظ نگه داشته است...

هوای مطبوع و بارانی شهر بوشهر را شسته بود. شهری که تاریخچه آن با استعمار و رئیسعلی دلواری گره خورده است... راه اما هنوز مانده بود. با گذشتن از نخلستانهای پربار آب پخش و برازجان به طرف خوزستان راه افتادیم... واکنون خرمشهر، شهر حماسه‌ها و شهری که با خاطرات سالهای گذشته‌اش فاصله زیادی دارد...

دشت تشنه

بعد از اینکه گشتی در خرمشهر زدیم به طرف شلمچه راه افتادیم. مگر می‌شود مسافری گذرش به این منطقه بیفتد و سری به شلمچه نزند؟ دشتی که خونهای مقدسی در آن ریخته شده. رشادتهایی که تنها شاهد آن، خاک بایر و خشک و هرگز سیراب نشده آن است. مسافرهای نوروزی به سمت مرز حرکت می‌کردند... شلمچه خاطره عملیات کربلای ٤ و ٥ را در ذهن همه زنده می‌کند. همسفر تازه از راه رسیده. اما با دلی پردرد همراه ما آمده بود... دو برادرش را در همین مکان از دست داده بود... پیکر آنان را قطعه قطعه و در طی چند ماه به آنها تحویل داده بودند. حالا او در سکوت و خلوت خودش جلو می‌رفت و ما هر کدام با تصویرهای شخصی‌مان آن فضا را تجربه می‌کردیم...

در مرز شلمچه، مسجدی ساخته‌اند و سرویسهای بهداشتی، چند تانک هم به یادگار از آن روزها باقی مانده... والبته دکل‌های بزرگ برق فشار قوی که از وسط میدانگاه عملیات ٤ و ٥ به طرف عراق می‌رود!!

هنوز هستند زنانی که شیون کنان و شروه‌خوان کنار خاکریزها می‌نشینند و برای گمشده ها و شهیدانشان اشک می‌ریزند...

در این مکان فقط باید ساکت بود و ایستاد و به دشت صاف و یک دست نگاه کرد... حتی بوته‌ای برای پناه گرفتن وجود ندارد... زمین مثل باتلاق می‌ماند... می‌توان چشم را بست و تصور کرد چند جوان رشید، بی‌دفاع، بی‌سنگر مورد حمله توپخانه و مسلسل‌های دشمن قرار گرفته‌اند... اما هر چند شلمچه ظاهراً نمادی از رشادت جوانهای این مملکت است اما افسوس که ردپای شهدا و مفقودالاثرهای آن دیده نمی‌شود...

در مجارستان و مخصوصاً لهستان، حتی در مکانهایی که دیگر هیچ اثری از مقرهای نگهداری اسرا و یا گورهای دسته جمعی نیست، سنگ لوحه‌ای بسیار زیبا بنا کرده‌اند و اسم همه کشته شده‌ها را بر آن حک کرده‌اند... نامهایی که با گذشت زمان هم هرگز فراموش نمی‌شوند.

اما در شلمچه هیچ سنگ لوحه‌ای وجود ندارد، جز چند تابلو که بر آنها شعارهایی نوشته شده و یا به داشتن حجاب کامل در این مکان تاکید شده... اما کجاست نام صدها و هزاران شهید و مفقودالاثر و جانبازهای شیمیایی شده؟ کجاست نام نوجوانهایی که هرگز به سن ۲۰ سالگی نرسیدند و آنهایی که ماندند تا به عنوان یادگار شلمچه بمانند و بعد از ۱۵ و ۲۰ سال زجر و عذاب از درد شیمیایی شدن، آرام و بی‌صدا در خانه‌ای دور از این مکان جان ببازند!!

انگار استان خوزستان نمادی از افسوس و حسرت شده! چرا هیچ کس به فکر حفظ آثار دفاع مقدس در این استان نیست؟! درحالی که خرابه‌های شهر خرمشهر می‌توانست به عنوان موزه‌ای تاثیرگذار باقی بماند،

مسجد شلمچه

منطقه بریم در آبادان

شلمچه هم حداقل با حک نام شهدایش، یادآور جوانهای غیور و رشید این مرز و بوم می‌بود و مایه فخر جوانترها و نسل های آینده.

دیدن ردیف ردیف نام نوجوانها و جوانها و پیرها بر کتیبه‌ای از یک سنگ قیمتی و زیبای همین خاک، شاید حقی را ادا می کرد که اکنون درحال زایل شدن است... به راستی گاهی معنای بعضی سازمانها مثل سازمان حفظ آثار دفاع مقدس، کمی مبهم به نظر می‌آید. سفر به نقاط مختلف کشور به ما یادآوری می‌کند که چه کارهایی روی زمین مانده و چه کارهایی به غلط درحال انجام شدن است... همیشه چاله‌های کوچک یا بزرگ خیابانها بیشتر از حجم وسیع آسفالت‌های صاف به نظر می‌آیند و همین امر باید موجب بهبود وضع کشور و رسیدگی به امور یک ملت شود...

شهر خاطره‌ها

از شلمچه خداحافظی کردیم و به طرف شهر رفتیم... از نیمه روز گذشته بود... به طرف آبادان راه افتادیم... شهر آبادان هر چند همیشه پذیرای مهاجرانی از همه نقاط کشور بوده ولی از دیرباز ساکنین آن علاقه ویژه‌ای به شهرشان دارند... آبادان شهر خاطره‌هاست. سکوی پیشرفت خیلی ها و روزگار خوش آنهایی که به واسطه پالایشگاه عظیم آن زندگی را از نو شروع کردند...

هنگام جنگ، مردم این شهر با چشم‌های به اشک نشسته، خانه و شهر خود را ترک کردند... بعد از پایان جنگ و درحالی که هنوز خیابانها و کوچه‌ها پاکسازی نشده بود، در اولین عید مردم آبادان از همه نقاط کشور برای سیزده بدر به این شهر برگشتند. شهری نیمه ویران که هنوز عاشقان زیادی داشت. حتی بچه‌هایی که بعد از جنگ به دنیا آمده بودند، خود را آبادانی می دانستند... به همان لهجه صحبت می کردند و با عشق راجع به ایستگاه هفت و بریم و بوارده و سینما رکس صحبت می کردند... حالا اما شهر قدری رونق پیدا کرده... پالایشگاه را بازسازی کرده‌اند... منطقه بریم و بوارده را مثل سابق رونق داده‌اند... خانه‌هایی که بعضی از آنها قدمتشان بیش از شصت، هفتاد سال است و با همان شمشادهای سرسبزش پابرجاست... مدرسه سالهای ابتدایی تحصیلی من در بریم بود... به طرف مدرسه رفتم. خوشبختانه شکل ظاهری‌اش بسیار شبیه به زمانی بود که اسم مدرسه «رویا صادق» بود...

زمین ورزشش با همان چمن های یک دست برقرار بود... اما در مدرسه بسته بود و نتوانستم سری به کلاسها و حیاط پرخاطره‌اش بزنم...

از بریم و بوارده رد شدیم... هرچه دنبال خرابه‌های سینما رکس گشتیم، آن را پیدا نکردیم، یکی از محلی‌ها گفت:

-جای سینما، یک پاساژ ساخته‌اند...

خنده تلخی روی لبهایم نشست. دیگر هیچ چیز برای یادآوری آن روز تلخ و کشته شدن و سوختن زنها و بچه‌های بیگناه باقی نمانده... نسل های آینده شاید هرگز ماجرای سینما رکس را به یاد نیاورند...

هنگام جنگ، مردم این شهر با چشم‌های به اشک نشسته، خانه و شهر خود را ترک کردند

مسجد هندی‌ها

سری هم به مسجد هندوها زدیم... البته بر سردر آن نوشته بودند که این مکان، مسجد هندی‌های مسلمان بوده که همراه انگلیسی‌ها برای ساختن پالایشگاه و خانه‌های شرکت نفت به اینجا آمده بودند... ولی سبک و سیاقش خیلی شبیه مسجد نبود و به معابد هندوها بیشتر شبیه می‌بود... اما باز خدا را شکر که این یک مکان را حفظ کرده‌اند و هر کس از کنار آن رد شود می‌فهمد روزی روزگاری در این شهر هندی‌هایی که اجیر شده بودند زندگی می کردند و...

به همین سادگی می‌شود تاریخ را زنده نگه داشت یا از بین برد... زمانی مغول شهری را با ساکنینش به آتش می‌کشید و حالا ما یادگاری‌های تاریخ معاصرمان را با بیل و کلنگ و دستهای خودمان نابود می کنیم!!!

در جای جای مملکت ما کارهای زیادی روی زمین مانده که باید انجام شود... عشق به وطن فقط در گفتمان و شعارها نیست ، قدر و منزلتی که ما برای یادگاری‌های روزهای تلخ و شیرین تاریخمان قائل هستیم، میزان است نه گفته‌ها و شعارهایمان!

هر کس به آبادان می آید حتماً باید سمبوسه و فلافل را فراموش نکند... هیچ جای ایران فلافل و سمبوسه به خوشمزگی آبادان پیدا نمی‌شود... و هیچ سوغاتی بهتر از ادویه‌های خوش بو و خوش طعم آن نیست... البته بازار «ته لنجی» آبادان رونق پیدا کرده و خیلی‌ها برای سوغات جنس خارجی می خرند و با خود می‌برند... اما اگر کسی به آبادان برود و به ادویه فروشی «حاج محمد جلالی» سری نزند، چیزی را از دست داده که هیچ کجای دیگر نمی‌تواند آن را به دست بیاورد...

حاج محمد جلالی حالا شده قسمتی از تاریخ آبادان... این خانواده نسل در نسل مغازه ادویه فروشی کوچکی در مرکز شهر داشتند... با شروع جنگ و تخلیه شهر، آنها نیز شهر را ترک کردند، اما بازماندگان حاج محمد جلالی از اولین ساکنین شهر بودند که برگشتند آبادان و چراغ مغازه را روشن کردند و...

قبلاً ظرفهای بزرگ ادویه ردیف ردیف از سر تا ته مغازه چیده شده بود و برای هر غذایی با فرمول اعجاب‌انگیزی از هر ظرفی اندکی ادویه برداشته می‌شد و مخلوط آن به دست مشتری داده می‌شد... حالا کمی مدرن‌تر شده‌اند... از قبل ادویه‌ها قاطی شده و کافی است بگویید برای ماهی ادویه می‌خواهید یا برای پلو یا خورش...

ریختن اندکی از این ادویه طعم و عطری به غذا می‌دهد که قابل وصف نیست...

بعد از خوردن فلافل و خرید ادویه به سمت اهواز حرکت کردیم... هوا رو به تاریکی می‌رفت... شهر اهواز از دور پیدا بود.. از روزگاران جنگ داشتیم فاصله می گرفتیم و برای روز بعد برنامه‌ریزی می کردیم...

خوزستان همه چیز را در دل خود دارد... تاریخ پررنگ معاصر، روزگاران هخامنشی، از آن دورتر دوران ایلامیان... حتی مهاجرت یهودیان همراه با دانیال نبی... پیدایش نفت و عصر کشف و استخراج بزرگترین ثروت کشور... قومها و مذاهب مختلف، گویش‌ها و زبانهای کاملاً متفاوت و خلاصه اینکه خوزستان رنگین کمانی است از همه رنگها...

هوا تاریک شده بود که به اهواز رسیدیم. روز بعد به طرف شوش و شوشتر و چغارزنبیل راه افتادیم که در شماره بعد به تفصیل خواهم نوشت...

ادامه دارد

تانکی در شلمچه

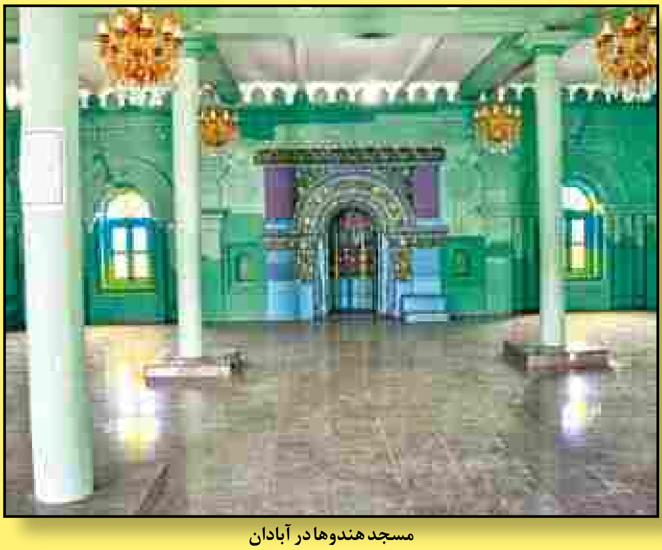

مسجد هندوها در آبادان

تنها سرمایه گرانبهای ما وقت است که اگر رفت دیگر ارزشی ندارد ● اسمایلز

او در عراق همه انگیزه خود را به عنوان یک انسان از دست داد، اما
هنوز یک پدیده قدرتمند دیگر برایش باقی مانده بود: «مادرش»

دغدغه‌های یک مادر

دکتر بهمن بهروزی

سرگذشتی جذاب درباره مادری که هرگز از باور خود دست برنداشت. باوری که از زنده ماندن پسرش می گفت.

انفجار در عراق

بر اثر انفجاری که از یک حرکت انتحاری ناشی می‌شد، تایلر که همواره با بیست رنجر دیگر در یک خودروی نظامی در حال حرکت بود، دچار سوختگی مهلکی شد تا آنجا که پزشکان هم از او قطع امید کرده بودند. او دست چپ، نیمی از دست راست، بیشتر چهره و صورت، بینی و قطعه‌ای از مغز خود را از دست داده بود و انواع و اقسام تجهیزات پزشکی لازم بود تا او را حداقل برای چند روزی زنده نگهدارند، اما همه فراموش کرده بودند که او مادری داشت که اهل تسلیم شدن نبود و چنین شد که...

سربازی در عنبر

برای ربه‌کای ۵۰ ساله و شوهرش جف ٥٦ ساله، اینکه تک فرزند آنها، تایلر که از رنجرهای ارتش بود، در ٢٦ سالگی به نقطه دورافتاده‌ای در غرب کشور عراق به نام عنبر، اعزام شده بود، چندان تفکر راحت و ساده‌ای نبود. آنها می دانستند که تا دوره یکساله ماموریت تایلر به پایان برسد آنها باید هر روز و شب را با دغدغه بگذرانند. هر زنگ دری که به صدا درمی‌آمد، هر زنگ تلفنی که شنیده می‌شد و هر اتومبیلی که در برابر خانه آنها توقف می‌کرد، برای تحت تاثیر قرار دادن سیستم اعصاب آنها کافی بود: «نکند خبری از تایلر فرستاده شده... نکند که او آسیب دیده باشد... نکند که خبر...» البته هر دوی آنها زن و شوهر شجاع و نترسی بودند، اما اخبار اسفناک و وحشتناکی که همه روزه از عراق می‌رسید، هر دل نترسی را هم تحت تاثیر قرار می‌داد. و سرانجام هم مشخص شد که اضطراب و واهمه آنها بدون دلیل نبوده است چرا که در یک غروب زمستانی طی یک تماس تلفنی از عراق به ربه‌کا خبر داده شد که فرزندش در حین انجام ماموریتی در منطقه بلاد بر اثر انفجاری که طی عملیاتی انتحاری روی داد، دچار سوختگی شدید شده تا آنجا که در کمای عمیقی بسر می‌برد، آنگاه افسر مربوطه ربه‌کا را در جریان جزییات برنامه انتقال دادن تایلر از عراق به کشورش و بستری شدن او در بیمارستان ویژه نظامیان مجروح بر اثر سوختگی گذاشت. اما افسر مذکور در برابر پرسشهای بی‌امان ربه‌کا در مورد آسیب‌دیدگی پسرش دارای اطلاعات چندانی نبود و تنها به ربه‌کا گفت که در ظرف ٢٤ ساعت آینده، به دلیل اضطراری بودن وضعیت تایلر او را به بیمارستان نیروی دریایی ویژه سوانح سوختگی که در نوع خود از بهترین‌ها و مجهزترین‌ها در جهان می‌باشد، منتقل خواهند کرد و آنگاه ربه‌کا قادر خواهد بود تا آخرین اطلاعات همراه با جزییات را درباره پسرش از پزشکان معالج دریافت کند.

انتقال در بیهوشی

طی یک پرواز ۱۷ ساعته، تایلر را از غرب عراق به بیمارستان نیروی دریایی در شیکاگو انتقال دادند. درحالی که هم به دلیل شدت سوختگی و آسیب دیدگی و هم به دلیل آرامبخش‌های قدرتمندی که وارد بدن تایلر کرده بودند، او در بیهوشی کامل بسر می‌برد و هنگامی که ربه‌کا و جف برای نخستین بار چشمشان به پسرشان افتاد، او همچون یک بسته‌بندی کامل در پانسمانهای سفید رنگ پیچیده شده و حتی چهره او هم پوشیده شده بود و تنها بخش محدودی از دو چشم او دیده می‌شد و بس. آنگاه پدر و مادر تایلر با بی‌صبری رودرروی دو پزشک که هر کدام در بخشی تخصص داشتند قرار گرفته تا توضیحات آنها را در مورد حال و روز تایلر بشنوند. آنگاه هر دو پزشک پس از معرفی خود و ابراز تاسف از آنچه که برای تایلر اتفاق افتاده آنها را در جریان جزییات امر گذاشتند. آنها به ربه‌کا و جف گفتند که برخی از پروسه‌ها و جراحی‌ها به دلیل اضطراری بودن و واهمه از اینکه تایلر دچار **قانقاریا** و **عفونت** بشود، در همان عراق انجام شده بود و اکنون به بقیه باید رسیدگی می‌شد. پزشکان مذکور به پدر و مادر نگونبخت گفتند که بازوی چپ تایلر از ناحیه آرنج و قسمتی از دست راست او باید به سرعت قطع می‌شد که این کار در عراق صورت گرفته بود و حالا در بیمارستان باید روی جمجمه، مغز، چهره، بینی و پوست او چندین پروسه جراحی و گراف (پیوند) انجام می‌گرفت. آنگاه یکی از پزشکان درحالی که صدای خود را به میزان قابل توجهی پایین آورده بود، به آنها گفت که واقعیت این است که هر کدام از جراحی‌ها و پروسه‌های پیوندی در شرایطی بسیار خطرناک باید انجام گیرد، ضمن آنکه تایلر از نقطه نظر داخلی یعنی ریه‌ها و قلب هم دچار مشکلات حادی می‌باشد. پزشک مذکور سپس به پدر و مادر تایلر گفت که به طور واقع‌بینانه، شانس زنده ماندن تایلر کمتر از بیست درصد می‌باشد که تازه هر کدام از پروسه‌های جراحی و پیوند هم به دلیل فشار روی مقاومت بدن او، این شانس را کمتر می‌کند. پزشک مذکور آنگاه به آنها گفت که دستور مقامات نظامی این است که هزینه‌های هنگفت جراحی بازسازی چهره و پیوند پوست روی کسانی که بخت واقع‌بینانه برای زنده ماندن ندارند، تلف نشود، و اکنون او وضعیت تایلر را چنین ارزیابی می کرد که باید منتظر بود تا نبرد بدن تایلر برای زنده ماندن به انجام برسد و اگر او مقاومتی نشان داد، آنگاه مراحل بعدی روی او انجام گیرد. ربه‌کا و شوهرش گوشهای خود را باور نمی‌کردند که از یک پزشک حرفه‌ای چنین اراجیفی را می‌شنیدند. درواقع پزشک که در یک بیمارستان نظامی باید بر طبق دستور مافوق عمل کند تلویحاً به آنان می گفت که پسرشان اول باید خودش نجات پیدا کند و سپس مداوا روی او انجام گیرد. این گفته به قدری ربه‌کا را آشفته کرد که در همان لحظه یکراست به سراغ رئیس بیمارستان که خود یک ژنرال بود رفت و با صدای بلند که در تمامی طبقه آخر بیمارستان شنیده می‌شد، گفت: «پسر من جانش را برای ماموریت‌های واهی که در یک کشور خارجی برای او در نظر گرفته بودید، تلف کرده است. او حتی از شما سوال نکرد که شما در دهات غرب عراق چه کار می کنید و اساساً چه ربطی به شما دارد؟ و با اطمینان به شما عازم خدمت شد و حالا که بدون هیچ حس و حالی در گوشه بیمارستان افتاده، شما آنچه را که باید برای او انجام گیرد از او دریغ می کنید تا خودش بتواند در برابر این همه مشکل مقاومت کند و آنگاه اگر صلاح دانستید به او کمک می کنید! زهی تاسف که حتی کشور یک سرباز به او پشت کند آنهم درحالی که یک مشت دروغ تحویل همه داده‌اید...» آنگاه ربه‌کا که از شدت عصبانیت چهره‌اش کاملاً قرمز شده بود، درحالی که با انگشت خود را به رئیس بیمارستان نشانه رفته بود، با لحنی تهدیدکننده ادامه داد: «خدا را قسم می‌خورم که اگر با تمام امکانات خود به پسرم کمک نکنید و سعی نکنید تا او را زنده نگهدارید، با همه روزنامه‌ها، رسانه‌ها و شبکه‌های رادیویی و تلویزیونی مصاحبه می‌کنم و از جرج بوش گرفته تا مسوولان بیمارستان، همه را بخاطر دروغهایشان رسوا می کنم...» لحن ربه‌کا بقدری جدی بود که رئیس بیمارستان بلافاصله گوشی تلفن را برداشت و ضمن صحبت با مسوول بخش سوختگی و سوانح، درحالی که فریاد می‌زد گفت: «این کدام ابلهی بوده که کمک به یک سرباز و درمان او را منوط به زنده ماندن او دانسته است؟...» آنگاه او دستور داد تا همه معالجات کامل و بدون درنگ روی تایلر، آغاز شود.

بازسازی

چند روز بعد که پانسمان و بانداژ از چهره تایلر برداشته شد، اگرچه او هنوز در بیهوشی بسر می‌برد، اما

درحالی که حتی کشورش هم به او پشت کرده بود، این مادرش بود که یکه و تنها برای او فریاد عدالت‌خواهی سر داده بود

مادرش که پس از بازگشت شوهرش به شهر و دیار خود برای دنبال کردن کار و زندگی بر بالین تایلر باقی مانده بود، تازه متوجه شد که سوختگی چه وضعیتی برای صورت تایلر ایجاد کرده‌ودرواقع همه‌برآمدگیهای چهره تایلر از بین رفته و نه بینی بر چهره او باقی مانده‌بودو نه‌لب و گونه‌ای و تنها شانسی که آورد این بود که چشمان او از خطر کور شدن نجات پیدا کرد. درواقع پروسه بازسازی روی چهره او باید به گونه‌ای انجام می‌گرفت که از نقاط سالم بدن او مانند پشت و روی رانها و پاها تکه‌های پوست و رگ برداشته می‌شد. آنگاه یک به یک به کمک این تکه ها اجزای صورت باید برای او تدارک می‌شد. هر کدام از این جراحی ها و پیوندها باید به تنهایی انجام می‌شد چرا که تایلر از نظر مقاومت جسمانی در شرایطی نبود که بتواند تحمل بیشتر از یک جراحی را داشته باشد. در نتیجه به مدت چهار ماه تمام تایلر به حالت بستری باقی ماند که البته در تمام این مدت مادرش یک لحظه هم بالین او را ترک نکرده بود. در این میان خوش آیندترین اتفاق بهوش آمدن تایلر بود که پس از یک ماه کمای کامل اتفاق افتاد و همه پزشکان در این مورد اتفاق نظر داشتند که اگر اصرار مادر تایلر برای دنبال کردن معالجات نبود و تایلر بحال خود گذاشته می‌شد، مرگ او حتمی بود. این امر سبب شد تا ربه‌کا در بیمارستان برای خود صاحب نام و اشتهاری شود. درحقیقت بستگان سایر نظامیان مجروح و آسیب دیده که به بیمارستان مذکور منتقل می‌شدند، نحوه عمل و پافشاری ربه‌کا را در دنبال کردن معالجات پسرش، الگوی خود قرار می‌دادند و چنین شد که بصورت اتفاقی یک اتحادیه از مادران آسیب دیده ها و مجروحین جنگی تشکیل شد و مادرها نه تنها معالجه و درمان جگرگوشه‌های خود را به صورت خیلی جدی دنبال می‌کردند، بلکه هر کدام خود را برای مراقبت از سایر نظامیان مجروح موظف می‌دانستند. درواقع مادران هر لحظه مراقب مجروحین بودند و در کنار آن کار پزشکان را هم زیرنظر قرار می‌دادند تا آنها دست از پا خطا نکنند و مرتکب سهل‌انگاری نشوند. البته در این میان لحظات غم‌انگیز هم بود که درمانها موثر واقع نمی‌شد و جوانی جان خود را از دست می‌داد که در آن زمان هم مادران حاضر در بیمارستان سعی می‌کردند تا به شخص داغدار دلداری داده و هرگونه کمک لازم را از او دریغ نمی‌کردند.

بازگشت

پس از اقامت شش ماهه تایلر و مادرش در بیمارستان و انجام حدود چهارده عمل جراحی و پروسه پیوند، سرانجام پزشکان مجوز مرخصی را برای او صادر کردند و در روزی که ربه‌کا مشغول بسته‌بندی لوازم پسرش برای سفر به خانه بود، برای نخستین بار پرستارها تمامی بانداژها و پانسمانها را از چهره و بدن تایلر باز کردند و آنگاه ربه‌کا بدون هیچ واهمه‌ای آیینه‌ای را جلوی چهره پسرش گرفت و این اولین باری بود که تایلر چهره خودش را مشاهده می‌کرد. البته ربه‌کا قبلاً در پایان عملهای جراحی موفق به دیدن چهره پسرش می‌شد و تقریباً از شکل و وضع او باخبر بود، اما او می‌خواست تا تایلر هم هرچه زودتر با خودش آشنا شود، چراکه او باید با آن چهره و با آن وضع زندگی خود را تا پایان ادامه می‌داد. آنگاه به محض آنکه چشم تایلر به چهره خودش در آیینه افتاد، با لحنی که طنز و شوخی در آن موج می‌زد گفت: «حالا من شبیه به موجودات فضایی شده‌ام و مطمئن هستم که در فیلم‌های سینمایی با مضمونهای علمی و تخیلی می‌توانم ایفای نقش کنم.» با چنین برخوردی از جانب تایلر با وضعیت خودش، بیش از هر چیز خیال مادر و پدرش راحت شد که بهترین بخش انجام شده است و حالا گام بعدی را باید برخورد جامعه با تایلر برمی‌داشت که این هم خود می‌توانست معضلی تازه باشد.

تایلر و اجتماع

طی شش ماه بعدی دستور اکید پزشکان مبنی بر ادامه مداوای تایلر بود. درحقیقت با آن همه عمل پیوند و جراحی‌های گوناگون او نیاز به داروهای مختلف داشت تا واپس‌زدگی و عفونت در او ایجاد نشود، که البته دو بار او دچار عفونت شد که پزشکان آن را اتفاقی طبیعی می‌دانستند و با دارو عفونتها را برطرف کردند. آنها اظهار می‌کردند که هدف اول این است که سیستم مصونیت و مقاومت جسمانی تایلر به قدری قدرتمند شود تا او بتواند با کمترین میزان دارو به زندگی ادامه دهد. در طی یکسال بعدی این مهم به تدریج اما با کندی تحقق پیدا کرد و آنگاه که پزشکان سرانجام این مجوز را برای تایلر صادر کردند که او می‌تواند به تنهایی از خودش مراقبت کند، اگرچه مادرش به او گفت که حتی با صلاحدید پزشکان او هرگز پسرش را تنها نخواهد گذاشت، این تایلر بود که به مادرش گفت، می‌خواهد از دختری که از دوران دبیرستان با او آشنا بود، خواستگاری کند. مطرح شدن این خواسته ربه‌کا را ناگهان به وحشت انداخت. او از آن واهمه داشت که در برابر درخواست ازدواج پسرش، دختر و خانواده‌او به دلایل واضح پاسخ منفی دهند، و آنگاه معلوم بود که از نظر روحی و روانی چه اتفاقی برای تایلر رخ می‌داد. پزشکان استرس روحی و افسردگی را با توجه به شرایط حساس تایلر ممنوع کرده بودند و از ربه‌کا خواسته بودند که در هر وضعیتی نباید فشار روحی بر تایلر وارد آید. اما در این میان تایلر به نحو عجیبی از خود اعتماد به نفس نشان می‌داد تا آنجا که ربه‌کا و جف، همراه پسرشان به منزل لیزا و خانواده او رفته تا تقاضای ازدواج تایلر را مطرح کنند. درخواست تایلر با زبان خودش و با سادگی هرچه تمامتر مطرح شد و در میان حیرتی که ربه‌کا و جف را فرا گرفته بود، ابتدا این لیزا بود که پاسخ داد: «فقط نمی‌دانم که چرا اینقدر دیر تقاضا کردی...» و سپس این پدر لیزا بود، درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: «پسرم این باعث افتخار ما است که دامادی چون تو داشته باشیم...»

و بدین ترتیب مراسم ازدواج تایلر و رنه به انجام رسید. و در سخنرانی سنتی که در مراسم توسط تایلر انجام شد او گفت: «... این را باید اضافه کنم که همه از من قطع امید کرده بودند و حتی کشورم هم مرا رها کرده بود، اما این مادرم بود که یک تنه کاری کرد کارستان و سبب شد که حتی یک اتحادیه مادران مجروحین جنگی تشکیل شود که مراقب همه چیز باشد و اجازه سهل‌انگاری را به هیچ مقام و قدرتی ندهد...»

ادامه‌زندگی

تایلر و لیزا اکنون چهارمین سالی است که پیوند زناشویی خود را می‌گذرانند. البته در این مدت تایلر سه بار مجبور به بستری شدن در بخش اورژانس شد، اما بنا بر گفته پزشکان او هر سال، هر ماه و هر روز بهتر و بهتر می‌شود و شانس زنده ماندن او از ۲۰ درصد اکنون به بالای ۹۰ درصد افزایش یافته است. باردار شدن همسر او هم شاهدی بر این مدعا است.

■

سر آغاز اگر مبهم باشد حرفی نیست، اما سر انجام اگر مبهم باشد زیر سوال هستی • دکتر مهرناز انصاری

داستان زندگی

به یاد عمو رضا

تهیه و تنظیم: محسن طیب

براساس سرگذشت: ارشیا

موضوع مربوط به حدود سی و پنج سال پیش است... هوا هنوز گرگ و میش بود که مشغول اطو کردن لباسهایم بودم. قرار بود «عمورضا» ساعت ۷ با ماشین بیاید دنبالم.

کار اطو کردن لباسها که تمام شد به سراغ پدر رفتم که طبق معمول داخل باغچه مشغول عشق و حال با گل و سبزی‌هایش بود. یک استکان چای برایش ریختم و رفتم کنار باغچه و گفتم: «باباجون... کاری...، کمکی لازم نداری برات انجام بدم؟

پدر مثل همیشه زبان طناز و طعنه گویش را به کار انداخت: «خدا به خیر بگذرونه پسر! چیه؟ دوباره لوطی گری‌ات گل کرده؟ لابد دوباره قراره با اون عموی شارلاتان و «هیچی ندارت» بری دنبال «یللی تللی» که می خوای اینطوری به من باج بدی؟»

سرم را پایین انداختم و همانطور که بطرف اتاقم می‌رفتم غرولند کردم: «تقصیر خود خرمه که خودم‌رو سبک می کنم... اصلاً به من چه که خسته میشی یا نه!

پدر نیز چند لیچار آبدار نثارم کرد که برای نشنیدن حرفهایش، رفتم اتاقم که کمی بعد صدای «عمورضا» از داخل حیاط به گوشم رسید: «سلام خان داداش... شما هنوز زنده‌ای؟»

– خیالت تخت باشد که تا توی «خولی»رو توی قبر نگذارم خیال مردن ندارم! حالا بگو ببینم قضیه چیه اینطرفها آفتابی شدی؟ نگی دلم تنگ شده بود که میزنم توی گوش‌ات...

پدر اینها را گفت و «عمورضا» پرصدا خندید و پاسخ داد: «این برادرزاده عزیز من کجاست که دلم به اندازه موهای سر باباش تنگ و خلوت شده!»

عمو و پدر طبق معمول شروع کردند به گیر دادن همدیگر؛ پدر برادر کوچکش را خیلی دوست داشت، اما از روش زندگی او خوشش نمی آمد، نه فقط پدر، که تقریباً همه فامیل با زندگی شخصی او مشکل داشتند؛ عمورضا قمارباز بود... یک قمارباز حرفه‌ای! خیلی سال بود که پدر و بقیه عموها و عمه‌ها و... و سایر بزرگان فامیل او را نصیحت می کردند که: «دست از این بلای دو عالم بردار...» اما عمورضا همیشه این پاسخ را توی آستین داشت که: «من دیگه تا خرخره توی لجن فرو رفتم... پس حالا باید منتظر بمونم تا یکروز که یک «برد» درست و حسابی نصیبم شد، اون وقت قمارر‌و بگذارم کنار...» اینطوری بود که از چند سال قبل دیگر هیچکس کاری به کار عمو نداشت اما... اما آنچه که این روزها «عمورضا» را دوباره سر زبان فامیل انداخته بود، حرفی بود که پچ پچ کنان در گوش همدیگر زمزمه می کردند: «خودش که فنا شده و به قول خودش تا گلو در لجن فرو رفته... اما انگار خیال داره یکی دیگه‌رو هم با خودش به قعر باتلاق بکشونه!» والبته که پرواضح بود منظورشان من هستم! منتهی من همیشه با خانواده‌ام و اعضای فامیل بر سر این موضوع مشکل داشتم، چرا که رضا برای من نه‌فقط عمو، که یک رفیق فابریک و صمیمی محسوب می شد. شاید به این علت که فاصله سنی مان به عنوان یک برادرزاده و عمو خیلی کم بود؛ فقط ۱۳ سال! من [در روزهایی که ماجرایش را می نویسم] ۲۵ ساله بودم و عمورضا ۳۸ ساله، درحقیقت فاصله سن عمو با پدر —که ۱۵ سال کوچکتر بود— بیشتر از فاصله سنی‌اش با من بود! اما این نزدیکی سن و سال اولین بهانه بود، چرا که مجرد بودن عمو و اینکه صبح تا شب بیکار بود و فقط به فکر تفریح و عشق و حال بود، محکم‌ترین دلیل برای من بود که استعداد خوبی برای «الکی خوش بودن» داشتم! اینطوری بود که من آرام آرام جذب عمورضا شدم، تا زمانی که دیگر هیچکس و به هیچ شکلی نمی توانست مرا از او جدا کند!

آماده شدم و همین که به حیاط آمدم، عمو نگاهم کرد و گفت: «به‌به... به این میگن یک جوون خوش تیپ و جذاب... آدمهایی که من باهاشون می گردم همه‌شون آدم حسابی هستند... خوشم میاد که تو مثل خودم خوش تیپ می کنی تا هیچکس نفهمه جزو این فامیل پاپتی هستی...

پدر لنگه دمپایی‌اش را بطرف عمو پرتاب کرد و او هم دست مرا کشید و دوتایی خنداخند از خانه زدیم بیرون. سوار ماشین که شدیم پرسیدم: «کجا داریم میریم عمو؟» و عمو پوزخندی زد و گفت: «اول سری به وزیر خارجه کانادا میزنیم و بعد هم میریم به تجارتخانه من... [و قهقهه‌ای سر داد و به ادامه گفت] کجا قراره بریم پسر؟ داریم میریم جایی که اگر یکشب بخت به نام من نوشته بشه، تمام فامیل‌رو می خرم و آزاد می کنم...»

* * *

چند دقیقه از ۸ گذشته بود که به محل بازی رسیدیم؛ یکی از همان خانه‌هایی که عمورضا همیشه در موردشان می گفت: «خونه که نیست قصره...!»

همبازی‌ها نیز همان آدمهای تکراری بودند؛ همان چند نفری که دور هم جمع می شدند و پول یکدیگر را می‌بردند و جالب بود که دوستی‌شان نیز به هم نمی‌خورد!

من هم چند وقتی بود «همبازی‌شان» شده بودم. البته به قول عمو «من فقط برای اینکه «پاجور باشد» وارد بازی می‌شدم و به همین خاطر نیز سبک بازی می‌کردم اما... وقتی پا داخل قمار گذاشتی، دیگر سبک و سنگین حالی‌ات نمی‌شود!

صاحبخانه اما [یا به قول عمو؛ امپراطور آن قصر] از آن جمله ثروتمندان بود که ظاهراً با زد و بندهای فراوان و «پول بازی‌های» رایج صاحب ثروتی عظیم شده بود، اما کسی به این کارها کار نداشت، مهم این بود که وقتی سر میز می‌نشینی «چپ»ات پر باشد؛ حالا از چه طریق و چگونه؟ اهمیت نداشت!

آن شب نیز همراه با عمو و صاحبخانه [که همه ارباب صدایش می کردند] و چند نفر دیگر بازی را آغاز کردیم. آن شب انگار من حسابی روی «برد» بودم، شانس‌ام زده‌بود و هر دستی رو می کردم، برنده‌می شدم. یکساعتی نگذشته بود که تقریباً همه پولها جلوی من جمع شده بود و... که در همین موقع دختر جوانی از طبقه بالای خانه پایین آمد و بی‌آنکه توجهی به دیگران بکند، یکسره به سراغ مادرش که از ابتدا بی‌صدا گوشه سالن نشسته بود رفت و چیزی در گوشش زمزمه کرد. مادرش نیز نگاهی به ساعت شماطه‌دار انداخت و با لحنی مطمئن پاسخ دخترش را داد: «باشه... سعی می کنم... خودت که داری می‌بینی!»

و بعد دختر جوان نگاهی پر از تنفر به همه ما انداخت و به طبقه بالا برگشت. با اینکه این برخورد کمی عجیب بود، اما بقیه چنان غرق در بازی بودند که فقط چند ثانیه بعد همه چیز را از یاد بردند. نیمساعتی گذشت و من همچنان «خوش بیار» بودم و بازی هم ادامه داشت که مرتبه‌ای دیگر دختر جوان پله‌ها را پایین آمد و این بار صدایش را بلند کرد: «مادر چی شد؟» مادرش اگرچه نگاهی تهدیدآمیز به او انداخت، اما در همان حال رو به شوهرش گفت: «مژگان مهمون داره... قراره چند تا از دوستان دوران دانشگاهش بیان دور هم جمع بشن، می خواد بداند بازی شما کی تموم میشه؟...

پدرش اما —ارباب— که آن شب از بقیه بیشتر باخته بود، با عصبانیت سیگاری آتش زد و رو به مژگان فریاد زد: خب مهموناش بیان... مگه ما جلوشون‌رو گرفتیم...؟!» و مژگان با لحنی معنی‌دار پاسخ داد: «لابد انتظار دارین من دوستانم را در این وضع شرم‌آور بیارم توی این خونه که آبروم بره...» ارباب با خشم فریاد زد: «خیلی خب... بسه دیگه... زبون درازی موقوف... هر وقت بازی تمام شد خبرت می کنیم.»

مژگان با بغض به اتاقش برگشت. وضعیت کم‌کم داشت بغرنج می‌شد. یکی، دو بار با اشاره به عمورضا فهماندم که «بریم دیگه...» اما رضا که از برد من حسابی خوشحال بود، توجهی نکرد و بازی را همچنان ادامه داد و... تا بالاخره مژگان با عصبانیت آمد سر میز و فریاد زد: «آقایان به ظاهر محترم [و عجیب بود که نگاهش روی من خیره شده بود و ادامه داد] لطفاً هرچی زودتر شرتون‌رو کم کنین و از خونه ما برین بیرون؛ البته اگر انسانیت حالیتون میشه...»

هنوز حرفهای مژگان تمام نشده بود که ناگهان پدرش مانند دیوانه‌ها و با خشونت تمام لیوان نوشیدنی را که روی میز بود برداشت تا بطرف دخترش پرتاب کند که در آخرین لحظه «عمورضا» زد زیر دستش و لیوان افتاد، اما فریاد ارباب خانه را لرزاند: «دختره

بی‌شعور بی‌تربیت... قلم پای خودت و دوستانت‌رو می‌شکنم اگر توی این خونه پیداشون بشه...» مژگان از خشم می‌لرزید که بجای او مادرش به فریاد آمد: «بس کن آقا... خجالت بکش... این دختر از یک هفته قبل گفته بود امشب دوره داره و...»

– به درک که دوره داره و مهمونی داره و...

هنوز حرفهای «ارباب» تمام نشده بود که از پشت میز بلند شدم و رو به صاحبخانه گفتم: «این درست نیست که اینطوری با دخترتون برخورد می کنین... خب چه اشکالی داره که بازی را تمام کنیم؟

ارباب با اینکه همه پولهای آن شب حتی به اندازه درآمد یکساعت‌اش هم نبود، اما نه بخاطر از دست دادن پول، که فقط از بغض اینکه «بازنده نباشد» با عصبانیت بر سر من فریاد کشید: «بله... شما حق دارین که دلتون بخواد هرچی زودتر بازی تموم بشه تا برنده از سر میز بلند بشین!»

به جای من «عمورضا» عصبانی شد و با حالتی خشمگین، تمام اسکناسها را که جلوی من «کپه» شده بود برداشت و به زور توی جیب‌های صاحبخانه ریخت و گفت: «واقعاً که برات متاسفم ارباب... این بچه فقط واسه اینکه حرمت دختر شما حفظ بشه، با اینکه «روی اسب برد داره چهارنعل می تازه» حاضره بازی‌رو تموم کنه... اون وقت شما که پدرشی...؟ بیا ارباب... بیا این پولهایی که باختی... نگران نباش رفیق... حالا نه تنها بازنده نیستی، که حتی برنده هم شدی...!

عمورضا اینها را گفت و دست مرا گرفت و با خودش از اتاق زدیم بیرون. وسط حیاط پردرخت آنجا بودیم که درست جلوی در خروجی او را لابلای شمشادها دیدم که ایستاده بود و اشک می‌ریخت. مرا که دید سعی کرد صدایش از بغض خارج شود و گفت: «من... من آدم بی‌ادبی نیستم... نمی‌خواستم اینطوری بشه و به شما توهین بشه... منظورم اینه که...

من که تا آن موقع مقابل هیچ دختری کم نمی‌آوردم، بطور عجیبی به لکنت زبان افتادم و هنوز پاسخی نداده بودم که «عمورضا» خیلی خونسرد رو به من گفت: «من میرم ماشین را روشن کنم و بیارم...»

رضا که رفت به حرف آمدم: «نه... حق با شما بود... منو ببخشین» این را گفتم و سر بلند کردم و به چشمان مژگان خیره شدم. خود او هم دست و پایش را گم کرده و فقط توانست بگوید: «پس منو ببخشین و... راستی یک چیز دیگه؛ شما خیلی حیفین که اینطوری... شبیه این آدمها بشین» و بعد بین درختها گم شد و رفت و من هم بیرون آمدم و سوار ماشین عمورضا —که بدجوری سکوت کرده بود— شدم. آخرسر هم خودم سکوت را شکستم: «بدجوری منو متعجب کردی عمو... وقتی داشتم پولهارو پس می‌دادم، تنها نگرانیم این بود که بعداً چطوری جواب شمارو بدم...»

عمورضا زد زیر خنده و دست کرد داخل جیبهایش و چند مشت هزاری بیرون کشید و گفت: «درست هم فکر کرده بودی... اگر برق این پولهارو داخل جیب ارباب ندیده بودم و موقعی که با عصبانیت ساختگی داشتم پولهای برده تورو داخل جیبش می ریختم، این پولهارو که دو برابر اون پوله نکشیده بیرون، مطمئن باش الان گردنت‌رو می‌شکستم»

درحالی که من متحیر بودم عمورضا قهقهه زد و ادامه داد: «قمار که این لوطی گری‌هارو نداره پسر! خود قمار یعنی بی‌رحمی... یعنی از اینکه داری پول حریفت‌رو و زندگیش‌رو ازش می‌بری، خوشحال باش... پس نتیجه می گیریم تو که دچار احساسات میشی و می خوای پولهای آدمی مثل ارباب را [که خودش به دخترش هم رحم نمی‌کنه] پس بدی، واسه قمار ساخته نشدی!

نمی‌دانستم که باید از این حرف عمو خوشحال باشم یا ناراحت؟ که او ادامه داد: «در ضمن یک چیز دیگه‌رو هم بهت بگم برادرزاده عزیز و رمانتیک من؛ قمار عشق برنمی‌داره... قمار دوست داشتن برنمی‌داره... چندصد نفررو می خوای بهت نشون بدم که عاشق زن و بچه‌شون بودن، اما وقتی نشستند سر میز قمار حتی زن و بچه‌شون‌رو هم باختن؛ همین امشب ندیدی؟ ارباب با اینکه به این پولهایی که باخته بود به عنوان «پول خرد» هم نگاه نمی کنه، اما فقط برای اینکه بازنده نباشه، جلوی من و تو و دو سه تا غریبه دیگه اینطوری وایساد تو روی دختر و زنش...

حرف عمو را قطع کردم و پرسیدم: «حالا این حرفهارو چرا به من می‌زنی عمو؟ عشق چیکار داره به من؟»

عمو خندید و سیگاری روشن کرد و به آرامی زد پس کله‌ام و گفت: «به تو چه ربطی داره؟ اتفاقاً خیلی ربط داره پسر؛ چون توی چشمات دارم می بینم [و چند دقیقه قبل هم دیدم] که بدجوری عاشق شدی «ارشیا» آره عموجون، عاشق شدی...!

انگار بی فایده بود. عمورضا حق داشت؛ من در همان لحظه‌ای که رفتار بی تفاوت مژگان را دیدم و بعد هم که زل زد توی صورتم و گفت: «تو حیفی...» به او دل باخته بودم!

* * *

اولین دیدار ما با یک تلفن آغاز شد و بعد به دیدارهای پی‌درپی کشید. مژگان انگار از جنس پدرش نبود. با اینکه دختر پولداری بود و ثروت زیادی از مادربزرگش به او رسیده بود [مادربزرگی که می ترسید اگر همه ارثیه‌اش را به پدر مژگان «ارباب» بدهد، آن را در قمار می‌بازد] اما اصلاً برای پول ارزش قائل نبود. او فقط یک درخواست از من داشت: «من از تو هیچی نمی خوام ارشیا... فقط دنبال قمار نرو... من در این بیست و چهار سالی که توی این خانواده و کنار پدر و مادرم زندگی کردم، دیدم که قمار چه کسانی را به زمین زده...، پس فقط قمار نکن... تو بخاطر عشق من نمی‌تونی قمار را کنار بگذاری؟

روزهای اول به حرفش می خندیدم: «این حرفها چیه می‌زنی مژگان؟ من که قمارباز نیستم...، فقط گاه گداری تفریحی بازی می کنم...»

اما دروغ می گفتم؛ در طول یکسالی که با مژگان آشنا شده بودم، شب و روزم تقسیم شده بود؛ روزها وقتم را با مژگان سپری می کردم و شبها همراه «عمورضا» پشت میز قمار می‌نشستم. کار به جایی رسید که مژگان از «عمورضا» خواست که نگذارد من قمارباز بشوم. عمو نیز همان حرفهای سال قبل را تکرار کرد: «بهت که گفتم پسر، عشق با قمار جور درنمیاد... یا بی خیال مژگان شو، یاقمار را ول کن!»

من اما، هیچکدام را نمی توانستم کنار بگذارم! درحقیقت به یکی معتاد بودم و به دیگری دلبسته!

از سوی دیگر مژگان که حاضر نبود به سادگی مرا کنار بگذارد، بعد از اینکه با خانواده‌ام آشنا شد و مورد علاقه پدر و مادرم نیز قرار گرفت، بیش از پیش در زندگی‌ام تاثیرگذار شد و... و لعنت بر من که ده بار و بیست بار جان او را قسم خوردم که دیگر دور قمار نمی چرخم، اما همین که شب از راه می‌رسید، مانند یک معتاد دنبال عمورضا راه می‌افتادم و... تا آن روز... تا آن روزی که طبق معمول «عمورضا» آمد دنبالم تا با هم از خانه خارج بشویم که برای اولین بار اشک ریختن پدرم را و خرد شدن و شکستنش را مشاهده کردم؛ این را می دانستم که «عمورضا» به پدرم احترام می گذارد، اما باورم نمی‌شد آنقدر دوستش

بقیه در صفحه ۳۷

دوست داشتن بدون امید باز هم یک خوشبختی است ● بالزاک

جنگ جهانی اول

۲۸

برگردان: بهروز بهرامی

یکی از مهمترین دستاوردهای جنگ جهانی اول این بود که اساس و مقدمات جنگ جهانی دوم را شالوده‌ریزی کرد

تاثیر جهانی جنگ

از میان رفتن باورهای انسانی و اعتماد به انسانیت پس از پایان جنگ جهانی اول از نتایج مشهود آن می‌باشد

یک پایان و یک آغاز

«جنگ جهانی اول اگرچه در مجموع ۴۰ میلیون تلفات، کشته و زخمی برجا گذاشت، اما تاثیر جهانی آن حتی فراتر از این بود که به جرأت می‌توان گفت که روی زندگی چند میلیارد انسان تاثیر گذاشته بود. و اگرچه این تاثیر در ابتدا نظامی بود اما تاثیر واقعی و حقیقی آن فرهنگی و اجتماعی بود و به همین دلیل هم شاید یکی از بهترین دستاوردهای جنگ جهانی اول را باید فراهم آوردن مقدمات جنگ جهانی دوم دانست که این بار ۵۰ میلیون کشته دربر داشت.»

دستاوردهای جنگ

آشوبی که در سال ۱۹۱٤ با عنوان جنگ بزرگ یا جنگ جهانی اول آغاز شد، با صلح و قراردادها و مفاد آن پایان نگرفت بلکه باعث بوجود آمدن دو دهه پرزحمت و تهدیدکننده برای جوامع مختلف شد که در مجموع به بروز جنگ جهانی دوم انجامید. درواقع تبدیل به سیاست‌های افراطی شد که خود دردسرهای بسیاری را بوجود آورد. کمونیسم، سوسیالیسم، نازی گرایی، دیکتاتوریهای گوناگون، همه و همه از جمله سیاست‌ها و روشهای افراطی برای کنترل توده‌ها و مردم بود که در پایان جنگ جهانی اول به ناچار برای کنترل آشوبی که به جای گذاشته بود، بوجود آمد. حتی لوید جرج نخست وزیر انگلستان درخلال کنفرانس ورسای در سال ۱۹۱۹ این جمله را بیان کرده بود: «ما مجبور خواهیم شد که دوباره یک جنگ جهانی دیگر را در بیست و پنج سال دیگر به راه اندازیم.» درواقع جنگ جهانی اول از ۱۹۱٤ تا ۱۹۱۸ یک جنگ کاملاً غیرلازم بود که علیرغم نتایج بلندمدت آن، باید آن را یکی از بزرگترین تراژدیهای اروپا از زمان شیوع مرگ سیاه (طاعون) بدانیم. بر اثر طاعون، حدود ده میلیون و شاید هم بیشتر جان خود را از دست دادند که حتی در تاریخ به آن نسل از دست داده گفته می‌شود، اما جنگ جهانی اول، نه تنها تلفات بیشتری از شیوع طاعون به‌بار آورده بود، بلکه از نقطه نظر خسارات واقعی برای مردم چه جسمانی و چه روحی و انهدام و تخریب در خانواده ها و زندگی خانوادگی، یک نقطه تاریک در تاریخ بشریت را باعث شده است. حال اگر از یک زاویه بسیار باز به جنگ جهانی اول بنگریم، شاید بتوانیم در برخی از موارد، منفعت‌های اجتماعی ناشی از آن را هم پیدا کنیم. برای مثال، از میان رفتن طبقات و کلاسهای اجتماعی که زمانی در اروپا بیداد می‌کرد، از آن جمله است. در واقع دیرزمانی لردها، کنت‌ها، شوالیه‌ها و سِرها همه چیز را در اروپا تعیین می‌کردند، اما وقوع جنگ جهانی اول و مضمحل شدن چهار امپراتوری (آلمان، اتریش، روسیه و عثمانی) این روش کلاس‌بندی را برای همیشه از میان برداشت. اما هیچکس نمی‌تواند ادعا کند که این واقعه اجتماعی ارزش چنان کشتار و تخریب بی‌رحمانه‌ای را داشت. چرا که در هرحال کلاس و طبقه در اروپا رو به زوال بود و جنگ جهانی اول تنها آن را تسریع کرد. اما یکی از مهمترین دلایل عدم موفقیت جنگ جهانی اول در ایجاد یک ثبات اروپایی و حتی جهانی، بوجود آمدن صف دیکتاتورها و یا طرفداران نظامی گری در اروپا و سپس در جهان بود. هیتلر در آلمان، استالین در روسیه، موسولینی در ایتالیا، فرانکو در اسپانیا و سپس در مقیاس کمتر امثال تیتو در یوگسلاوی، کمال پاشا در ترکیه، رضاخان در ایران و حتی ژنرالهای جنگاوری که دور و اطراف هیروهیتو امپراتور ژاپن را گرفته بودند مانند میاموتو و ناکایی از آن جمله بودند. حال از آنجا که طبیعت دیکتاتوری، زیاده‌خواهی و گسترش سطحی و نه عمقی است، در تمامی طول تاریخ مشاهده کرده‌ایم که دیکتاتورها با یکدیگر در تضاد منافع قرار گرفته‌اند و در نتیجه جنگها و ویرانی های مهلک را باعث شده‌اند. مثال بارز آن جنگ ناپلئون علیه روسیه و یا هیتلر علیه استالین می‌باشد.

سربازان آلمانی در خاکریز آماده نبرد می شوند

تغییرات فرهنگی

خسارات فرهنگی را از آنجا که با آمار و ارقام قابل اندازه گیری نیست، به آسانی نمی توان آن را پس از جنگ جهانی اول تحلیل کرد. قبل از جنگ، تار و پود اروپا را نوعی لیبرالیسم فردی فرا گرفته بود که صبوری، متانت و حرکت رو به جلو جزیی از آن شناخته می شد. حتی این باور که طبیعت انسان قابلیت متحول شدن را دارد و اصولاً اعتماد به جامعه در آن حکمفرما بود، اما همه این تفکرات، طی چهار سال که جنگ ادامه داشت با سبعیت و وحشی گری که در خاکریزهای جنگ مشاهده شد، منهدم شد. آنگاه به جای آن نوعی تفکر دیگر برای آنان که بازمانده جنگ بودند، شکل گرفت. درواقع سالهای دهه ۱۹۲۰ تبدیل به سالهایی شد که مردم اروپا بیشتر از هر چیز به لذات و خوشگذرانیهای فردی روی آوردند. آنها در خاکریزها متوجه شده بودند که زندگی بسیار شکننده و کوتاه است و هر لحظه منهدم می شود، بنابراین باید تا زمانی که بشر زنده می باشد از آن استفاده کند و

اجساد کشته شدگان آلمانی در خاکریز انباشته شده است

سربازان انگلیسی در خاکریز آلمانها دیده می شوند

۳۰ هزار اسیر روسی که به دست آلمانها گرفتار شده اند

مردم روسیه از خانه و کاشانه در برابر هجوم آلمانها فرار می کنند

لذت ببرد. ده سالی این طرز تفکر وجود داشت که حتی نام آن را عصر جاز گذاشته‌اند.

تغییرات در تفکرات

یعنی یک تفکر موسیقایی، وضعیت اجتماعی دهه پس از پایان جنگ جهانی اول را تعیین می کرد، اما این امر تنها یک دهه ادامه یافت و از آغاز دهه سی میلادی یعنی سال ۱۹۳۰، مردم شروع به دیدن از صحنه‌های نبرد در اروپا کردند. برای مثال تنها پانزده هزار نفر برای دیدن از صحنه‌های نبرد مارن در فرانسه، نامنویسی کردند که به ناچار در نوبت قرار داده شدند. کتابهای مربوط به جنگ و خاطرات آن فروشی خارق‌العاده پیدا کرد. مثال بارز آن اثر مشهور **اریش ماریا رمارک** نویسنده آلمانی موسوم به «در جبهه غرب خبری نیست» می باشد که علاوه بر آنکه یک بیانیه ضد جنگ بود، صحنه‌های جنگ را با وضوحی تکان دهنده به رشته تحریر درآورده بود. از این کتاب تا سال ۱۹۳۱، چهار میلیون نسخه به فروش رفت و فیلمی که براساس آن در سال ۱۹۳۰ به نمایش درآمد، علاوه بر آنکه به عنوان بهترین فیلم سال جایزه اسکار را از آن خود کرد، در زمره آثار فراموش نشدنی سینمایی نیز قرار گرفت و به سینمای ناطق که تازه دو سالی بود آغاز شده بود، اعتبار هنری غیرقابل انکاری بخشیده بود و آنگاه افراطی گری های دهه سی آغاز شد و در پایان دهه بود که جنگ جهانی دوم آغاز شد، جنگی که هم از نظر تخریب و ویرانی و هم از نظر تلفات، جنگ جهانی اول را با اختلاف فراوانی پشت سر گذاشت.

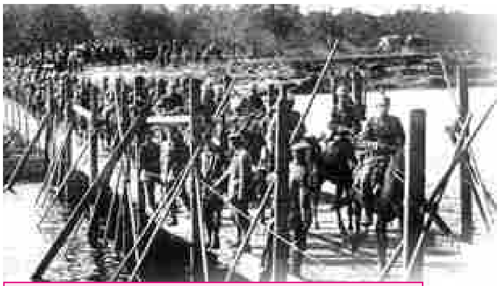

سربازان آلمانی از پلی در روسیه عبور می کنند

سربازان اتریشی در حال سنگرگیری

بویژه در بخش تلفات غیرنظامی جنگ جهانی دوم به آماری دست یافت که نسل انسان را خجلت‌زده کرد. و در آن زمان بود که جنگ جهانی اول به عنوان یک واقعه کم‌اهمیت‌تر، آهسته آهسته به یک ذهنیت کمرنگ شده تبدیل شد. درواقع جنگ جهانی اول در مقایسه با جنگ جهانی دوم از هر نظر به یک واقعه معمولی تبدیل شد، اما پس از پایان جنگ جهانی دوم باز هم همان شرایطی که در پایان جنگ جهانی اول پیش آمده بود، واقع شد.

فصولی از یک واقعه

آنگاه از دهه ۶۰ میلادی بود که یک تفکر واحد در میان مردم و جامعه شناسان شکل گرفت و آن هم این بود که جنگ‌های جهانی اول و دوم، هر دو به عنوان فصولی مرتبط و مربوط به یک واقعه شناخته شد. درحقیقت پیوسته بودن این دو جنگ تفکری بود که نه در مابین دو جنگ، بلکه پس از پایان دو جنگ از دهه ۶۰ میلادی به بعد شکل گرفت.

پلی در لهستان که بیست سال صرف ساختن آن شد، در عرض دو ساعت منهدم شد

تاثیر ادامه‌دار

اما بگذارید به جنگ جهانی اول بازگردیم. اکنون پس از گذشتن نزدیک به یک قرن از آغاز جنگ جهانی اول (۹۵ سال)، مردم از جای جای دنیا به آن به عنوان فاجعه‌ای می نگرند که اگرچه تخریب و ویرانی به بار آورد، اما برای ایجاد تفکری که صلح و آرامش را مهمترین و لازمترین پدیده در تفکر جهانی قرار دهد، لازم به نظر می رسد. درحقیقت بشر از خود سوال می کند که اگر جنگهای اول و دوم بوجود نمی آمدند، آنگاه این همه پیشرفت‌های علمی در سایه آرامش و این همه تفکر برای جامعه جهانی، امکان بوجود آمدن را نمی یافت. حال اگرچه جهان پس از دو جنگ یکدوره «دو ابرقدرتی» را گذراند که در آن وحشت جنگ اتمی و نابودی بشر حرف اول را می زد، اما حتی این پدیده ابرقدرتها هم جزیی از نتایج دو جنگ تلقی شده است که سرانجام بشر را به آنجا رسانده که بر این تصور باشد که اگر دست یکدیگر را بگیرد، به مراتب دستاوردهای ارزشمندتری را خواهد داشت.

سخنی با خوانندگان گرامی

در این قسمت یادداشتهای جنگ جهانی اول به طور رسمی پایان می یابد اما از آنجا که بر طبق آنچه که قبلاً هم گفته شد، ارتباطی غیرقابل انکار میان دو جنگ جهانی وجود دارد و درواقع جنگ اول شالوده و اساس جنگ دوم را بوجود آورده است، ما بدون توقف وارد مرحله حساس مابین دو جنگ جهانی می شویم و با بررسی عوامل موثر در ۲۵ سالی که بین دو جنگ وجود داشت، که باعث انتقال از جنگ جهانی اول به جنگ جهانی دوم شده بود، باز هم بدون توقف وارد یادداشتهای جنگ جهانی دوم می شویم. بنابراین برنامه‌ریزی چنان است که مقاله‌های ۲۹ و ۳۰ را به دوره میان دو جنگ اختصاص می دهیم و با عنایت خداوند از مقاله ۳۱ وارد تاریخ جنگ جهانی دوم می شویم که به همان صورتی که جنگ اول را بررسی کردیم، تحلیل خواهد شد و در پایان خوانندگان گرامی، یک مجموعه بسیار جذاب را از دو جنگ جهانی خواهند داشت که برای نخستین بار در مطبوعات ایران در یک دوره و بدون توقف به آن پرداخته می شود.

یکبار دیگر ضمن سپاس از حسن نظر خوانندگان گرامی، همچون همیشه در انتظار راهنمایی ها و نکته پردازیهای ارزشمند آنان خواهیم بود.

سربازان بلغاری بسوی مواضع صربها پیشروی می کنند

سربازان صربستان در برابر اتریشی ها عقب نشینی می کنند

هر روز بلندی را هم پایانی است ● مثل آمریکایی

یک جستجوی پنجاه ساله و خستگی‌ناپذیر برای یافتن یک پسربچه

در جستجوی ژیلبر

دوستی و عاطفه نه مرز می‌شناسد و نه زمان. این را جانسون و ژیلبر پس از ۵۰ سال به اثبات رسانده‌اند

برگردان: بهروز بهرامی

ملاقات با ژیلبر

در تابستان ۱۹۴۴ و در بحبوحه جنگ جهانی دوم، پس از پیاده شدن نخستین دسته از سربازان متفقین در سواحل نرماندی در فرانسه، ستوان جانسون، پسربچه‌ای هفت ساله را در خرابه‌های جنگ در اوضاع و احوالی بس اسفناک یافت. آلمانها قبل از عقب‌نشینی و تخلیه دهکده، همه ساکنان آنجا از جمله کسان پسربچه را که ژیلبر نام داشت، به اتهام خیانت و جاسوسی، به گلوله بسته و کشته بودند و ژیلبر با پنهان شدن در فاضلاب دهکده، تنها بازمانده بود که پس از چند روز گرسنگی و تشنگی، حتی نای ایستادن روی پاهای خود را نداشت. در چنین شرایطی ستوان جانسون، کودک وحشت‌زده را یافت و از آن زمان رابطه‌ای بس عمیق و عاطفی میان ستوان که خود صاحب همسر و فرزند هم بود، و ژیلبر آغاز شد. اما با پایان یافتن جنگ این رابطه هم به اجبار پایان گرفت، اما جانسون به ژیلبر قول داده بود روزی که همه جوانب کار مساعد باشد بازمی گردد و ژیلبر را برای همیشه عضوی از خانواده خودش خواهد کرد. اما این بازگشت تا پنجاه سال تحقق پیدا نکرد، تا اینکه...

سواحل نرماندی–تابستان ۱۹۴۴ –طولانی ترین روز

از بامدادان که صدای انفجار ناشی از حملات توپخانه‌ای آغاز شده بود، حتی یک لحظه هم متوقف نشده بود و همچنان ادامه داشت. ژیلبر کودک هفت ساله، گرسنه و تشنه از دو روز پیشتر که پدرش او را درون فاضلاب پنهان کرده بود، از آنجا خارج نشده بود. او از داخل همان فاضلاب هم صدای مسلسل های سربازان آلمانی را که همه چیز و همه کس را به گلوله بسته بودند شنیده بود و پس از دو ساعت که گلوله‌باران آلمانها ادامه داشت، ناگهان سکوت محض همه جا را فرا گرفته بود. ژیلبر حتی با آن سن کم هم می دانست که چه اتفاقی افتاده. او می دانست که آلمانها حتی به سگها و گربه‌ها و حیوانات خانگی هم رحم نکرده بودند چرا که هیچ صدایی از آنها هم شنیده نمی شد، اما ژیلبر همچنان جرأت نداشت تا از درون محل اختفای خودش خارج شود. او از آن بیم داشت که آلمانها هنوز در اطراف بوده و او را هم هدف گلوله قرار دهند. از آن بدتر ژیلبر می دانست که خروج از مکان مخفی شدنش به دیدن اجساد غرق در خون پدر و مادرش منتهی می شد که به هیچ وجه خود را دارای چنین جرأتی نمی دید. بنابراین ترجیح داده بود که بی حرکت در آن مکان تنگ، تاریک و متعفن باقی بماند. بنابراین دو روز تمام را در سکوتی ترسناک گذرانده بود. اما از صبح آن روز گلوله‌باران توپخانه‌ای آغاز شده بود. ژیلبر با صدای توپخانه‌های آلمانی که از چهار سال پیش‌تر بدون توقف آنها را شنیده بود، کاملاً آشنا بود، اما صدایی که از بامداد شروع شده بود برایش تازگی داشت. او از صحبت‌های پدرش که طی چند روز پیش‌تر بر سر میز شام و با شادی و شعف از حمله متفقین که عنقریب اتفاق می افتاد، می گفت، در انتظار اینگونه صداهای تازه بسر برده بود، اما باز هم جرأت آن را نداشت تا از محل اختفای خود خارج شود. این در حالی بود که گرسنگی هم تقریباً او را از پای درآورده بود و او را یارای حرکت کردن نبود و سرانجام تصمیم گرفت تا آهسته آهسته خود را از فاضلاب خارج کند تا شاید بتواند چیزی برای خوردن پیدا کند.

دسته پیشتاز–نرماندی

زمانی که ستوان جانسون و گروهان تحت فرمانده او وارد دهکده نرماندی شدند، آنچه که در برابر آنها قرار داشت را باور نمی کردند. برخی از نفرات گروهان با مشاهده اجساد مردم دهکده، اعم از زن و مرد و کودک به حالت تهوع افتاده بودند. آنها نهایت درجه سبعیت انسان را مشاهده می کردند و هر چند آن را باور نمی کردند، اما شواهد عینی در برابر آنها قرار داشت. ستوان جانسون که خودش هم چندان حال و روز خوشی نداشت، سعی کرد تا با نفرات خود صحبت کرده و آنها را آرام کند. حتی برخی از نفرات به قدری خشمگین شده بودند که با اسلحه خود بدون هدف مشخص به اینطرف و آنطرف شلیک می کردند و جانسون با دستورات آمرانه خود سعی بر آرام کردن آنها نیز داشت. در این میان نفرات در دهکده به آرامی پیشروی می کردند. البته آنها می دانستند که آلمانها ۴۸ ساعت پیش‌تر آنجا را تخلیه کرده بودند، اما با این همه احتیاط و مراقبت یک پیشگیری نظامی تلقی می شد. درست در همین لحظات که جانسون و نفرات او به آرامی در خیابان اصلی دهکده حرکت می کردند، ناگهان چشم جانسون به تکان خوردن چیزی در پشت یکی از حصارهای سنگی که نیم متر از زمین ارتفاع داشت، افتاد. جانسون به سرعت دستور آماده‌باش و سنگرگیری داد، اما به نفرات خود در مورد شلیک کردن هشدار داد که مراقب باشند چرا که ممکن است هنوز از ساکنان دهکده کسی زنده باشد. آنگاه جانسون به حصار سنگی مذکور نزدیک شد و ناگهان چشم او به پسرکی افتاد که با موهای بور و چشمان آبی، در برابر او به شدت به لرزه افتاده بود. جانسون با همان نخستین نگاه متوجه شد که پسرک قحطی کشیده بود. به همین خاطر و برای آنکه وحشت پسرک را خنثی کند، از جیب پیراهن خود یک تکه بزرگ شکلات را که بسته‌بندی هم شده بود خارج کرد و جلوی پسرک گرفت. ژیلبر هم که به اندازه کافی گرسنگی کشیده بود، تعارف را به کناری گذاشت، شکلات را از جانسون قاپ زد، اما از شدت ضعف او را یارای باز کردن کاغذهای بسته شکلات نبود. بنابراین جانسون با مهربانی و به آرامی شکلات را از ژیلبر گرفت و کاغذهای آن را باز کرد و سپس دوباره او را به ژیلبر باز گرداند. ژیلبر با چنان اشتهایی شکلات را ابلعید که جانسون را به این فکر انداخت که او در همان لحظه می تواند حریف ده بسته شکلات دیگر باشد. جانسون آنگاه به تنی چند از نفرات خود دستور داد که شکلات و قوطی کنسرو خود را که در کوله‌پشتی داشتند برای پسربچه باز کنند. و این آغازی بر آشنایی میان ستوان جانسون و ژیلبر بود.

آشنایی با یکدیگر

از همان لحظه‌های آغازین، جانسون در پسربچه نوعی معصومیت توأم با هوش یافته بود که توجه و عاطفه جانسون را به او جلب کرده بود. آنگاه جانسون به کمک مترجم گروهان، از سرنوشت دهکده و بویژه از سرنوشت پدر و مادر ژیلبر که تک فرزند هم بود، آگاهی پیدا کرد. سرنوشتی که به شدت جانسون را غمگین ساخته بود. جانسون برخی اوقات از خود سوال می کرد که این چه جنگی بود که پدر و مادر بیگناه یک طفل هفت ساله در برابر چشمان او کشته شوند. آگاهی از وضعیت ژیلبر باعث شد تا جانسون حتی نسبت به او احساس مسوولیت بیشتری داشته باشد. از سوی دیگر هم جانسون تنها موجودی در این دنیا بود که ژیلبر به او اعتماد می کرد. البته به دلیل محدودیت‌های نظامی، جانسون نمی توانست تا ژیلبر را با خود همراه کند، اما به محض آنکه آنها به یک شهر بزرگتر (لیون) رسیدند، جانسون شخصاً ژیلبر را به بخش مربوط به نگهداری اطفالی که آواره‌ها و یتیم‌های جنگ محسوب می شدند معرفی کرده و سپس به او قول داد که هر روز به او سر زده و غذای کافی برای او همراه خود بیاورد. پس از فتح پاریس هم جانسون به سرعت ژیلبر را به موسسه آواره های جنگ در پاریس برد و از مسوول آنجا خواست تا مراقبت ویژه از ژیلبر به عمل آورد. او هر بار که سهل انگاری را در مسوولی احساس می کرد، بدون درنگ ماجرای ژیلبر و قتل عام پدر و مادرش در برابر چشمان او را برایشان توضیح می داد و آنگاه دیگر سهل انگاری از آنان مشاهده نمی شد.

صلح فرا می‌رسد

خوشبختانه برای ژیلبر از آنجا که جانسون در چند درگیری نظامی شرکت کرده بود و درواقع سهیمه خود را از نظر شرکت عملی در جنگ انجام داده بود، پس از بیرون کردن آلمانها از فرانسه، نوبت به نیروهای تازه نفس دیگری رسید تا بقیه جنگ را در خاک آلمان تا شکست نهایی آلمان، ادامه دهند و به جانسون و نیروهای او ماموریت‌های امنیتی و نقل و انتقال دادن مهمات و یا آذوقه و سایر مایحتاج نظامی و انجام مراسلات پستی واگذار شد. جانسون هم از فرصت استفاده کرده و داوطلب ماموریتی در پاریس، آنهم در کنار اطفالی که قربانیان جنگ محسوب شده و بر اثر جنگ به یتیمان و بی خانمانان تبدیل گشته بودند، شد. و بدین ترتیب جانسون نه تنها مسوول مستقیم ژیلبر تلقی می شد، بلکه همه روزه ساعاتی را هم در کنار او بود و تنها در زمان خواب شب هنگام بود که ژیلبر در خوابگاه ویژه اطفال بسر نمی برد. جانسون خود صاحب همسر و فرزندی هم در دیار خودش بود و در نامه‌های خود مکرراً از ژیلبر برای همسرش گفته بود تا آنجا که همسرش از

جانسون به طور جدی می خواست تا او را به فرزندی قبول کند. و اتفاقاً مشکل کار هم در همین قسمت بود. در زمانهای جنگ کشورها در مقوله حفظ جمعیت خود بسیار حساس می باشند و به دلیل تلفات فراوان حاضر نیستند تا بویژه جمعیت کم سن و سال خود را که امیدهای آینده برای باروری کشور می باشند، از دست بدهند، بنابراین فرانسه هم به تمامی تقاضاهای پذیرش اطفال جنگ زده پاسخ منفی داده بود. اما این باعث نمی شد تا جانسون رسیدگی به احتیاجات را فراموش کند. جانسون بهترین انواع کنسروها و غذاهای آماده را به ژیلبر می رساند، ضمن آنکه در مورد پوشاک و دارو نیز جانسون برای ژیلبر سنگ تمام می گذاشت، اما سرانجام آن روز رسید، که آلمان تسلیم شد و جنگ به پایان رسید و همه نظامیان متفقین هم باید به کشورهای متبوع خود باز می گشتند. در این میان جانسون یک بار دیگر هم آخرین تلاش خود را به کار گرفت و به اداره مهاجرت فرانسه رفته و تقاضای پذیرش ژیلبر به فرزندی را مطرح کرد که بلافاصله رد شد. و سرانجام زمان خداحافظی دردناک جانسون و ژیلبر فرا رسید.

بازگشت

آنگاه زمانی که جانسون اسباب بازگشت خود را فراهم می کرد، ژیلبر را بسیار افسرده و مغموم یافت و از همین رو هم با لحنی جدی به ژیلبر قول داد که به محض فراهم شدن مقدمات کار، او به فرانسه باز خواهد گشت و ترتیب پیوستن ژیلبر را به خانواده خودش خواهد داد و از آنجا که تا آن زمان هیچ قولی را جانسون وفا نکرده و انجام نداده باقی نگذاشته بود، ژیلبر پذیرفت که در انتظار بماند تا در یکی دو سال آینده، جانسون فعالیت های لازم را جهت پذیرش ژیلبر به فرزندخواندگی انجام داده و سپس ترتیب ملحق شدن ژیلبر را به خانواده خود بدهد و بدین ترتیب سالها یکی پس از دیگری سپری شد. سخت گیریهای بعد از جنگ که در قبال مهاجرت جمعیت کشورها به نمایش می گذاشتند متاسفانه باعث شد تا هرچه که جانسون بیشتر تلاش کرد، کمتر به نتیجه برسد. در دو سال اولیه پس از پایان جنگ، جانسون طی نامه هایی که به مرکز نگهداری از آوارگان جنگ فرستاد از حال و روز ژیلبر سوال می کرد که تنها دو بار برای او پاسخ مختصری فرستاده شد و از وضعیت ژیلبر به جانسون اطمینان خاطر داده شد، اما پس از آن برای جانسون مشخص بود که مرکز مذکور چندان تمایلی هم بر ادامه روابط ژیلبر با جانسون نداشته و فراموش کردن آنها را برای هر دو طرف مقرون به صرفه تر تلقی می کرده است و بدین ترتیب با آنکه برای جانسون بسیار دردناک بود، او مجبور شد تا ارتباط خود را با ژیلبر قطع کند، اما خاطره ژیلبر برای همیشه در ذهن او باقی ماند.

تولدی دیگر

دو سال پس از بازگشت جانسون از جنگ، او و همسرش صاحب یک فرزند دختر دیگر هم شدند که نام او را دایان گذاشتند. بدین ترتیب جانسون اکنون صاحب دو دختر بود که یکی شارون نام داشت که سال قبل از فرستاده شدن او به جبهه به دنیا آمده بود و حالا هم دایان که بعدها نقشی اساسی در زندگی پدرش ایفا کرد. درواقع یکی از قصه های محبوب دو دختر که هر شب قبل از خواب، پدرشان برای آنها تعریف می کرد همانا ماجراهای ژیلبر کودک جنگ زده بود که طی یک سال همچون یک فرزند به او نزدیک شده بود. جالب اینکه ماجراهای ژیلبر و پدر به قدری به عنوان قصه هایی زیبا برای آنها گفته شده بود که دو دختر با آنکه ژیلبر را هرگز ملاقات نکرده بودند، او را همانند برادر خود می دانستند و آنها هم مانند پدر آرزوی ملاقات پسرک را در ذهن خود داشتند و بدین ترتیب سالها یکی پس از دیگری سپری شد. دخترها بزرگ شدند و هر کدام همسری اختیار کردند و خودشان هم صاحب فرزند شدند. تا آنکه سال ۱۹۹۵ فرا رسید که مصادف با پنجاهمین سال پایان جنگ جهانی دوم بود. البته از یکسال پیش تر جانسون که ۷۴ ساله بود بر بستر بیماری افتاده بود و چندان هم یارای حرکت کردن را نداشت، اما به غیر از بیماری، به نظر می رسید که نوعی ناراحتی باعث افسردگی او شده بود و دایان دختر کوچکتر که برخلاف خواهر بزرگترش که به اتفاق خانواده در شهر دیگری زندگی می کرد، متوجه این نکته شده بود.

البته مادر دایان اگرچه در قید حیات بود اما خودش به عنوان یک بانوی کهنسال و ۷۳ ساله چندان در سلامت نبود که بتواند برای شوهرش تسکینی باشد. اما دایان یک روز که به پدرش در انجام کار شخصی مانند لباس پوشیدن کمک می کرد، رک و پوست کنده از پدرش سوال کرد که او را چه می شود که تا این حد ساکت و افسرده به نظر می رسد. و سرانجام جانسون که خود از این گرفتگی به ستوه آمده بود و نیاز به تخلیه داشت، برای دخترش توضیح داد که فرا رسیدن پنجاهمین سال پایان جنگ، خاطرات گذشته بویژه خاطرات ژیلبر را در او زنده کرده بود و از آنجا که او مانند بسیاری از بازنشستگان جنگ که برای مراسم ویژه‌ای عازم فرانسه و نرماندی می شوند، به دلیل بیماری و ضعف توان چنین سفری را ندارد، به شدت احساس ناراحتی می کند که قادر نیست از این آخرین مهلت برای یافتن ژیلبر استفاده کند، چرا که جانسون در ذهن همیشه بر این تصور بوده که یک عذرخواهی به ژیلبر بدهکار است چرا که نتوانسته بود به قول داده شده‌اش وفا کند.

سفر به نرماندی

دایان پس از شنیدن صحبت های پدرش، دستی به سر او کشید و به او گفت که آرام باشد چرا که او قصد دارد به نمایندگی از پدرش در مراسم شرکت کند و بعد هم سعی وافر به خرج خواهد داد تا ژیلبر را پیدا کند. این خبر برای جانسون بسی خوشحال کننده بود، اما اینکه دایان قادر به یافتن ژیلبر که خود اکنون مردی ۵۸ ساله بود، بشود یا نه پرسشی بود که ذهن پدر و دختر، هر دو را آزار می داد. اما در هر حال دایان که خود یک نویسنده توانا بود قصد داشت تا با هر مکافاتی که شده ژیلبر را پیدا کند و سپس از مجموع گفته های ژیلبر و پدرش کتابی را تدارک ببیند. او مطمئن بود که همچون خودش که در کودکی قصه های ژیلبر جذاب ترین داستانها برایش بود و به کمک آنها با آرامش به خواب می رفت، داستان ژیلبر و پدرش هم به قصه‌ای بس جذاب برای خوانندگان تبدیل می شد.

بدین ترتیب دایان در موعد مقرر به نرماندی سفر کرد و در ابتدا در مراسم یادبود که برای پنجاهمین سال در نظر گرفته شده بود شرکت کرد و سپس جستجوی بی امان خود را برای یافتن ژیلبر آغاز کرد. و در کمال تعجب دایان متوجه شد که کار، چندان مشکل هم نبود چرا که ژیلبر هنوز در نرماندی و در مکانی که متعلق به پدر و مادرش بود زندگی می کرد. البته اکنون «ژیلبر دگلو» خود صاحب همسر و فرزند دختری بود که او هم ازدواج کرده و ژیلبر را صاحب نوه‌ای کرده بود. در هنگامی که دایان خودش را به ژیلبر معرفی کرد، ناگهان اشک از چشمان ژیلبر سرازیر شد. او به دایان گفت که در مخوف ترین و وحشتناک ترین دوران زندگی او، جانسون همچون فرشته‌ای بر او پدیدار شده و شیرینی زندگی را پس از وقایع وحشتناک، به او منتقل کرده بود اما ژیلبر پس از آنکه در مورد بیماری جانسون شنید و اینکه او احساس می کند که یک عذرخواهی به ژیلبر بدهکار می باشد، بسیار غمگین شد و بدون درنگ اعلام کرد که به همراه همه اعضای خانواده در سفر بازگشت با دایان همراه خواهد شد تا این مرد بزرگ را به تمامی اعضای خانواده اش و بویژه نوه‌اش نشان دهد. درواقع همچون جانسون، ژیلبر هم داستانهای خود و جانسون را به عنوان قصه های شبانه برای دختر و نوه‌اش تعریف می کرد.

ملاقات بزرگ

سرانجام ژیلبر و همسرش به اتفاق دختر، داماد و نوه ژیلبر، همگی یک هفته بعد در بازگشت با دایان همراه شدند. دایان البته از قبل پدرش را در جریان نگذاشته بود تا همه چیز یک واقعه غیرمنتظره و زیبا باشد و چنین هم بود. لحظه‌ای که چشم جانسون به ژیلبر افتاد اگرچه پنجاه سال تمام از ملاقات آن دو گذشته بود، اما بدون هیچ تردیدی جانسون ژیلبر را شناخت و مانند همان نخستین باری که پسرک هفت ساله و گرسنه را دیده بود، با فرانسوی ضعیف و لهجه‌دارش گفت: «کوموتاله‌وو» (حالت چطور است؟) و بعد هم یک جمله دیگر را تکرار کرد: «کومن تاپله تو (نام تو چیست؟)» ژیلبر هم با همان حالتی که ۵۰ سال پیش تر داشت پاسخ داد: «ژیلبر».

جانسون در همان لحظه می دانست که ژیلبر او را بخشیده است.

■

اگر می خواهی هستی را بشناسی، خود را بشناس

● سقراط

مشاور خانواده

مشاوره کودک و خانواده

خانم خاطره ع-ملکیان
(کارشناس روانشناسی)
پنجشنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

غلبه بر هراس

◇ جوان ۲۷ ساله‌ای هستم که چندی پیش هنگام موتورسواری تصادف شدیدی کردم و تا مدت زیادی درگیر شرایط جسمانی تصادف بودم و دکتر داروهای آرام‌بخشی برایم تجویز کرد. اما مشکل از هنگامی آغاز شد که مشکل جسمانیم بهبود یافت.

◇◇ آیا می توانی درباره کیفیت مشکلی که می گویی، توضیح دهی؟

◇ بله. بعد از آن واقعه هر بار که صدای موتوری می‌شنوم یا موتور می‌بینم به شدت تپش قلب پیدا می کنم و از اینکه اتفاقی در حال وقوع است، هراسناک می‌شوم.

◇◇ آیا فقط هنگامی که صدای موتور می‌شنوید هراسان می‌شوید یا در حالت عادی نیز به اضطراب می‌افتید؟

◇ گاهی درحالت عادی نیز صدای تصادف در گوشم زنگ می‌زند و ناگاه از جایم می‌پرم.

◇◇ آیا در این زمینه‌ها رویای ترسناک هم می‌بینید؟

◇ بله. البته در اوایل کمتر بود ولی حالا ۳ هفته است که این خوابها بیشتر شده است.

◇◇ آیا در این مدت اتفاق جدیدی افتاده است که بتواند برای شما یادآور همان تجربه باشد؟

◇ به لحاظ شغلی و سر کار مشکلاتی دارم که در من موجب بروز تنش شده است و ضمناً درباره کارم با خانواده ام مشکل دارم.

◇◇ یکی از راههایی که می تواند عمیقاً به شما کمک کند تمرین آرمیدگی است. برای این کار می توانید از سی دی‌های موجود در بازار استفاده کنید یا به کلاسهایی بروید که آرمیدگی (ریلکسیشن) آموزش می دهند.

شما باید صحنه تصادف را تصور کنید و در آن با ترس یاد شده مواجه شوید، بعد با موفقیت آن را پشت سر بگذارید. کار دیگری که باید انجام دهید غلبه بر ترس از موتورسواری است. ابتدا در مکانی خلوت، پشت سر کسی سوار موتور شوید و به او بگویید آهسته براند. پس از مدتی موتور را روشن کنید و رویش بنشینید اما حرکت نکنید و به تمامی حس هایتان در آن شرایط توجه کنید. مثلاً گرفتگی عضلات، تپش قلب و... این کار را هفته‌ای یکبار و سپس هفته‌ای دو بار و... ادامه دهید تا به تجربه هر روز برسید.

بهتر است خانواده شخص در موارد هراسناک با وی همدلی کنند مگر در حالاتی که او از رودررویی با هراسش می‌ترسد و از عهده آن برنمی‌آید. اگر هم در غلبه بر هراسش موفق بود او را تشویق کنند.

چون کنار گذاشتن اضطراب یا هراس عاملی هیجانی است که خود را با بروز رفتار نمایان می‌کند، بهتر است حالات روانی شخص به صورت حضوری بررسی شود. ■

امید را به من برگردانید

معصومه خلج زاده

◇ پسری ۳۲ ساله هستم. مدتی است احساس می کنم انگیزه‌ای برای ادامه زندگی ندارم. فکر می کنم کارهایم هیچ نتیجه‌ای ندارد. انگار همه درها به رویم بسته شده است. حتی درهای آسمان. هرچه بیشتر تلاش می‌کنم کمتر به نتیجه می‌رسم. مثل این که آب در هاون می‌کوبم. گویی همه چیز دست به دست هم داده‌اند و جلوی راهم را سد کرده‌اند. سعی می‌کنم به هر دری بزنم تا نتیجه بگیرم اما بی فایده است. حس بدی پیدا می کنم، حس ناراحتی و عصبانیت و افسردگی و از آینده‌ای که پیش رویم قرار دارد، می ترسم و احساس می کنم شخص موفقی نخواهم بود.

آیا این برای من پایان راه است؟

◇◇ البته که نیست. پایان راه ناپیداست. همیشه در انتهای همه چیز، بعد از همه درهای بسته پنجره‌ای از امید وجود دارد که ناگهان به روی انسان گشوده می‌شود و یاس و ناامیدی را به امید تبدیل می کند. اما باید یاد بگیریم که در مواقع ناامیدی چطور رفتار کنیم و چه باید کرد تا حس ناامیدی در ما ریشه کن شود و به جای آن بذر امید جوانه بزند؟

◇ **تفکر تا چه اندازه در امیدواری موثر است؟**

◇◇ یکی از بهترین راه‌های رسیدن به امیدواری تفکر است. وقتی با خودتان فکر می کنید که هدفتان از انجام دادن کارها چیست و یا برای آینده چه تصمیمی دارید ناخودآگاه مسیرهایی را در ذهنتان مجسم می کنید که در بیشتر موارد قرار گرفتن در این مسیرها به شما در زندگی جهت می دهد و حس پوچی و ناامیدی را از شما دور می کند. در واقع مسیرهایی که پیش روی شما قرار می گیرد باعث می شود شما به این نتیجه برسید که هنوز برای رسیدن به آخر خط راه زیادی دارید. پس به جای اینکه ناامید و مایوس شوید تلاش خود را بیشتر می کنید تا با سرعت بیشتری به هدفتان نزدیک شوید.

◇ **آیا تلقین در ایجاد امید و انگیزه تاثیری دارد؟**

◇◇ تاثیر شگفت‌انگیز تلقین در ایجاد امید و انگیزه بر هیچ کس پوشیده نیست. باید سعی کنید خود را از دایره منفی گرایی نجات دهید. اصطلاحاتی مانند «واقعاً ناامیدکننده است»، «دیگر کاری از دستم برنمی‌آید»، «بی فایده است» باعث می شود دچار یاس و ناامیدی شوید، حالتی از سرگردانی در شما ایجاد شود و شما را از مسیر اصلی منحرف کند. استفاده از جملات مثبت به شما بسیار کمک می کند و گاهی برای پیش بردا هدافتان انرژی مضاعفی ایجاد می شود. سعی کنید جملاتی مثل «به امید خدا» و «توکل به خدا» را با خودتان زیاد تکرار کنید تا برای همیشه ملکه ذهنتان شود.

◇ **آیا یادداشت کردن کارهای مثبت و منفی که در طول روز انجام می دهیم نتیجه‌ای خواهد داشت؟**

◇◇ بله. هر کاری را که با موفقیت انجام می‌دهید یادداشت کنید. اگر این کار را به صورت ماهانه انجام دهید آن وقت می‌بینید که در طول یک ماه تا چه حد پیشرفت کرده‌اید. خودتان هم از میزان موفقیت‌هایتان شگفت‌زده خواهید شد. اگر دیدید در لیست شما موارد مثبت زیادی نوشته نشده است متوجه می‌شوید که بیش از آنکه کار کنید وقت‌گذرانی کرده‌اید و یا انرژی خود را برای کارهای بی‌ارزش به کار برده‌اید.

◇ **چطور به سمت هدف پیش برویم؟**

◇◇ برای رسیدن به هدف باید ابتدا هدف اصلی تان را در ذهن مجسم کنید. نتیجه دلخواه تان چیست؟ گاهی آن قدر خودمان را سرگرم حل درگیری‌ها و مشکلات پیش پا افتاده می‌کنیم که یادمان می‌رود هدف اصلی زندگیمان چیست. سعی کنید تا آنجایی که می‌توانید از پرسیدن این سئوال: «چرا این اتفاق افتاد؟» پرهیز کنید. زیرا پرسیدن این سئوال شما را در گذشته نگه می دارد و جلوی پیشرفتتان را می گیرد و در واقع هیچ گونه راه‌حلی برای حل مشکل به شما معرفی نمی کند.

◇ **اگر در مسیری که پیش می‌رویم موفق نشویم، چه باید کرد؟**

◇◇ هنگامی که در کاری موفق نمی‌شوید معمولاً شور و اشتیاق اولیه خود را از دست می‌دهید و دیگر حتی تمایل ندارید که به موضوع مورد نظر فکر کنید. مساله‌ای که برایتان پیش آمده دشوار است.

از آن ناامید شده‌اید و احساس می کنید که نمی توانید آن را حل کنید بنابراین هر کاری که شما را از آن دور کند برایتان جالب‌تر به نظر می‌رسد. در چنین زمانی سعی می کنید هر طور شده از کار اصلی طفره بروید.

اما اگر اهداف از پیش تعیین شده داشته باشید و مسیر مناسبی را برای خود انتخاب کرده باشید، گذر از این دست اندازهای کوچک شما را خسته و ناراحت نمی کند. همانطور که **توماس ادیسون گفته: «بسیاری از افراد شکست خورده کسانی هستند که متوجه نبوده‌اند تا چه اندازه به اهداف خود نزدیک شده‌اند.»**

موضوع دیگری که ممکن است اتفاق بیفتد این است که شما وقت زیادی را صرف نگرانی می کنید. نگرانی یکی از بدترین راه‌های اتلاف انرژی است و به شما اجازه حرکت به طرف جلو را نمی دهد. تنها کاری که باید انجام دهید این است که اهل عمل باشید.

نکته پایانی: گاهی کارها بدتر از آنچه هستند به نظر می‌رسند. تنها به این دلیل که ما خودمان خسته هستیم و از نظر ذهنی آمادگی نداریم. کمی استراحت و داشتن حس شوخ‌طبعی به شما کمک می کند، این گونه احساس‌ها به سرعت از بین برود و شما مجدداً به حالت عادی باز گردید.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط شنبه‌ها از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرند و شماره های دیگر را اشغال نکنند.

حنابندان

نازار محمدی، ۲۵ ساله، مجرد، دانشجو

خواب دیدم در اتاقی تاریک و فقیرانه هستم. از لای در نگاه کردم دیدم اتاق دیگری هست که درست شبیه اتاقی بود که در آن نشسته بودم. به آن اتاق رفتم. ناگهان آن خانه به قصری باشکوه و مبله تبدیل شد. با خودم گفتم اینجا جون میده واسه عروسی و حنابندون... بعد بیدار شدم.

تعبیر

این خواب با این که ظاهر خوبی دارد و نشان می‌دهد که شما باید منتظر موقعیت خوبی باشید، اما حقیقت آن چیز دیگری است. وضعیت فعلی شما همان اتاق تاریک قبلی است. یعنی چه؟ یعنی شما یکی دو بار دچار درگیری‌های عاطفی ناموفق بوده‌اید و این موضوع در روحیهٔ شما اثر گذاشته است.

شما با خودتان فکر می‌کنید که چرا ماجراهای گذشته برای‌تان اتفاق افتاده است. بهتر است به این چیزها فکر نکنید و گذشته را برای گذشته بگذارید.

شما هنوز بسیار جوان هستید و آینده به شما تعلق دارد. اگر اکنونِ خود را با افسوس گذشته پُر کنید، آیندهٔ پر افسوَسی خواهید داشت. گذشتهٔ شما هرچه بوده، کمترین سودش تجربه‌ای است که به‌دست آورده‌اید.

اگر با دیدی مثبت به گذشته نگاه کنید، آن‌وقت تعبیر خواب شما عوض می‌شود و آن خانهٔ تاریک و محقرانه به خانه‌ای چون قصر تبدیل خواهد شد و امیدوار باشید که آینده‌ای خوب و روشن درانتظار شماست.

عدل الهی

سیدهادی خاکستری، ۴۳ ساله، متأهل، کرج

پدرخانم و مادرخانمم به رحمت خدا رفته‌اند. اولی دو سال پیش، دومی پنجاه روز پیش. خواب دیدم پدرخانمم خیلی تشنه بود و به همسرش می‌گفت به من آب بده. او به پدرخانمم آب نمی‌داد. به من گفت: می‌بینی؟ هرچه می‌گویم آب بده، نمی‌دهد. لحن صدایش افسرده بود ولی سر و وضعش آراسته بود. به من گفت هوس خربزه کرده است. رفتم برایش آوردم. بعد صحنه عوض شد و او را لب پرتگاهی دیدم که داشت به همسرش می‌گفت دست مرا بگیر و نجاتم بده ولی مادرخانمم کمکش نکرد و او پایین افتاد.

در صحنه‌ای دیگر از او پرسیدم چرا وقتی مادرخانمم به خواب اعضای خانواده می‌آید، حرف نمی‌زند ولی شما حرف می‌زنی؟ گفت: وقتی زنده بودیم او حرف می‌زد و من اجازه نداشتم حرف بزنم و حالا که مرده‌ایم، من حرف می‌زنم و او اجازه ندارد حرف بزند.

تعبیر

من ناچارم این خواب را تعبیر کنم و واقعیت را به شما بگویم. اگر آنچه را که از این خواب می‌فهمم به شما نگویم، خیانت کرده‌ام پس شما و همسرتان مرا بیامرزید اگر تعبیر این خواب تلخ است.

این خواب می‌گوید: مادرخانم شما هنگامی که زنده بودند، به دیگران به‌ویژه به شوهرش زور می‌گفته و باعث آزار دیگران می‌شده است. موضوع آب ندادن و ماجرای پرتگاه، نماد گوشه‌ای از آزارهایش به شوهرش بوده.

آنجایی که حرف نمی‌زده، نشانهٔ مشکلی است که در عالم پس از مرگ دارد. چنین به نظر می‌رسد که ایشان پیش از مرگ توبه نکرده‌اند و امیدوارم با خیرات و دعاهای بازماندگانش، رحمت خداوند شامل حال‌شان شود. پیشنهاد می‌کنم این تعبیر را برای بازماندگان آن مرحوم تعریف نکنید فقط از آنان بخواهید تا می‌توانند برایش خیرات و دعا کنند.

اما بعد: خربزه‌ای که پدر خانم‌تان از شما خواسته، به این معنی است که مقداری از غصه‌ها و مشکلات شما را گرفته و با خود برده است که انشاءا... بعدا برای شما تعبیر می‌شود. مردم فکر می‌کنند در هر خوابی اگر کسی چیزی به میت بدهد، خطرناک است ولی چنین نیست و همان‌گونه که پیش از این گفته‌ام، هر چیزی در خواب هرکس معنایی متفاوت دارد.

این خواب عبرتی است برای کسانی که بی‌دلیل دیگران را آزار می‌دهند و با زبان تلخ خود باعث رنجش اطرافیان خود می‌شوند. امیدوارم با خواندن این خواب و تعبیرش، افرادی که مراقب رفتار خود نیستند و فرزندان یا والدین و یا اطرافیان خود را آزار می‌دهند، هوشیار شوند و گذشته را جبران کنند.

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت
۱۴/۳۰الی۱۶/۳۰
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۲۳۸

آقای اکبرخوبکردار
وکیل دادگستری
روزهای شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره خانواده

مشاوره ازدواج، کودک و خانواده:
خانم مرضیه شیرازی (کارشناس ارشد روانشناسی) سه شنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری(با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

من چطور به دنیا آمده‌ام؟

◇ مادری هستم که دو کودک دوقلو دارم. آنها امسال به مدرسه می‌روند. چیزی که مرا خیلی نگران کرده این است که آنها به تازگی سوالهای عجیبی می‌کنند. مثلاً می‌خواهند بدانند که بچه چطور به دنیا می‌آید. خودم در کتابها خوانده‌ام که چنین مسائلی را باید به بچه‌ها آموزش دهیم اما نمی‌دانم چطور؟ لطفاً مرا راهنمایی کنید.

◇◇ در روزگار ما لزوم آگاهی دادن به کودکان و نوجوانان درباره مسائل جنسی بیشتر از گذشته احساس می‌شود. اگرچه در لزوم چنین آموزشی هیچ تردیدی نیست اما این که چه کسی در چه زمانی آموزش بدهد خیلی مهم است.

بعضی از افراد معتقدند، تربیت جنسی ویژه دوران بلوغ است اما دانش امروز می‌گوید باید قبل از این دوران آموزشهایی در این زمینه داده شود. تحقیقات نشان داده‌اند که کودکان از حدود ۳ تا ۵ سالگی شروع به کاوش در مورد امور جنسی می‌کنند و اولین علامت آن هم این است که کودک می‌تواند جنسیت خود را از دیگری تمیز دهد. مثلاً متوجه می‌شود که او دختر است. نکته‌ای که نباید هرگز فراموش کرد این است که والدین باید اطلاعات درست اما در حد سن کودک به او بدهند. شاید نخستین موضوعی که تا مدتها ذهن کودکان را به خود مشغول می‌کند، این است که دلیل تفاوت دختر و پسر چیست؟ پدر و مادر باید خیلی صریح و بدون هیچ شک و خجالتی بگویند که همه دخترها و پسرها از نظر ساختمان بدنی متفاوت آفریده شده‌اند. برای همین هم هست که پسرها بعداً پدر و دخترها بعداً مادر می‌شوند. سوال دیگر این است که نوزاد قبلاً کجا بوده و از کجا آمده است؟ در پاسخ به این سوال می‌توانید در حد فهم کودک توضیح دهید که در بدن مادر عضوی به نام رحم وجود دارد که مثل خانه یک بچه است و بچه می‌تواند آنجا رشد کند و وقتی بزرگ شد با عمل جراحی از آنجا بیرون می‌آید. همچنین می‌توانید اندام‌های خاصی را به کودک بشناسانید و به کودک بگویید همانطور که در خانه هرکسی جایی خصوصی، مثل دستشویی وجود دارد که هیچ کس نمی‌تواند همراه کس دیگری به آنجا برود، در بدن آدمها جاهایی مخصوص وجود دارد که هیچ کس نباید آنها را ببیند. با این آموزش ابتدا قبح صحبت در مورد مسائل جنسی در کودک از بین می‌رود و کودک می‌فهمد که همانطور که می‌تواند در مورد مشکلات دیگر با شما صحبت کند، می‌تواند در مورد این مسائل هم حرف بزند. همچنین شما با استفاده از این روش به کودکتان آموزش داده‌اید و او را در مقابل هر خطری مصون نگه داشته‌اید.

مشاوره دندانپزشکی

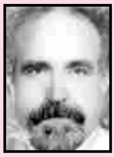

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی باشند می توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

سوزن را به دست کسانی بده که دوخت و دوز بلدند ● مثل کردی

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

روز نه امید پیدا شد

قسمت دوم و آخر

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

f_Zavarei@yahoo.com

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم مدیریت ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

خلاصهٔ قسمت اول:

در شمارهٔ قبل خواندید که جوانی پس از اخذ مدارک لیسانس حسابداری و فوق لیسانس مدیریت امور مالی، اقدام به تأسیس شرکت حسابداری می کند و پس از مدتی به عنوان بازرس مالی ادارهٔ تعاون ورامین انتخاب شد. چندی بعد طی حسابرسی تعاونی مسکن یکی از سازمانهای دولتی به عضویت آن تعاونی درآمد و ۱۹ امتیاز خرید مسکن از آن تعاونی را خریداری نمود. مدت زیادی از این ماجرا نمی گذشت که متوجه اختلاس یک میلیاردی در این تعاونی مسکن شد و از آنجا که موظف بود این اختلاس را به ادارهٔ تعاون گزارش دهد، اقدام به جمع آوری اسناد و مدارک نمود. از سوی دیگر برخی افرادی که در این اختلاس دست داشتند متوجه موضوع شده و به پی ریزی توطئه‌ای اقدام کردند تا از انتشار خبر این اختلاس جلوگیری کنند! آنها به رابطهٔ صمیمی بازرس مالی شرکت تعاونی و یکی از دوستان نزدیکش پی بردند و با توجه به مشکلات مالی که او با آن درگیر بود، او را تحریک کردند تا چکهای امانی را که از دوستش داشت خرج کند! این نارفیق هم بدون آنکه بداند وارد چه ماجرایی شده است یکی از چکها را به مبلغ پنج میلیون تومان روانه بانک می کند و از آنجا که چنین موجودی در حساب حسابدار شرکت نبوده، حکم جلب او صادر می شود و یک روز صبح که او قصد خروج از منزل را داشت، توسط مأمور کلانتری بازداشت می شود. و اینک ادامهٔ ماجرا:

دقایقی بعد از ورود ما به کلانتری ۱۰۲ ورامین، رفیقم سر و کله زنان آمد! از او سؤال کردم جریان چیست؟ و او شروع به داستانسرایی کرد که فردی وارد مغازه‌اش شده و تمام آنچه در گاوصندوق داشته برده از جمله چک‌های امانی مرا! به او توضیح دادم که وضعیت مالی‌ام خیلی خوب نیست، ضمن آنکه اصلاً این چکها به صورت امانت نزد او بوده! او سری تکان داد و اظهار شرمندگی کرد. بعد به من گفت که اگر جایی پول دارم به او بدهم تا او حسابم را پُر کند و شاکی را راضی کند بعد که بیرون آمدم او بدهی‌اش را بپردازد!

با شنیدن این حرف از رفیق چندین و چند ساله‌ام، احساس بدی به من دست داد. احساسی مثل قربانی شدن!

به او گفتم من تا بیرون نیایم حتی یک ریال هم نمی توانم به او بدهم چون خودم پولی ندارم و باید از این و آن بگیرم!

بعد دیدم که او با همان فرد مثلاً شاکی وارد مذاکره شد. اما نوع صحبت و حتی لحن گفتارشان اصلاً شبیه آدمهایی که با هم مشکل دارند، نبود. رفتارها دوستانه‌تر از آن بود که بتوان قبول کرد مساله‌ای بین آنها وجود دارد. ضمن آنکه برای من جای سؤال بود که اگر آنچه رفیقم می گوید حقیقت داشته باشد او چرا اعلام سرقت نکرد؟ چرا این موضوع را با خود من در میان نگذاشت تا من بانک را از سرقت چکهایم آگاه کنم؟!

همهٔ این سؤالهای بی جواب حکایت از یک چیز داشت! اما دلم می خواست بدانم رفیق چندین و چند ساله‌ام که سری از هم جدا بودیم، مرا و رفاقتمان را به چه مبلغی فروخته؟!

در همین افکار بودم که ناگهان موضوعی در ذهنم جرقه زد! اگر او تا این حد در حق من نامردی کرده، چرا من قدر او را نگه دارم. من هم با ارائه رسید چکهایم که به صورتی امانی در اختیار او قرار داشت، می توانستم از او شاکی شوم که خیانت در امانت کرده است! پس به دور از چشم او از مسوولان کلانتری اجازه گرفتم و سریع با همسرم تماس گرفتم و از او خواستم به سرعت خودش را به دفتر شرکت برساند و از داخل کشوی میزم رسید چکها را بردارد و به کلانتری بیاورد.

با خودم فکر کردم با ارائه این رسیدها رفیقم ناچار می شود برای پایان این فیلمی که شروع کرده بود، چاره‌ای پیدا کند!

انتظارم خیلی طولانی شد. حوالی ظهر بود که همسرم زار و نزار به کلانتری آمد! از چهره‌اش پیدا بود که خبرهای خوبی ندارد! در حالی که سعی می کرد آرام باشد به من گفت که صبح زود افرادی به زور وارد شرکت شده‌اند و هرچه در شرکت بوده را به غارت برده‌اند. اسناد، مدارک، کامپیوترها و خلاصه هرچه که قابل حمل بوده از شرکت برده و آنجا را آب و جارو کرده‌اند!

با شنیدن این خبر فهمیدم ماجرا فراتر از آن است که تصورش را می کردم و سر قضیه به جای دیگری بند است! به آنجا که اگر طبل رسوایی‌شان زده شود چاره‌ای برایشان نیست جز آنکه جیب‌ها و حساب‌های بانکی‌شان را بتکانند!

اما من هم نمی توانستم بنشینم و ببینم که چطور قربانی منافع آنها می شوم باید کاری می کردم.

از همسرم خواستم با پدرم تماس بگیرد و از او بخواهد تا به همراه یکی از اعضای شرکت هرچه سریعتر یک عریضه نوشته و به دادسرا اعلام سرقت کنند! از آنجا که دسته چک من از بانک صادرات فردوسی تهران صادر شده بود، روز بعد مرا به دادسرای تهران منتقل کردند!

همزمان با رسیدن ما به دادسرا، سه چک دیگر من توسط همان آقا، برگشت خورد و جمعاً چهار فقره چک برگشتی در پرونده من جاخوش کرد. البته تلویحاً به من فهماند که دو فقره چک دیگرم را هم جهت اقدامات بعدی نزد خود نگه داشته است!

مبلغ چکها هم به یک میزان بود. یعنی هر کدام ۲۱ میلیون و هشتصد هزار تومان! به این ترتیب ما با یک چک برگشتی پنج میلیون تومانی و سه فقره چک ۲۱ میلیون و هشتصد هزار تومانی روانه زندان اوین شدیم.

همزمانی که من در زندان بودم چهار شکایت دیگر بابت امتیاز آپارتمانهای فروخته شده، برایم مطرح شد که اتفاقاً یکی از این شکایت‌ها مربوط به امتیاز واحدی بود که به دایی‌ام فروخته بودم! البته دایی‌ام خودش را وارد ماجرا نکرده بود، بلکه امتیاز را به فرد دیگری واگذار کرده و او این شکایت را مطرح کرده بود! از آنجا که در اوراق امتیازها جای نام خریدار خالی بود و فقط فروشنده امضا می کرد، به راحتی مثل اوراق بهادار قابل انتقال به غیر بود! شکایت این افراد در بازپرسی ورامین مطرح شده بود و همزمانی که من به خاطر چکها در زندان اوین بودم، در بازپرسی ورامین به پرونده واگذاری امتیاز آپارتمانها رسیدگی می شد!

مدتی بعد حکم چکهای برگشتی صادر شد و من به پرداخت مبلغ چکها به علاوه یک سال حبس محکوم شدم.

حدود سه ماه از حبسم گذشته بود که تقاضای مرخصی کردم، بعد از آنکه با مرخصی‌ام موافقت شد، با کمک پدرم وثیقه‌ای فراهم کردم و چون یک چهارم از زمان حبسم را تحمل کرده بودم، با وثیقه از زندان آزاد شدم و روال پرونده فروش امتیاز را پیگیری کردم! پرونده هم در مرحله بازپرسی قرار داشت. با صحبت‌هایی که بین من و بازپرس پرونده انجام شد، ایشان از من خواست تا مدارک خود را به آن بازپرس ارائه کنم.

من برایشان توضیح دادم که تمامی این امتیازها را از یک نفر خریده‌ام که او خودش آنها را از اعضای تعاونی مسکن آن سازمان خریداری کرده بود. بازپرس از من خواست برای اثبات اینکه من امتیازها را از آن فرد خریده‌ام شاهد بیاورم! من در جلسه بعد بازپرسی چهار نفر از کسانی را که شاهد خرید امتیازها بودند را به بازپرسی بردم. آنها حتی خودشان مبلغ خرید امتیازها را از من گرفته و به آقای فروشنده رسانده بودند! اما متاسفانه بازپرس محترم پرونده اجازه نداد شهود من حتی وارد جلسه شوند! به اعتقاد ایشان افرادی بودند که با پراخت مبلغ اندکی حاضرند هزاران قسم ناحق خورده و خود را شاهد معرفی کنند! قاضی پرونده هم از وکیلم مدرک معتبر و محکمه پسند خواست!

برای ایشان توضیح دادم تمامی مدارک ما در یک سرقت از پیش برنامه‌ریزی شده به سرقت رفته! ایشان گفتند که به سراغ صاحبان اولیه امتیازها رفته و از آنها در مورد فروش امتیاز آپارتمانها، اقرارنامه بگیریم!

این کار سختی بود چون من هیچ کدام از صاحبان

اولیه امتیازها را نمی شناختم. چرا که این خرید و فروشها توسط همان واسطه انجام می شد. اما چاره‌ای نداشتم به همراه یکی از دوستانم دنباله کار را گرفتیم و به هر مصیبتی بود آدرس چند نفر از آنها را پیدا کردیم. همگی آنها از کارگران رده پایین آن سازمان دولتی بودند. آنها اقرار کردند که امتیاز آپارتمان خود را به آقای فلانی ـ همان واسطه مذکور ـ فروخته‌اند! اقرارنامه‌ها که تکمیل شد، آنها را به قاضی دادگاه ارائه دادیم.

ایشان دوباره دستور دادند تا فیش واریز وجه امتیاز آپارتمانها را هم به دادگاه ارائه کنیم تا مورد استعلام قرار گیرد! این بار من دقیقاً ۵۲ فیش واریز وجه را به دادگاه ارائه کردم و قرار شد نتیجه استعلامات در جلسه بعد اعلام شود! اما در جلسه بعد، گفتند که دادگاه موظف به اینکار نیست و باید خودمان پیگیر استعلام شویم! در کنار آن نامه‌ای به تعاونی مسکن سازمان مربوطه ارسال شد که مدیرعامل تعاونی مسکن به همراه اعضاء هیات مدیره و بازرس تعاونی به همراه فردی که امتیازها را به من فروخته بود و نیز اعضاء تعاونی مسکن جهت شهادت به دادگاه احضار شدند. در این جلسه فردی که فروشنده امتیازها بود به عنوان متهم و بقیه اعضا به عنوان شاهد احضار شده بودند، اما هنگامی که برگه شهادت نامه به دست شهود و متهم داده شد آنها با هم به مشورت پرداختند تا آنچه در برگه شهادت نامه می نویسند، ضد و نقیض نباشد!

وکیلم به این موضوع اعتراض کرد که شهود و متهم نباید با هم صحبت کنند اما به اعتراض او اهمیتی داده نشد و همانجا من متوجه شدم که با دسیسه‌ای که برایم چیده شده، هیچ مدرکی نمی تواند بی گناهی مرا اثبات کند و من محکوم از پیش تعیین شده پرونده هستم چرا که این تنها راه خفه کردن اختلاس میلیاردی شرکت بود!

مدتی گذشت و پرونده به شعبه دیگری ارجاع شد، این در حالی بود که من به شدت از سوی شکات در فشار بودم، خصوصاً دایی خودم بیش از همه مرا تحت فشار قرار داده بود. از آنجا که آن واسطه نسبت بسیار نزدیکی با همسر دایی دیگرم داشت، آن دایی‌ام که امتیاز آپارتمانها را خریده بود، به دلیل این قرابت به فرد واسطه کاری نداشت، اما به شدت با من درگیر شده بود، آنهم به شکل بسیار بد! یعنی امتیاز خودش را به فرد دیگری واگذار کرده بود. آن فرد هم مدعی شده بود بابت خرید آن امتیاز چهارده میلیون و ششصد هزار تومان به من پول داده و دایی منهم آمده و شهادت داده بود که شاهد بوده آن آقا ـ خریدار ـ مبلغ چهارده میلیون و ششصد هزار تومان را به من پرداخته!

با دیدن این مسائل احساس خیلی بدی به من دست داد. می دیدم که چطور همه چیز دست به دست هم داده تا من از هستی ساقط شوم!

بالاخره پس از مدتی پرونده ما حکم گرفت و قاضی مرا به تحمل چهار سال حبس و پرداخت سی میلیون و چهارصد هزار تومان رد مال و همین مبلغ جریمه دولتی محکوم کرد. من برای پیگیری پرونده در این مرحله، وکیل دیگری را وارد پرونده کردم. ایشان بعد از مطالعه پرونده گفتند در اولین قدم باید از شهودی که آن روز به جلسه دادگاه راه ندادند، بخواهیم تا شهادت‌نامه پر کنند. بعد هم چند مدرک دیگر هم به پرونده اضافه کردند و پس از الحاق آنها به پرونده، تقاضای تجدیدنظر کردند! بیست روز بعد، پرونده پس از تأیید رأی از سوی دادگاه تجدیدنظر تهران، به ورامین برگشت! با تأیید حکم از سوی دادگاه تجدیدنظر چاره‌ای نبود جز آنکه من روانه زندان شوم. اما قبل از آن، دو نامه به دفتر آقای شاهرودی نوشتم و پرونده‌ای در آنجا تشکیل دادم! از طرف دیگر، فردی که به پدرم سند داده بود تا برای محکومیت پرونده چکها به عنوان وثیقه به دادگاه ارائه دهم، به سندش احتیاج پیدا کرد و پدرم ناچار شد سند را از دادگاه تحویل بگیرد و من ناچار به خاطر آن پرونده روانه زندان شدم. چند ماهی که در زندان بودم تصمیم گرفتم خودم نامه‌ای برای قاضی محترم پرونده بنویسم و تمام ماجرا را برایش شرح دهم و تقاضای رسیدگی مجدد کنم. بعد نامه را توسط پدرم که ـ راهی مکه بود ـ برای قاضی فرستادم.

ایشان با دقت کامل نامه را مطالعه کردند و مجدداً پرونده را از اجرای احکام ورامین خواستند و پرونده را کامل مطالعه و متوجه اشتباهات پرونده شدند. سپس پرونده را به همراه نامه بنده و اشاره به اشتباهات موجود، به دادگاه تجدیدنظر فرستادند و علت تقاضای مجدد رسیدگی را کیفرخواست مبهم صادره از سوی بازپرسی و عدم ارائه دفاعیه صحیح از سوی بنده عنوان کردند. دادگاه تجدیدنظر در پاسخ اعلام کردند، با توجه به اشراف کامل قاضی محترم به پرونده، نکات مبهم و اشتباه دقیقاً مورد بررسی قرار گرفته و نتیجه به آن شعبه اعلام شود. بعد از آن، من سه مرتبه به دادگاه احضار شدم، در این جلسات موضوع اختلاس، تبانی، سرقت دسته چک از گاوصندوق رفیقم، سرقت اسناد و مدارک و کامپیوترهای شرکت، مخدوش شدن اسناد و مدارک باقی مانده، پیدا شدن شکات جدید پس از مدت کوتاهی، از میان رفتن اعتماد بین خریداران و فروشندگان، پرونده‌سازی و اعمال نفوذ در دادگاه و تغییر مسیر پرونده به سمت انحراف از موضوع مورد بحث و گفتگو قرار گرفت، تا تمامی شبهات برطرف گردد.

پرونده‌سازی تا حدی بود که قاضی محترم پرونده تصور می کرد من آپارتمان خرید و فروش کرده‌ام، به همین خاطر بود که برای چهار شکایت یکسان که در مورد مسأله واحدی مطرح شده بود ـ یعنی فروش امتیاز واحدهای آپارتمانی – چهار رأی مختلف با رد مالهای متفاوت صادر شده بود. به این شکل که برای یک پرونده چهارده میلیون و ششصد هزار تومان، برای پرونده دیگر شش میلیون و خرده‌ای، برای دیگری پنج میلیون و برای دیگری چهار میلیون! در حالی که همه این افراد امتیاز مشابه‌ای داشتند و آن را به قیمت مشخصی بین دو میلیون و هشتصد الی سه میلیون خریده بودند! وقتی قاضی متوجه موضوع شد، اعتراف کرد که تا آن روز تصور می کرده این افراد آپارتمانهای ساخته و حاضر شده را خریده‌اند، نه امتیاز آپارتمانی که فقط مکان آن مشخص شده و هنوز کلنگ احداث آن به زمین نخورده و تازه بعد از شروع کار، هر از چندگاهی باید مبلغی واریز کنند!

با توجه به این مسائل قاضی محترم پرونده، قول مساعدت داده که در انشاء مجدد رأی، حتماً به همهٔ موارد توجه کامل خواهند داشت. من هم امیدم به خداست و با توکل به او منتظر خلاصی از تمام این مشکلات هستم!

■

در پرانتز:

(گاهی اوقات، وقتی شنوندهٔ چنین پرونده‌های مبهم و پیچیده می‌شوم خدا را شکر می کنم که قاضی نیستم و وظیفه خطیر صدور حکم برای چنین پرونده‌هایی به من واگذار نشده و اینکه می گویند قضاوت مثل راه رفتن روی لبهٔ تیغ است، کاملاً صحیح است!

اما آنچه من بالشخصه از صحبت های این جوان برداشت کردم این بود که این بازرس ویژه امور مالی، خودش مسبب تمامی این مشکلات شده و در واقع قربانی ساده‌انگاری خودش شده! چرا که اگر واقعاً او و همکارانش متوجه اختلاس میلیاردی شرکت تعاونی مسکن آن سازمان شده بودند، نباید اجازه می دادند تا این موضوع به خارج درز پیدا کند. آنها برای کشف چنین فجایعی مأمور شده بودند و نباید این اختلاس را مسأله پیش پاافتاده‌ای تلقی می کردند، چه اگر به این ترتیب عمل می کردند، هرگز کسی متوجه اطلاعات آنها نمی شد و اینگونه آنها را به دردسر نمی انداخت. مسأله دیگر انتقال درست مسائل به قضات پرونده است چرا که آنها طبق شواهد و مدارک و آنچه در پرونده ذکر شده، اقدام به صدور رأی می کنند و اگر این مسائل به شکل درست انتقال نیابد، قاعدتاً نباید توقع رأی صحیح را هم داشت. شاهد این مدعا هم همان است که وقتی ایشان قضایا را به شکل واضح و کامل برای قاضی محترم پرونده به رشته تحریر درآورد، ایشان متوجه موضوع شد و برای صدور حکم جدید و عادلانه اقدام کرد.

به هر حال گاهی برای بدست آوردن تجربه باید بهای سنگینی پرداخت. فقط انشاا... این تجربه گرانبها آنقدر مفید و مثمر ثمر باشد که ارزش بهای به این گزافی را داشته باشد.)

انسان کسی است که باهیچکس خصومت نکند و کسی با او خصم نباشد

● ابوبکر واسطی

سوژه

معجزه یک زن خوب

کیانا نصرت‌زاده

> **تا آخر ماجرا را خواندم. بالاخره معجزه عشق کار خودش را کرده بود. مادر همیشه می‌گفت خدا کند امیر مسعود هرچه زودتر زن بگیرد و عاقل شود**

به امیر مسعود گفتم: دست از این گیتار زدن و خواندن شعرهای فروغ و شاملو بردار و به فکر آینده‌ات باش.

خندید و گفت: خواهر آینده را کی می تواند تضمین کند. شاید همین فردا یک زلزله بیاید تهران را با خاک یکسان کند...

این جواب همیشگی امیر مسعود بود. گفتم: آخه تا کی می خواهی با دلت زندگی کنی. ناسلامتی مردی و فردا باید خرج یک خانواده را بدهی.

نگاه معناداری کرد و خندید: کدام خانواده؟! تو هم خواهر دلت خوش است...

همیشه جوابهایش اینجوری سربالا بود... چه می توانستم بگویم! مگر یک کلمه حرف حساب می شد با او زد... از طرف دیگر مادر مدام از شهرستان زنگ می زد و می گفت: تو را به خدا با برادرت حرف بزن، بگو اینجوری جوانی اش را هدر ندهد... شماها را نفرستادیم تهران که زندگی تان به بطالت بگذرد...

حق با مادر بود ولی مگر کاری هم از من بر می آمد! امیر مسعود یک مدل زندگی برای خودش انتخاب کرده بود و تکان هم نمی خورد...

خرج بخور نمیرش را با داشتن چند تا شاگرد و تدریس گیتار در می آورد... دیگر بیشتر از آن احتیاج نداشت. کتاب می خواند، گیتار می زد...

سال پشت سال گذشت. من شوهر کردم و رفتم سراغ زندگی ام و امیر مسعود هم به روال قبلی اش ادامه داده بود... با این تفاوت که می دیدم شاگردانش دیگر بچه‌های آماتور نبودند... کم کم شده بود استاد، استادها و...

اما به نظر ما این کار، کار نبود و وقت تلف کنی بود... مادر که پاک امیدش را از دست داده بود. من هم دیگر بهش هیچ چیز نمی گفتم و می گذاشتم به همین روال زندگی کند...

تا این که یک روز یکی از همکارهایم با هیجان آمد سراغم و گفت: دیشب رفته بودیم کنسرت برادرت، عجب گیتاری می زد... تو چرا هیچ وقت نگفته بودی برادر هنرمندی مثل او داری؟!

با حیرت نگاهش کردم! می خواستم بگویم خودم هم خبر نداشتم که چنین برادری دارم!!

یواش یواش از این طرف و آن طرف خبردار شدم که امیر مسعود توی کار خودش حرفه‌ای است... اما سر و وضع او و زندگی اش را که می دیدم فقط حرص می خوردم. توی خانه‌اش حتی یک دست مبل سالم و وسیله آبرومند نداشت...

چه می شد کرد... باید باور می کردم که امیر مسعود همین است. گاهی برای دلداری مادرم بهش می گفتم: خوب مادر همه هنرمندها همین طور هستند...

ولی می دانستم که واقعاً همه هنرمندها مثل امیر مسعود زندگی نمی کنند. او حتی لباسهایش را دیر به دیر می شست و در قید و بند هیچ چیز نبود...

ولی یک روز یک اتفاق خیلی عجیب افتاد. باورتان نمی شود. رفته بودم خانه امیر مسعود که برایش آش نذری ببرم... مثل همیشه کلید انداختم و وارد شدم. هیچ وقت در نمی زدم. برای امیر مسعود هم اهمیتی نداشت. یک دفعه با یک خانه مرتب مواجه شدم! هیچ ظرف نشسته‌ای در ظرفشویی نبود... خانه مرتب، جارو کشیده، پرده‌ها شسته و حتی یک دست مبل نو هم آن وسط بود... شوک زده شدم. رفتم توی اتاق امیر، کتابها مرتب چیده شده بود... گیتارها سر جایش... گفتم چی شده!

نیم ساعتی منتظر ماندم تا امیر مسعود آمد... یک دست لباس مرتب تنش بود. موی کوتاه شده و...

باور کردنی نبود! گفتم: امیر مسعود چی شده؟

با خونسردی گفت: تصمیم گرفتم به نصیحت‌های تو و مامان عمل کنم.

باور نکردم... دروغگوی خوبی نبود. گفتم: دست بردار، راستش را بگو...

از این در و آن در گفت تا بالاخره اسم دختری به زبانش آمد: نسترن.

تا آخر ماجرا را خواندم. بالاخره معجزه عشق کار خودش را کرده بود. مادر همیشه می گفت خدا کند امیر مسعود هرچه زودتر زن بگیرد و عاقل شود. من باور نمی کردم ولی حالا آن خانه مرتب و لباس اتو کشیده امیر مسعود حرف مادر را برایم باور کردنی کرده بود...

روزهای بعد هم که می رفتم خانه امیر مسعود می دیدم همه چیز مرتب و تمیز مانده. بالاخره نوبت من شد که کاری بکنم... یک روز دسته گلی خریدم و به خواستگاری آن دختر رفتم. دختر ساده، نجیب و خوبی بود. حس می کردم فرشته نجات امیر است... بالاخره عروسی کردند و زندگی خوبی را شروع کردند. برخلاف ما نسترن برای هنر امیر مسعود احترام زیادی قائل بود... همه امورات زندگی را به عهده می گرفت تا شوهرش بتواند با خیال راحت به هنرش برسد...

حالا بعد از سالها وقتی وارد آن خانه می شوم، هنوز مرتب و منظم است. امیر می ریزد و می پاشد و نسترن بدون هیچ اعتراضی تمیز می کند و همه چیز را سر جایش می گذارد... امیر لباسهای چرک و کهنه می پوشد و نسترن با مهربانی لباس تمیز و اتوکشیده به او می دهد تا بپوشد...

برادر من هیچ عوض نشده ولی همسرش از زندگی او مراقبت می کند... به راستی زن می تواند چه معجزه‌هایی بکند!!!

■

شکوفه‌های زندگی

فریماه بغلانی نژاد

اشکان شهرابی فراهانی

ژینا شهرابی فراهانی

پانید شهرابی فراهانی

کتایون شهری باف

سیدعلیرضا رجبی یکتا

مرضیه سادات رجبی یکتا

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشـاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشـک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشـاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشـنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود پنج شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

نگرانی‌های یک مادر

شب ادراری

دختری ٤ سـال دارم که تقریباً از ۱۸ ماهگی کنترل ادرار خودش را شروع کرد و هر زمانی که نیاز به رفتن به دستشویی داشت آن را می گفت. اما پس از مدت زمانی، او کنترل خود را از دست داد و بدون آنکه هیچ تفاوتی ساعت روز و شب برایش داشته باشد، خودش را خیس می کند. در طی روز هم تا آنجا که ممکن است از رفتن به دستشویی طفره می رود و آنقدر صبر می کند و این پا و آن پا می کند و در نتیجه قبل از آنکه به توالت برسد خودش را خیس می کند. زمانی هم که به او تذکر می دهم که به دستشویی برود، لجبازی می کند. البته او را به نزد پزشک هم برده‌ایم و آزمایش ادرار روی او انجام شده و خوشبختانه هیچگونه مشکل جسمانی نداشته است.

پرحرفی و سکوت

مشکل دیگری که دخترم دارد این است که در منزل و در حضور من و پدرش بسیار پرحرف است و اگر در موردی توضیح می دهد، کلیه جزییات آن را هم بیان می کند. اما در میان جمع او درست برعکس رفتار می کند. سکوت را اختیار می کند و حتی اگر از او سوالی هم می کنند، پاسخی نمی دهد. او را اگر کسی نزد خود بخواهد، به طرفش نمی رود.

ارتباط نامعقول با کوچکترها

یک مشکل دیگر هم در ارتباط با بچه‌های کوچکتر از خودش می باشد. با آنها رفتاری نامعقول و خصومت آمیز دارد و اجازه ورود به اتاقش را به آنها نمی دهد و حتی نمی گذارد تا به اسباب بازیهایش دست بزنند. اگر بچه‌ای که از خودش کوچکتر باشد به سراغ او برود، عصبی شده و او را هل می دهد. اما این رفتار فقط در قبال کوچکترها است و با آنها که از خودش بزرگتر هستند هیچ مشکلی ندارد و کاملاً هم سازش می کند. حال از آنجایی که در حدود یک ماه است که ما صاحب فرزند دوم هم شده‌ایم، این موضوع نگرانیهایی ایجاد کرده است.

البته تا حالا هیچ حسادتی نشان نداده بلکه کاملاً هم به او علاقه‌مند می باشد، اما من می ترسم با او هم بد شود. تقاضا می کنم در خصوص مواردی که باعث نگرانی من شده، مرا راهنمایی کنید.

مهتاب از بوشهر

پاسخ ویژه

خودداری از حساس کردن بیش از حد

سرکار خانم مهتاب از بوشهر

در ابتدا این مهم را به اطلاع شما می رسانم که اصولاً مقوله ادرار و کنترل آن در کودکان تا زمانی که به سن آموختن یا همان سن دانش آموزی می رسند و نظم عمومی لازم را به دست می آورند، به صورت ادواری انجام می گیرد. یعنی اینکه در دوره‌های مختلف آنها به گونه‌های مختلف با این مقوله برخورد می کنند. همانگونه که خودتان هم متوجه شدید کودک شما از ابتدا به راحتی نیاز خود را عنوان می کرد، اما بعد رفتاری متضاد با قبل در پیش گرفت. معمولاً برخلاف بسیاری که تصور می کنند کودک دچار مشکل کنترل می باشد، چنین نیست، و خوشبختانه آزمایش ها هم در مورد کودک شما همین مهم را به اثبات رسانده است. به نظر می رسد که کودک شما به این وسیله به نوعی جلب توجهی که خواهان آن می باشد دست می یابد. و همانگونه که عنوان کردم این هم در دوره کوتاهی بیشتر اتفاق نخواهد افتاد و مطمئن باشید که او به شرایط عادی خود باز خواهد گشت اما برای آنکه این بازگشت را تسریع کنید و خیال خودتان را راحت کنید، نوعی تشویق را برای او در نظر بگیرید. یعنی به او نشان دهید که اگر به موقع نیاز به دستشویی را بیان کرد و خود را خیس نکرد آنگاه برای او امتیازاتی را در نظر می گیرید. مانند رفتن به پارک و بازی کردن در مکان مورد توجه او و یا حتی تهیه کردن چیزی که او خواهان آن می باشد. درواقع این رفتار از جانب شما جلب توجهی را که او خواهان آن می باشد را هم فراهم می کند. البته فراموش نکنید زمانی که تشویقی برای او درنظر می گیرید، عکس آن را هم باید انجام دهید، یعنی به او بگویید که اگر او خود را بی جهت خیس کند نه تنها کار تشویق برایش انجام نمی شود، بلکه او از پدیده یا کاری که به آن علاقه‌مند است محروم می شود. این نوع برخورد با توجه به سن او که نزدیک به پنج سال می باشد معمولاً کارایی بیشتری خواهد داشت.

حرف زدن و حرف نزدن

خوشبختانه اینکه کودک شما در برابر شما یا پدرش به راحتی صحبت می کند و مقاصد خود را بیان می کند، نمایانگر این است که او از نظر گویش و یا انتقال تفکر بر هر مرحله صحبت، هیچگونه مشکلی ندارد، بنابراین تنها موردی که می ماند این است که او در برابر دیگران به نوعی احساس غریبی می کند. اولاً مهم این است که به او در مورد اینکه برود و با دیگران صحبت کند به هیچ وجه اصرار نکنید. بلکه به کمک دیگران یعنی همان عمو و خاله شرایطی ایجاد کنید که او به سوی آن شرایط جذب شود و به گونه‌ای ارتباط را شروع کند. برای مثال بازی محبوب او را آنها در برابر دخترتان بدون آنکه حتی کلمه‌ای به او بگویند، شروع کنند و به نوعی رفتار کنند که او به صورت اتوماتیک به آن جذب شود. فراموش نکنید که دخترتان تنها پنج سال دارد و هنوز انگیزه‌های قهر و بی اعتنایی را در خود ندارد. بلکه تنها باید به نوعی در او این انگیزه ایجاد شود که اگر با دیگران ارتباط برقرار کند، اتفاقهای خوبی برایش رخ می دهد. در بسیاری از موارد از نزدیکان خود بخواهید تا پرسشی را طرح کنند که می دانید دخترتان پاسخ آن را می داند و حتی تشویقی هم در نظر گرفته شود برای کسی که پاسخ آن پرسش را بر زبان آورد. همین که او شروع به برقراری ارتباط کند، کافی است و دیگر دغدغه ای در شما شکل نخواهد گرفت، چرا که زمانی که شروع کرد، دیگر او را توقفی در کار نیست.

ارتباط با کوچکترها

این مورد برای کودکان در نظر خودشان اهمیت خاصی دارد چرا که نخستین علائم ابراز شخصیت را در طی آن ارائه می دهند. درواقع از آنجا که او خودش کودکی است که توسط دیگران به او امر و نهی می شود حال در برابر کوچکترها هم فرصتی پیدا می کند تا از بزرگترها تقلید کند و به آنها امر و نهی کند. حال کاری که باید انجام دهید این است که این رفتار کنترل کننده را در او به نوعی کمتر اما توأم با مهربانی تبدیل کنید. درواقع به او بفهمانید که کوچکترها نیاز به راهنمایی و آموزش از جانب او دارند. مهم این است که بتواند از طریق ذهنیت خودش وارد ذهن او شوید نه اینکه رفتار بزرگسالان را از او طلب کنید. یعنی همان انگیزه‌های او را ترسیم کرده و به وضعیت بهتری منتقل کنید. برای مثال وارد جزییات شوید و از او سوال کنید که چرا فلان کودک را به اتاقش راه نمی دهد، آنگاه زمانی که او دلیل خود را ذکر می کند، آنگاه به او بگویید که اگر از راه مهربانی و ملاطفت وارد شود، آن کودک دیگر خطایی را انجام نمی دهد. بدین ترتیب شما با زبان خودش و با ذهنیت خودش به او رفتار بهتری را می آموزید.

حساسیت نشان ندهید

در مجموع این را هم خیلی جدی به شما می گویم که با توجه به تربیت و توجه شما، فرزندتان سرانجام رفتارهای صحیح را حتی پیش از آنکه فکر کنید، در پیش خواهد گرفت و متوجه خواهید شد که دغدغه‌های شما که البته طبیعی و مادرانه می باشد، چندان هم جایگاهی سرنوشت ساز نخواهد داشت. کودکان قبل از آنکه به سن تفکر و آموزش برسند و شخصیت‌های واقعی خود را پیدا کنند، از دوره‌های مختلف عبور می کنند و این هم یک پدیده طبیعی است، اما آنچه به واقع از شما انتظار می رود این است که روی هر کار و عمل او حساس نشوید و آن را به حساب ناهنجاری در شرف ایجاد شدن نگذارید. اتفاقاً این مورد را (حساس شدن) کودکان خیلی زود متوجه می شوند و برخی اوقات واکنش‌های منفی نسبت به آن نشان می دهند، بنابراین سعی کنید با صبر و تامل با او رفتار کنید و بویژه پس از تولد فرزند دوم خودتان که طبیعتاً با مهربانی ها و قربان صدقه‌ها با او برخورد می کنید، تفاوت رفتاری عمده‌ای در برابر آن دو نشان ندهید که او در ذهن کودک خود مورد تبعیض قرار گرفتن را جای دهد. حتی سعی کنید که به او بفهمانید که نوزادتان تا چه اندازه به محبت‌های او نیاز دارد. درواقع او را کاملاً درگیر کنید تا او خود را فراموش شده تلقی نکند. اگرچه از شما مادر هوشمند و توانا هم به غیر از این انتظاری نمی رود.

موفق و پیروز باشید

امروز را دریاب و به فردا هر چه کمتر بتوانی تکیه کن ● هوراس

دیدنیهای ایران

زیرنظر: محمود صفادار

قوری قلعه، بزرگترین غار آبی آسیا

صبا مهربانی - خبرنگار اطلاعات هفتگی - کرمانشاه

کرمانشاه یکی از باستانی ترین استانهای ایران است که آثار تاریخی بسیاری دارد. از جمله: تکیه معاون الملک، کاخ ساسانی، چغاگاوانه، معبد آناهیتا، روستای هجیج، تکیه بیگلربیگی، غار قوری قلعه، نقش رستم (مجسمه هرکول) و... این آثار تاریخی که در نوع خود بی‌نظیرند، هنوز آنگونه که باید معرفی نشده‌اند و به شکلی بایسته از آنها نگهداری نمی‌شود. این هفته به اختصار غار قوری قلعه را به شما معرفی می‌کنیم.

قوری قلعه، غاری انحصاری

بزرگترین غار آبی آسیا قوری قلعه نام دارد که در شمال غرب شهر کرمانشاه، یعنی در ۱۵ کیلومتری شهر زیبای پاوه قرار گرفته است. غار قوری قلعه نزدیک روستایی است به همین نام و آثار قلعه‌ای بزرگ مربوط به دوره ساسانی در آن دیده می‌شود. مردم محلی این غار را «گوره قلا» می‌نامیدند. **گوره** یعنی **بزرگ**، **قلا** هم به زبان کردی می شود قلعه. سکه‌ها و چیزهایی که در این منطقه کشف شده نشان می دهند که انگار این غار خزانه سلطنتی بوده است.

تالارهای مختلف غار به نامهای مختلف انسانی و حیوانی تقسیم شده اند

قوری قلعه غاری آهکی است که ٦٥ میلیون سال عمر دارد و بزرگترین غار آبی آسیاست. **این غار حفره‌ها و تالارهای متعدد با قندیل های آهکی زیبایی دارد که شبیه اشکال و احجام انسانی و حیوانی است و سبب شگفتی بینندگان می‌شود.** به همین دلیل تالارهای زیبای این غار را **تالار عروس**، **تالار بلور**، **تالار مریم**، **تالار شتر** و... نامیده‌اند.

این غار تاکنون توجه بسیاری از جهانگردان و ایرانگردان را به خود جلب کرده است ولی با این که بیش از ده سال از کشف آن می گذرد، مسوولان، به آن و منطقه سرسبز و بسیار زیبای اطرافش توجه چندانی نکرده‌اند فقط یک بار تلویزیون کرمانشاه فیلم مستندی از آن ساخته، هر چند که آنهم بطور باید و شاید کافی نبوده است، اما باز جای تشکر دارد.

غار قوری قلعه در منطقه‌ای کوهستانی و خوش آب و هوا قرار دارد و در بهار و تابستان جاده آن همانند جاده‌های شمال کشور سرسبز و زیبا است و با کمی توجه و رسیدگی می توان آن را به یکی از قطب‌های مهم گردشگری تبدیل کرد.

کمبودهای این مکان از این قرار است:

با اینکه اطراف غار پوشیده از زمین، تپه و کوههای سرسبز و زیباست و وجود چشمه جاری و آبشار کنار غار، هر گردشگری را به ساعتی استراحت و لذت بردن از طبیعت پاک فرا می خواند، اما یافتن مکانی مناسب برای اسکان گردشگران مشکلی اساسی است. بسیاری از قسمت‌ها دارای پستی و بلندی‌های تند است و مناسب اتراق کردن نیست. تعداد آلاچیق‌های موجود، انگشت شمار است و به هیچ وجه کافی نیست، به همین دلیل صاحبان باغهای اطراف غار از مردم مبالغی دریافت می کنند تا به آنها اجازه دهند ساعتی زیرانداز خود را پهن کنند و به استراحت بپردازند در حالی که سازمان گردشگری می تواند با خرید کمی از این زمین‌ها و باغها، این مکان را گسترش دهد تا گردشگران در آن بیاسایند.

همچنین در این منطقه مکانی مشخص برای پارکینگ وجود ندارد و در کنار همان چند آلاچیق، زمین آسفالت خاکی کوچکی است که فقط گنجایش چند اتومبیل را دارد و عده زیادی مجبورند اتومبیل خود را کنار جاده (که خیلی باریک است) پارک کنند. در منطقه فقط یک رستوران وجود دارد و سوپرمارکت و فروشگاه دیگری حتی برای فروش CDها و عکس‌ها و محصولات فرهنگی غار وجود ندارد.

امکانات ناچیز این منطقه دیدنی باعث شده که عده زیادی از ساکنان شهرهای اطراف **پاوه** و **قوری قلعه** از گذراندن اوقات فراغت در این مکان صرفنظر کنند.

آقای ویسی، مسوول روابط عمومی سازمان میراث فرهنگی کرمانشاه در پاسخ به این سوال که چرا آنطور که باید و شاید برای دیدنی های کرمانشاه بخصوص **قوری قلعه** که بزرگترین غار آبی آسیاست تبلیغ نمی‌شود، می گوید:

تبلیغات کم استانی به دلیل بودجه کم است. ضمناً تا ماههای اخیر بهره‌برداری از این غار به دست موسسه گردشگری سازمان همیاری شهرداری استان بوده است و آنها اقدامات زیادی نکرده‌اند ولی به تازگی باموافقت **استاندار محترم**، این کار به شرکت توسعه ایرانگردی و جهانگردی استان سپرده شده و در ماههای آینده اقدامات لازم برای توسعه این مکان انجام می گیرد. البته قرار است که این غار در هفته‌های آینده به **ثبت ملی** نیز برسد. تاکنون یک فاز آن به بهره‌برداری رسیده و دو فاز دیگر هم در آینده به بهره‌برداری خواهد رسید. انتظار ما نباید فقط از مسوولان سازمان گردشگری باشد. همه باید گردشگری را درک کنند و سایر سازمانها از جمله راه و ترابری و سیستم حمل و نقل باید برای توسعه این صنعت در کرمانشاه همکاری کنند.

■

قوری قلعه یا گوره قلا به معنی قلعه بزرگ می باشد

۶۵ سال از عمر این غار آهکی می گذرد

مختصری درباره‌ی شوشتر و نخستین سازه آبی جهان

مجموعه آسیاب ها و آبشارهای شوشتر یکی از آثار منحصر به فرد در زمینه تأسیسات آبی در سطح جهان است. این مجموعه که آغاز احداث آن به دوره هخامنشی یعنی حدود ۲۵۰۰ سال پیش باز می گردد، توسط نیاکان ما و با تکیه بر هوش و پشتکار و تنها با استفاده از ابزارهای بسیار ابتدایی طراحی و در طول زمان تکمیل شده است.

مجموعه آسیابها و آبشارهای شوشتر را می توان اولین شهرک صنعتی دانست که پیش از انقلاب صنعتی در جهان ایجاد شده است.

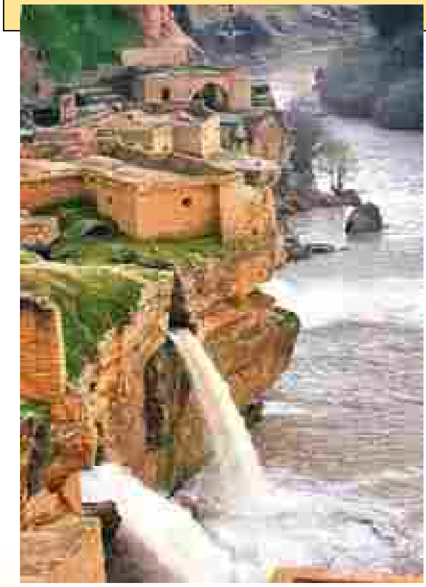

شهرستان **شوشتر** در شمال استان خوزستان قرار گرفته و از نظر طبیعی و تاریخی یکی از مهمترین شهرهای استان و کشور می باشد.

عبور رودخانه کارون از شوشتر باعث به وجود آمدن حیات شهری در آن شده، به طوری که این شهر از نظر کشاورزی و تاریخی به شهر مهمی تبدیل گشته و آثار تاریخی فراوانی در ارتباط با بهره برداری از منابع آبی موجود در این شهر بنا گردیده است. به عنوان نمونه می توان به **بند میزان**، **پل بند شادروان**، **نهر داریون**، **قلعه سلاسل**، **پل بند گرگر**، مجموعه آبشارها و آسیابها و... اشاره کرد، کار هر یک از این بناها در ارتباط با سایر بناها می باشد، به همین دلیل عنوان **حلقه آبی** را برای بناهای **آبی شوشتر** برگزیده‌اند.

رودخانه کارون پس از عبور از مناطق بالادست، در هنگام ورود به شهر شوشتر، در شمال آن توسط بندی به نام **میزان** به دو شاخه تقسیم می شود (**شاخه گرگر و شاخه شطیط**).

شاخه گرگر از سمت جنوب پل **بند میزان** حرکت کرده و در نهر دستکندی به همین نام (نهر گرگر) که در دوره ساسانی ۱۷۰۰ سال پیش حفر شده است، به پشت پل **بند گرگر** رسیده و از طریق سه تونل حفر شده به مجموعه آسیابها و آبشارها وارد می شود. جریان آب از طریق کانالها باعث حرکت پره های آسیابها می گردد و پس از سرازیر شدن به سمت پایین، باعث خلق آبشارهای زیبایی می شود. ■

تأسیسات آبی شوشتر در جهان منحصر به فرد است

شکوفه های زندگی

چاپ عکسها رایگان است

سعید اسحقی

مریم اسحقی

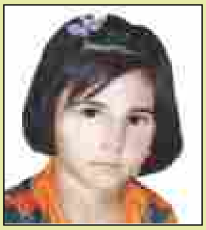

مائده مصلحت پور

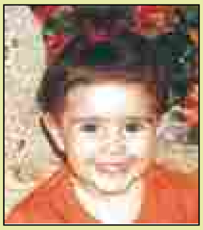

فاطمه ابرقویی

محدثه جبلی

ملیکا و ملینا

فرزانه چیذری

زهرا بخشنده

فاطمه فدایی

سحر اله بخش

نازنین دادار

مائده انوشه

زهرا علیجانی

یاسمن صادقی

در هنر هم مانند زندگی فقط آزادی و ترقی با معنی است

● بتهوون

ماجراهای خواستگاری

ازدواج با یک پولدار یا فداکار

کورش کاشانی

اینها شانس نیست... توی زندگی بالا و پایین زیاد وجود دارد و وقتی همه چیز عادی شد این اختلافات سر باز می‌کند...

فکر کردم اگر سپیده با جمشید ازدواج کند چه اتفاق خوبی رخ داده!!

سپیده نوه خاله طوبی بود... تو فامیل هیچ کس نبود که از سپیده خوشش نیاید... دختر مهربان و باسوادی بود و دست خیر داشت. کافی بود می شنید یکی تو فامیل مریض است یا اسباب کشی دارد و یا هر مشکل دیگری... اولین کسی که می رفت برای کمک سپیده بود... با وجود اینکه دختر خیلی زیبایی نبود اما به خاطر همین اخلاق خوبش کلی خواستگار داشت. نه به اختلافات خانوادگی اهمیت می داد و نه از حرفی دلخور می شد. انگار خداوند در قلب او جز مهر و وفا چیزی نگذاشته بود...

بعد از آن همه خواستگار حالا جمشید از او خواستگاری کرده بود... همه چشم به دهان سپیده بودند که ببینند که به جمشید چه جوابی می دهد... اگر به او هم جواب منفی می داد، خدا می دانست سپیده منتظر چه کسی بود که به خواستگاری اش بیاید... جمشید از بچه‌های تحصیلکرده و پولدار خانواده بود...

همه منتظر بودیم، بالاخره سپیده بعد از دو هفته که فکرهایش را کرد، جواب منفی خودش را اعلام کرد... همه شوک زده شدیم. رفتم سراغ سپیده و از او پرسیدم چرا جواب رد داده است؟ سپیده جوابی بهم نداد... مثل اینکه قبل از من هم خیلی ها رفته بودند و جواب نشنیده بودند...

این ماجرا مثل توپ تو فامیل ترکید... سپیده حاضر نبود به هیچ کس دلیل جواب ردش را بگوید... جمشید هم هاج و واج مانده بود... به اصرار مادرش رفته بود خواستگاری سپیده اما فکرش را نمی کرد که این جواب را بشنود... حرفها شروع شد. یکی می گفت حتماً سپیده خودش یکی را زیر سر دارد... یکی دیگر می گفت سپیده نمی خواهد شوهر کند و...

چند ماه گذشت... خبر هنوز تو فامیل داغ بود. آنقدر این دختر بیچاره را سوال پیچ کردند که دیگر در جمع فامیل حاضر نمی شد و مدتی او را ندیدم...

جمشید هم به خواستگاری دخترهای دیگر رفت... هیچ کدام را نمی پسندید... دست آخر مادرش یک خانم دکتر پیدا کرد و جمشید را برد خواستگاری اش... از قضا همدیگر را پسندیدند و خبر عروسی آنها سریع پیچید و خیلی ها به سپیده می گفتند بخت خوبی را از دست داده...

مراسم بله برون و نامزدی جمشید که برگزار شد یک بار دیگر رفتم سراغ سپیده و بهش گفتم:

–حالا که جمشید رفت سراغ زندگی اش تو به من بگو چرا جواب رد به او دادی؟

او خندید و گفت:

–نمی خواستم با کسی ازدواج کنم که از هر نظر موقعیتش از من بهتر بود و امکان داشتن همسری زیباتر از من را هم داشت...

با تعجب گفتم:

–چاقو که زیر گلویش نگذاشته بودند... خودش به میل خودش آمده بود خواستگاری!

گفت:

–امروز به میل آمد فردا که تو زندگی می رفتیم چه؟ امروز به اصرار مادرش با من ازدواج می کرد و فردا به هر زن زیبایی که نگاه می کرد، حسرت می خورد!

باور نمی کردم که یک دختر اینجوری به خواستگارش نگاه کند. گفتم:

–بالاخره می خواهی با کی عروسی کنی؟

گفت:

–با یک آدم ساده مثل خودم... نه خیلی پولدار باشد و نه از خانواده آنچنانی...

در پیچ و خم دادگاه

جدایی از شوهری که با قرعه به نام من افتاد

راشین مختاری

یکی از همسایه‌ها بهم پیشنهاد کرد با یک پیرزن که احتیاج به پرستار دارد زندگی کنم

همه ما عموزاده‌ها سر سفره حاج عمو بزرگ شده بودیم... از وقتی پدر من تو سانحه رانندگی فوت کرد و عموعباس هم به خاطر کلاهبرداری افتاد تو زندان و زن عمو بهرام هم طلاق گرفت، حاج عمو که درواقع عموی پدرم بود، سرپرستی همه ما را قبول کرد... مرد پیر و بداخلاقی بود... حوصله سر و صدای بچه‌ها را نداشت، از ریخت و پاش و کثیفی هم بدش می آمد، اما در عوض به همه ما جا داده بود و خرج خورد و خوراکمان را می داد... این خودش خیلی ارزش داشت. خدا می دانست که اگر عمو ما را جمع نمی کرد و سرپناهی نمی داد چه سرنوشتی پیدا می کردیم...

حاج عمو فقط یک پسر داشت که از خیلی سال پیش رفته بود خارج از کشور و همسرش هم خیلی زود فوت کرد. حالا آن خانه بزرگ پر بود از بچه‌های قد و نیم قد که چشم امیدشان فقط به عمو بود...

یکی یکی که بزرگ می شدیم، عمو وادارمان کرد برویم سر کار... پسرها کار و دخترها شوهر... نمی گذاشت هیچ دختری بیشتر از ۲۰ سال داشته باشد و شوهر نکرده باشد... نوبت من که رسید گفت:

–کی بهتر از پسرعموید احمدرضا؟!

دخترهای دیگر را هم همین طور شوهر داد... به آدمهایی مثل خودمان بدبخت که دیگر نه جهیزیه بخواهد بدهد و نه مراسم عروسی در کار باشد... قرعه من هم به احمدرضا افتاد...

فقط یک سال از من بزرگتر بود و سرباز... نه کاری داشت و نه درآمدی... عروسی کردیم و در خانه عمو ماندیم تا سربازی او تمام شود... هنوز یک هفته از تمام شدن سربازی احمدرضا نمی گذشت که غرغرهای عمو شروع شد و مجبورمان کرد از خانه او برویم...

احمدرضا سر پرشوری داشت... می خواست پولدار شود. مدام هم غرغر می کرد که اگر زن نداشت چقدر دست و بالش بازتر بود و می توانست خیلی کارها بکند...

از روز اول هیچ علاقه خاصی بین ما نبود. او مرا مانع پیشرفت خودش می دانست و من سر از کارهایش درنمی آوردم... تو بازار می پلکید و دلالی می کرد... جمعه ها هم می رفت استادیوم و فوتبال نگاه می کرد... من هم به کارهای خانه می رسیدم و با زنهای همسایه وقتم را پر می کردم... نه حرف زیادی برای هم داشتیم و نه کار به کار هم... تا اینکه یکدفعه متوجه شدم باردار هستم... شوک زده شده بودم. وقتی به احمدرضا گفتم آنقدر عصبانی شد که مرا به باد کتک گرفت... آنقدر مرا زد که همان شب بچه را سقط کردم!

از آن موقع به بعد رابطه ما سرد و سردتر شد... رفتم پیش یکی از همسایه‌ها و خیاطی یاد گرفتم. بعد هم یکی از همسایه‌ها بهم پیشنهاد کرد با یک پیرزن که احتیاج به پرستار دارد زندگی کنم. حقوق می گرفتم، خرج خورد و خوراکم را هم می دادند و از همه بهتر دیگر لازم نبود با احمدرضا سر و کله بزنم... قبول کردم. احمدرضا هم از این اتفاق خوشحال بود. قرار شد فقط آخر هفته به خانه بیایم... که البته بیشتر آخر هفته‌ها هم می ماندم پیش پیرزن... احمدرضا گهگداری بهم سر می زد... ولی هیچ رابطه عاطفی زن و شوهر بین ما نبود...

کم کم رفت و آمد احمدرضا کم و کمتر شد. یک وقتهایی به خانه که برمی گشتم هم آنجا نبود... همسایه‌ها می گفتند گاهی رفت و آمدهای مشکوک به خانه ما هست که کسی سر از کار احمدرضا درنمی آورد...

خیلی زود فهمیدم احمدرضا معتاد شده... به حاج عمو خبر دادم. دست او را گرفت برد مرکز بازپروری... وقتی بیرون آمد تا چند ماه نرفت سراغ اعتیاد، ولی باز گرفتار شد... مدام می آمد و از من پول می گرفت... وضعش وخیم و وخیم‌تر شد... بچه‌های پیرزنی که با او زندگی

گفتم:

–اما اخلاق خوب تو برایت شانس های بهتری بوجود آورده.

گفت:

–اینها شانس نیست... توی زندگی بالا و پایین زیاد وجود دارد و وقتی همه چیز عادی شد این اختلافات سر باز می کند...

من که سر از حرفهایش درنیاوردم. بالاخره مهدی به خواستگاری اش رفت... در عین ناباوری جواب بله را داد... کارمند ساده‌ای بود و زندگی خیلی ساده‌ای برای سپیده فراهم کرد... عروسی شان محقر برگزار شد و...

ولی خودش آنقدر خوشحال بود که هیچ کس باور نمی کرد... بعداز ۱۰–۱۵ سال که از این وقایع گذشت یک روز ماجرای سپیده را برای دخترم تعریف کردم و گفتم:

–حالا بیا سرنوشت همه آدمهای فامیل را بررسی کن.. جمشید و زنش آنقدر پولدارند که نمی دانند با این پول چه بکنند. جمشید به دکتر بودن همسرش هنوز می نازد و احساس غرور می کند. اگر سپیده همسرش بود شاید اینقدر احساس غرور نمی کرد. چون سپیده در ظاهر چیزی برای عرض اندام نداشت...

حالا به زندگی سپیده نگاه کن... چقدر با مهدی خوشبخت است. توی یک خانه کوچک زندگی می کنند و دلشان به همان چیزهایی که دارند خوش است. مهدی هم عاشقانه همسر مهربان و فداکارش را دوست دارد... کنار او زندگی ساده‌ای ساخته و به آن افتخار می کند... فکرش را بکن، فداکاریها و قناعت و ازخودگذشتگی هایی که سپیده در این زندگی کرده و اینقدر برای مهدی ارزشمند است، اگر در زندگی جمشید بود، هیچ ارزشی نداشت. چون او نه احتیاج به همسر قانع و قناعت کاری داشت و نه احتیاج به فداکاری و مهربانی های همسرش. در عوض همسری می خواست که در جمع آدمهای پولدار با آن پز بدهد و...

به دخترم نصیحت کردم که هرگز گول شانس های ظاهراً بزرگ زندگی اش را نخورد و با کسی ازدواج کند که محاسن او برای همسرش ارزشمند و لازمه زندگی اش باشد...

■

می کردم از من خواستند شوهرم دیگر به آنجا نیاید... ولی احمدرضا شب و بی وقت می آمد و پول می گرفت و می رفت...

تا اینکه یک روز وقتی پیرزن را برده بودم خانه پسرش، وقتی برگشتیم، دیدم دزد آمده و کلی از وسایل را هم برده! خانواده پیرزن به اولین کسی که شک کردند شوهر من بود.

مامورهای کلانتری آمدند و از من بازجویی کردند... متهم بودم که با احمدرضا هم دستی کرده‌ام. بعد از چند روز که احمدرضا را دستگیر کردند، بچه های آن پیرزن مرا هم اخراج کردند. ولی پیرزن آنقدر مهربان بود که مرا پیش خودش نگه داشت.

اما من از روی بچه هایش خیلی خجالت می کشیدم... نمی دانستم چه بکنم... به اصرار پیرزن رضایت دادند و احمدرضا از زندان آزاد شد. نمی دانستم این لطف بزرگ را چطور جبران کنم...

چند ماهی خبری از شوهرم نبود تا دوباره یک شب سر و کله‌اش پیدا شد. وقتی بهش گفتم پولی ندارم که به او بدهم، او هم چند تا از مجسمه های پیرزن را برداشت و برد... هرچه التماس کردم فایده‌ای نداشت. به پلیس خبر دادم و آنها سریع او را دستگیر کردند. این بار دیگر روی ماندن نداشتم. اول رفتم دادگاه تقاضای طلاق کردم و بعد هم وسایلم را جمع کردم و به خانه حاج عمو برگشتم...

امروز نوبت دادگاهم است. هرطور شده طلاقم را می گیرم. می دانم زندگی با حاج عموی بداخلاق سخت است ولی درعوض آبرومندانه است... بهش گفتم کلفتی اش را می کنم ولی دیگر مجبورم نکنند شوهر کنم...

حالا با سرنوشتی گنگ و نامعلوم از احمدرضا طلاق می گیرم و در خانه حاج عمو می مانم و به امورات خانه می رسم...

■

شکوفه های زندگی

تولدت مبارک

محمدحسین قاسم آبادی

مبینا شهریاری

امیررضا لطفی

محمد شهابی

مهسا شهابی

خدیجه شربتی

فرشته اشرفی

زهرا خانیار

سیده مریم موسوی

فائزه محمدی

هانیه محمدی

آیناز طهماسب بلداجی

سحر غزانی

محیط وجود خارجی ندارد، افراد آن را درست می کنند

● سعید نفیسی

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره چهارم

حماقت ناگزیر!

احمدعلی یزدان شناس – آباده

«احمدعلی یزدان شناس» با نوشتن داستان کوتاه «حماقت ناگزیر» بار دیگر ذوق و توانایی ذهن خلاقش را در بازآفرینی یک موقعیت به ظاهر جدی اما در باطن مسخره، به محک تجربه زده و با توفیق از این آزمون گذشته است. احمدعلی یزدان شناس که در کار داستان‌نویسی به طنزپردازی گرایشی بارز دارد، در سال ۱۳٤۲ به دنیا آمده و دانش آموخته کارشناسی مدیریت دولتی است. از این نویسنده چندین داستان در نشریه‌های پراعتبار، از جمله در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

امتحانات ترم پاییزی دانشگاه که در ماه بهمن تمام شد، برای تقریباً دو هفته می‌باید به خانه برمی گشتیم. من درحال آماده کردن ساکم بودم که امیردوست و همکلاسی و همشهری‌ام به اتاقم آمد و گفت: «یک خواهشی دارم؛ برایم انجامش می‌دهی؟! خیلی دردسر ندارد!»

طبق عادتم می خواستم درپاسخ بگویم : «نه! دور مرا خط بکش!»

چون طبق یک عادت دیرینه من دوست ندارم زیاد خواهش دوستانم را برآورده سازم. اما چند عامل باعث شد کمی تامل کنم: اول اینکه او در درس ریاضی که بسیار ضعیف بودم برای من از جان مایه گذاشته بود. یعنی اینکه این درس مزخرف را او به جای من امتحان داده بود! ضمن اینکه هنوز سه واحد دیگر از این درس و البته تعدادی دروس وابسته به آن برایم باقی مانده بود و به او احتیاج مبرم داشتم. بنابراین جواب دادم: «چه کار کنم؟»

در اتاق را از داخل قفل کرد و با حرکتی مرموز از داخل جیبش چیزی را که درون یک تکه کاغذ پیچیده شده بود بیرون آورد. من‌من‌کنان و با صدای آهسته گفت: «می‌خواهم این را برایم تا شهرتان نگه داری!»

گفتم: «این چیه؟» سینه صاف کرد و با لحنی ترحم برانگیز گفت:

«تو که می‌دانی پدر من به خاطر پا درد مجبور است همیشه کمی تریاک بکشد...» گفتم:

«خوب؟!» جواب داد:

«خوب که خوب! این تریاک است، تریاک اصل! فلان دوست زاهدانی برایم آورده! می‌خواهم پهلوی تو باشد، چون با این قیافه ای که تو داری هیچ کس توی اتوبوس به تو شک نمی‌کند؛ حتی اگر یک تن مواد همراهت باشد!»

در مورد معصوم بودن قیافه من درست می‌گفت. تقریباً همه اطرافیان و کسانی که من را می‌شناختند همین عقیده را داشتند. اما...

البته بعضی وقتها مانند همان وقت! انگار باید تاوان آن را یک‌جوری می‌پرداختم. با دستی لرزان تکه کاغذ را باز کردم و برای اولین بار چشمم به جمال تریاک روشن شد! به اندازه تقریباً یک مشت کوچک حجم داشت. عرق سردی بر تنم نشسته بود! چه حماقتی بر من چیره شده بود. حتی به ذهنم نیز نرسید از او بپرسم که برای چی این جنس خطرناک را از شهر خودمان تهیه نمی‌کند! چون در شهر ما هم مانند بقیه نقاط کشور از صدقه سر مهاجران قانونی و غیرقانونی بیگانه از این‌جور چیزها به حد وفور خرید و فروش می‌شد.

عذاب الیم من از همان لحظه شروع شد. کسی که تا به حال کوچکترین خلافی انجام نداده باشد و به یکباره چند مثقال تریاک ناب همراهش باشد، حال مرا می‌فهمد.

تمام مردم برای من مامور مبارزه با مواد مخدر شده بودند. به نظرم می آمد که همه نگاهها به من دوخته شده است. سوار اتوبوس که شدیم وضع بدتر شد. توی آن هوای سرد و زیر ریزش شدید برف من شرشر عرق می ریختم.

اگر چشم مسافری به چشم من می‌افتاد که دیگر کارم را تمام شده می دانستم. برخلاف من امیر با آرامش تمام نشسته بود و مناظر برفی بیرون را تماشا می کرد. در ایستگاه بازرسی که دیگر من نصف جان شدم. وقتی مامور به داخل آمد در یک لحظه تصمیم گرفتم که خودم را تسلیم کنم، با این فکر که مرگ یکبار، شیون هم یکبار. فوقش همه تقصیرها را به گردن امیر می انداختم؛ اما اگر او زیربار نمی‌رفت چه؟! از این امیر موذی هرچه می گفتی برمی آمد.

امیر که متوجه اضطراب من شده بود دستم را گرفت و آهسته گفت: «آرام باش! اوضاع را خراب نکن!»

حق با او بود. مامور سرسری نگاهی به مسافرین انداخت و پیاده شد. من نفس راحتی کشیدم. اما یک ساعت باقیمانده راه را همچنان در تب و لرز به سر بردم. با خودم قرار می گذاشتم که درس سه واحد ریاضی که سهل است، اگر قید دانشگاه را هم بزنم دیگر خواهش هیچ دوستی را قبول نکنم!

راهی که طی سه سال، هربار با اشتیاق فراوان به سوی خانه طی شده بود، حالا در نظرم مانند جاده جهنم می آمد. به خودم می گفتم: بدبخت قاچاقچیانی که شب و روزشان در چنین دوزخ‌هایی طی می‌شد. برف می‌بارید اما برخلاف گذشته من کوچکترین لذتی از آن نمی‌بردم! بالاخره بعد از اینکه نصف گوشت بدنم آب شد و به پوست و استخوان تبدیل شدم به شهرمان رسیدیم.

به محض پیاده شدن محموله مرگبار را تحویل امیر دادم و گفتم: «به پدرت بگو پاهایت زیر ساطور شیرعلی قصاب اگر بخواهی باز هم برای دیگران دردسر درست کنی!»

امیر غش غش خندید و گفت: «آفرین! فکر نمی کردم این همه شجاع باشی! حالا ببینیم این چیز که تو به خاطرش آن همه عذاب کشیدی در چه وضعی است!»

بعد آن را از لای کاغذ بیرون آورد و با چاقوی جیبی‌اش تکه بزرگی ازش برید و در دهان انداخت و ملچ ملوچ کنان گفت: «به به! چقدر خوبه! لامصب اصل اصل است!»

آنگاه کمی از آن متاع را هم به زور در دهان من گذاشت... یک ثانیه نگذشته بود که متوجه موضوع شدم. چیزی که من بدبخت ابله را تا مرز جهنم برده بود تریاک نبود بلکه قره‌قروت بود! یعنی همان فرآورده به شدت ترش مزه‌ای که از جوشاندن دوغ به دست می‌آورند و به رنگ قهوه‌ای یا طلایی تیره است!

درحالی که قاه قاه خنده امیر گوش را کر می‌کرد، چشمم را بستم و دهانم را باز کردم تا هرچه بد و بیراه و دری وری بلد بودم نثار امیر و آباء و اجدادش کنم؛ اما وقتی خوب فکر کردم دیدم او گناهی ندارد بلکه مقصر خودم هستم که تا به این سن رسیده‌ام و با این تحصیلات عالیه! چرا نباید یکبار هم شده حداقل تریاک را دیده باشم تا این طور مسخره خاص و عام نشوم! ■

رؤیای «گاو» یا کابوس «ببر»؟!

لویذا هدایتی – اراک

«لویذا هدایتی» با نوشتن «رویای گاو یا کابوس ببر؟!» بار دیگر ذوق و استعداد خود را در قلمرو طنز به قالب داستان کشانده است.

این داستان‌نویس جوان که با کاربرد زبان داستانی و ظرافت‌ها و ظرفیت‌های چندین گانه آن به خوبی آشناست، با کسب مهارتهای بیشتر در روایتگری و تسلط فزاینده در بهره‌گیری خلاق از عنصرهای داستان بی‌گمان آینده درخشانی در قلمرو داستان‌نویسی خواهد داشت. از «لویذا هدایتی» چند داستان خواندنی در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

هر سال برای آنکه هم مسافرتمان را رفته باشیم و هم در ایام عید منزل باشیم و از میهمانها پذیرایی کنیم، چند روز قبل از عید را مرخصی می گرفتیم و به اتفاق خانواده‌ی همسرم به مسافرت می‌رفتیم، اما امسال من سنت‌شکنی کردم و گفتم: «می خواهم این چند روزی که شما به مسافرت می‌روید در خانه بمانم و استراحت کنم تا برای پذیرایی کردن از میهمانان نوروزی تاب و توان داشته باشم.»

خانم هم که این حرف را برای خود این طور تعبیر کرده بود که قرار است تمام کارهای خانه را در طول

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

خانم کبری غلامی – مرند

احساسات و اعتقادات ایمانی و آرمانی شما نویسنده جوان و خوش قریحه تحسین و احترام برمی‌انگیزد. آنچه را با عنوان «دیدار با بانوی غریب تاریخ» نوشته‌اید با علاقه و دقت خوانده‌ام. مفهوم و معنای محوری عمیق و تکان‌دهنده‌ای را برای نوشته کم و بیش غیرداستانی‌تان برگزیده‌اید که ای کاش در قالب «داستان» عرضه می‌شد تا لاجرم به گونه‌ای دراماتیزه و غیرمستقیم تاثیری هنری و از یاد نرفتنی بر جای می گذاشت.

اگر در سه چهار سالی که از برگزاری «مسابقه بزرگ داستان نویسی» در اطلاعات هفتگی گذشته، بر شماری از پیام و پاسخها و نقدهای فنی چاپ شده در ستون «پیام و پاسخ» توجه کرده باشید قطعاً درخواهید یافت که بارها برای دوستان عزیز نوشته‌ایم: بیان غیرمستقیم به کمک شخصیت‌پردازی، ایجاد صحنه و القای حال و هوای

تعطیلات بنده انجام دهم از خدا خواسته قبول کرد و بدون من راهی شد.

◆◆◆

حیف که روزها مثل برق و باد می گذرند و موقع آن رسیده که به دنبال «عیالات متحده» بروم.

در راه چشمم به میدانها می افتد که همه جایشان با مجسمه‌های گاو پر شده. پشت چراغ قرمز می ایستم و شخصی را می بینم که لباس گاو پوشیده و به بچه‌هایی که از جلوی رستوران رد می شوند شکلات می دهد.

چراغ که سبز می‌شود به خیابان اصلی می پیچم، کمی که جلوتر می روم ماشینی از من سبقت می گیرد که پشت شیشه‌ی عقبش عکس کاریکاتور یک گاو است و پارچه‌ای به دست دارد که روی آن نوشته شده: «باور کنید گوشت مرغ بهتر و سالمتره!»

بالاخره به مقصد می‌رسم و ماشین را کنار پارک روبه‌روی ساختمان خانه‌ی مادر زنم پارک می کنم و از آن پیاده می شوم. در این محل آن‌قدر دزد زیاد است که باید – به خاطر رفتن به آن طرف خیابان و زنگ را زدن – در ماشین را قفل کرد. به محض اینکه چشمم را از روی قفل در بر می دارم دختری را می بینم که روی تاب نشسته و یک عروسک گاو طلایی در بغل دارد.

سریع رویم را برمی گردانم تا از خیابان عبور کنم اما محکم می خورم به ماشینی که با سرعتی کمی بالاتر از سرعت مجاز در حرکت است و کف خیابان پهن می‌شوم.

راننده به‌سرعت پیاده‌می شود، بالای سرم که می نشیند عکس گاو روی تی شرتش حالم را به هم می زند.

تا آمبولانس بیاید احساس می کنم نصف خون بدنم از سر شکسته ام روی آسفالت خیابان ریخته، سبک شده‌ام.

در راه بیمارستان راننده‌ی آمبولانس از همکارش که کنار من نشسته می پرسد: «حال پسرت خوب شده یا نه؟» و جواب او را می شنوم که با خوشحالی می گوید: «بله، خوب شده و حالا مثل یک گاو غذا می خورد.»

می خواهم بگویم: «آخر کدام پدری در حال تعریف از بچه‌اش به او می گوید: گاو!» اما نمی توانم و برای چند لحظه ایست قلبی می کنم.

در اورژانس دکتر که وضع مرا خیلی وخیم می بیند رو به یک پرستار کارآموز می گوید: «بلافاصله خبر دهید که اتاق عمل را آماده کنند» و چون پرستار سرعت عمل کافی ندارد و هنوز ایستاده و به من نگاه می کند دکتر با عصبانیت خطاب به او می گوید: «چرا مثل گاو ایستاده‌ای و مرا تماشا می کنی، مگر با تو نیستم؟»

از اتاق عمل که بیرون می آیم به ICU منتقل می شوم. پرستاری که می خواهد برایم سرم وصل کند به صورتم نگاهی می اندازد و می گوید: «چه چشم های درشتی دارد مثل چشم گاو می ماند.»

و پرستار دیگر که نخودی می خندد، جواب می دهد: «آره، بیچاره معلوم نیست تا چند وقت باید در کما بماند!»

با شنیدن این حرفها آنقدر عصبانی می شوم که فریاد می‌زنم: «شما شعورتان به اندازه‌ی گاو است که فکر می کنید من در کما هستم!»

و چشمهایم را باز کردم، اما چهره‌ی زنم که با عصبانیت روی من خم شده در برابرم نمایان شد و صدایش همچون پتکی بر سرم خورد: «حالا دیگر من گاو هستم؟ کر هم که شده‌ای! من کی گفتم در کما رفته‌ای، من فقط گفتم چرا روی کاناپه خوابیده‌ای؟»

با لکنت گفتم: «نه جانم... داشتم خواب می دیدم؛ با شما که نبودم... آخر می دانی چه شد؟»

داد زد: «بله که می‌دانم، قرار بود سه ساعت قبل سراغمان بیایی اما از آن جایی که خواب را ترجیح می‌دهی، دیر کردی، تلفن را هم که جواب نمی‌دادی، نگران شدم، این بود که خودمان با آژانس برگشتیم.»

از روی کاناپه بلند شدم و پسرم را در آغوش کشیدم. گفتم: «واقعاً معذرت می خواهم.»

زنم در حالی که هنوز عصبانی بود گفت: «طالع بینی که دروغ نیست، امسال بدترین سال است. اولین نشانه‌های آن هم فراموش کردن خانواده و خواب را بر آنها ترجیح دادن است، خدا به دادمان برسد!»

گفتم: «اشتباه می کنی امسال بهترین سال است. همان طالع بینی نوشته.»

چشم غره رفت: «بله، برای متولدین سال گاو امسال بهترین سال است. باشد، زندگی بالا و پایین زیاد دارد، نوبت ما هم می‌رسد که برایمان بهترین سال باشد، بهتر است از الان به فکر سال دیگر که سال ببر است باشی!»

خندیدم: «قبول، امسال دور، دور ماست، پس بگذار ما خوش باشیم. حالا تا سال دیگر که قرار است دور، دور شما بشود چه کسی زنده و چه کسی مرده است؟ بعد هم به قول یکی از بزرگان اندیشه، زندگی را زیاد جدی نگیر، چون هرگز از آن زنده بیرون نمی روی!»

■

داستانی خط فارق «داستان» نویسی با خاطره‌نویسی، مقاله‌پردازی و گزارشگری ژورنالیستی است. با اندکی دقت و تامل بر ساخت و شکل داستان و عنصرهای داستانی، درخواهید یافت که اساس داستان «نویسندگی خلاق» است و حتی «اندیشه»ها در داستان کوتاه و رمان به صورت «اندیشه تخیلی شده» بیان می‌شوند و به جلوه درمی‌آیند. به عبارتی کوتاه و فشرده؛ توجه کنید که در داستان «واقعیت واقعی» به لطف آفرینشگری هنرمندانه و با تکیه بر مهارت در کاربرد صناعت داستان‌نویسی به «واقعیت داستانی» تبدیل می‌شود.

سخن کوتاه: انشانویسی هیچ ربط و پیوندی با داستان‌نویسی ندارد. موفق باشید.

آقای هادی درخشان – بندرانزلی

ذوق‌وشوق شمابرای «نویسنده» شدن، از خلال آنچه با عنوان «روبان آبی» نوشته‌اید، مشهود و درک شدنی و قابل تحسین است. همچنین به نظر می‌رسد دریافته‌اید که برای نوشتن «داستان»های جذاب و خواندنی و ماندگار – بیش از پیش – به مطالعه دقیق و پیگیر و تلاش برنامه‌ریزی شده نیاز دارید.

به هر تقدیر، درباره «روبان آبی» شما به اختصار می‌توانم بگویم که به شرط لازم برای «داستان نویسی» – یعنی تسلط و ورزیدگی نسبی در کاربرد زبان داستانی – توجه کافی نداشته‌اید. با اندکی تامل و تمرکز بر شماری از داستانهای درخشان تاریخ حدود صد ساله داستان‌نویسی ایران، به روشنی و سادگی درخواهید یافت که «زبان داستانی» تفاوتی ماهوی و درونی با نثر و زبان مقاله‌نویسی، گزارشگری و خبرنگاری دارد. ضمناً در کار داستان‌نویسی به توانایی در تجسم هندسی مکان، ایجاد صحنه و القای حال و هوای موقعیت‌ها نیاز دارید. از این گذشته، به تناسب درونمایه مورد نظرتان باید بتوانید زاویه دید، انگیزه روایت و لحن روایتگری را با سنجیدگی خلاق و هنرمندانه به کار ببرید. در انتظار داستان‌هایی که با سنجیدگی و اشتیاق آفرینشگرانه خواهید نوشت، برایتان شادی و پویندگی روزافزون آرزو می کنم.

خانم نجمه درانی‌زاده – کرمان

از اظهار لطف بزرگوارانه شما نویسنده جوان و با قریحه بسیار سپاسگزارم. آنچه به صورت یک نقد و نظر موجز و مختصر درباره داستان شما – در شماره ۳۳۷۰ مجله – برایتان نوشتم کوچکترین و کمترین کاری بوده است که برتر از یک «وظیفه» محدود و مشخص، از دستم برمی آمده است.

یقین داشته باشید که آینده داستان‌نویسی ایران به شما و همه نویسندگان و نوقلمان نوجوان و جوان چون شما تعلق دارد. ما هم در این گوشه باشوق و امید و انگیزه‌ای متکی و مبتنی بر واقعیت‌ها، به قدر همت و توان و امکان و فرصتی که صرفاً از رهگذار تعهد و تجربه و امید فراهم آمده، عاملی کوچک هستیم در مسیر خدمت گزاری فرهنگی.

در انتظار رسیدن داستانهای کامل و خواندنی شما، برایتان شادکامی و سرفرازی آرزو می کنم.

آقای غلامرضا عیدیان – «حسن آباد» فشافویه

پیشنهاد و توصیه‌ای حرفه‌ای برای شما دوست گرامی دارم: مدتی نه چندان کوتاه، شتابزده نوشتن را به کلی کنار بگذارید و به خودتان مجال و امکان بدهید تا با تامل بر مجموع تجربه‌هایتان در گستره زمان و مکان، جایگاه «نویسندگی» را چنان که لازم است به جای آورید. بی گمان اگر به «نوع» ادبی «داستان» توجه کنید، گامهای اولیه را برای شناخت اهمیت بی چون و چرای «ساختار» و «شکل» یگانه «داستان» برخواهید داشت.

موفق باشید.

به مناسبت ۱۷ مرداد روز خبرنگار

روزنامه نگاران از خود می گویند

پیغام یک شیعه

حسین جوادی

سال ۱۳۸٤ برای اولین بار عازم بیت‌الله‌الحرام (مکه مکرمه) و (مدینه منوره) شدم در مدینه هر روز اخباری از حج را از طریق ایمیل ارسال می کردم وقتی به مکه آمدیم می بایست از کافی نت های شهری استفاده می کردم که بنده را به منطقه **عزیزیه** راهنمایی کردند پس از مدتی گشت و گذار کافی نت را پیدا کردم اخبار را ایمیل کردم و در راه بازگشت به بیت‌الله‌الحرام منتظر ماشین بودم، یک تاکسی ایستاد اما بدلیل اینکه پول ایرانی داشتم سوارم نکرد کمی جلوتر رفت ایستاد رفتم جلو ظاهراً فردی که جلوی ماشین نشسته بود به راننده گفت من حساب می کنم. بهر تقدیر سوار شدم موقع پیاده شدن آن بنده خدا کرایه ام را پرداخت کرد با هم پیاده شدیم. نزدیکم شد اینطرف و آنطرف را نگاه کرد و به آرامی در گوشم گفت: «اَنا شیعه» دست و پا شکسته فهماند شیعه است و اشک در چشمانش جمع شده بود. دستم را فشرد و در آغوشم گرفت گفت: من عاشق امام رضا(ع) هستم رفتی ایران سلام مرا به علی بن موسی الرضا(ع) برسان من در آن حال تحت تاثیر این عشق و محبت و ارادت او قرار گرفتم صورتش را بوسیدم و قول دادم که به محض زیارت ادای دین کنم.

ثبت یک لحظه خاص

علی اصغر شیرزادی

تابستان سال ۵۳ بود که با محمود محمدی عکاس روزنامه اطلاعات و چند خبرنگار از روزنامه‌های دیگر وقتی که آبادان زیر آتش توپخانه و موشک عراقی ها بود به جبهه‌های آبادان رفتیم و با همه مخفی کاریها و حفظ وضعیت استتار دور از «بوارده» و چسبیده به کناره اروندرود، دشمن که ما را دیده بود با گراگیری دقیق ما را زیر آتشبار خمپاره خود گرفت وضع بسیار خطرناکی بود و مجبور بودیم در فاصله هر سوت خمپاره خیز برویم و به زمین بچسبیم و بعد بلند شویم و به سمت یک درمانگاه زیرزمینی موقت برویم.

داوود غرانوش هم که در آن ماموریت با ما بود یک دوربین مجهز به همراه داشت. او با جثه نیرومندش توانسته بود توی باریک راهها جلو بیفتد و در آن وضع که هر سی ثانیه یک خمپاره به طرفمان پرتاب می شد در یک لحظه کناره‌ای بگیرد و از ما (من و محمود محمدی) در حال خیزش و گریز و جابجا شدن، درست وقتی که پشت سرمان قارچ انفجار به هوا برخاسته بود یک عکس بی نظیر بگیرد.

البته بعد یک گلوله خمپاره نزدیکی های او فرود آمد و یکی دو تا ترکش ریز هم به گمانم نصیب سرشانه و پای چپش شد و ناگزیر عقب نشست.

حالا که آن عکس را می بینم به خودم می گویم، هزاران هزار رزمنده جان بر کف که روز و شبهای بسیاری در جنگ، صدها گلوله توپ و خمپاره دور و برشان منفجر شده بود، با چنین تصویری تثبیت نشده بودند و گویا این من و محمود محمدی بودیم که مفت و بی حساب به سند افتخار یعنی همان عکس که داوود غرانوش با به خطر انداختن جانش از ما گرفت در چارچوب زمان و مکان تثبیت شدیم.

نگارنده خبر

رضا رفیع

خبرنگار واژه بسیار قشنگی است، خبرنگار یعنی کسی که نگارنده خبر است که خوب این احتیاج به هیچ توضیحی نبود، ولی ما دادیم. پس اجازه بدهید خارج از میدان لغوی و از لحاظ مفهومی به خبرنگار (یعنی به امثال خودمان) گیر بدهیم.

خبرنگار یعنی کسی که مزاحم عالم آرام و بی دغدغه و بی استرس آدم می شود، آدمیزاد از قدیم الایام به عالم بی خبری خو گرفته و بیشتر دوست داشته است که سر و گوشش از هر نوع خبری خوابیده و به دور باشد. فلذاست که شاعر می فرماید:

عالم بی خبری طرفه حیاطی بوده است
حیف و صدحیف که ما دیر خبردار شدیم

خبر اصولاً یک چیز خیلی خوبی نیست و معمولاً دست و پاگیر زندگی آرام آدم می شود، چنانکه کسی همچون حضرت حافظ هم به این نکته ظریف اشاره می کند و می فرماید:

خبرت خراب‌تر کرد جراحت جدایی
چو خیال آب روشن که به تشنگان نمایی

اینکه آدم تشنه را آدم با خبرهای مختلف راجع به انواع آبهای موجود دچار دغدغه و ناراحتی کند کار خوبی نیست و به خاطر همین هم از قدیم الایام سعی می شده است تا با انواع فیلترینگ موجبات آسایش و آرامش بیشتر انسان فراهم آید. و انسان دوباره به همان روشهای قبلی ارسال و دریافت خبر از قبیل مراجعه به قاصدک معروف که یک خبرنگار بدون مرز به حساب می آید اکتفا کند و همچون شاعر معاصر مهدی اخوان ثالث خطاب به قاصدک بفرماید که:

قاصدک، هان چه خبر آوردی؟!

بهر حال ما از این چند جمله کوتاه نتیجه می گیریم که خوب بودن خبر و خبرنگار نسبی است و همیشه اینطور نیست که شنیدن یک خبر خوب باشد چنانکه بسیاری به همین اعتبار اتاق «گیرنده خبر» در مطبوعات را اتاق «گیر» نده، خبر می خوانند!

اجازه بدهید در پایان از اخوی خودم آقای جلال رفیع کمک بگیرم که ایشان نیز از اخوی بزرگتر معنوی مان حضرت حکیم عمر خیام کمک گرفته است و در راستای خبرنگار فرموده است

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می بینی
روزی قلم خبرنگاری بوده است!

...فقط فکر می کنیم کمی حالمان خوب است

جعفر گودرزی

به راستی چرا یادتان می رود روز خبرنگار است، چرا دیگر کسی این روز را به ما تبریک نمی گوید و مجبوریم خودمان به خودمان تبریک بگوییم و برای خودمان کارت پستال بفرستیم؟

از بس که درگیر مسائل حاشیه‌ای شده‌ایم یادمان می رود روزی هم به نام ماست. واقعاً روز خبرنگار است، چرا ما نفهمیدیم. چقدر عمر ما و عمر خبرنگاری مان زود می گذرد. انگار همین دیروز بود که از دیدن نامم بر پیشانی یک مطلب کلی ذوق کردم و درونم غوغایی به پا شد. چرا دیگر آن ذوق و شوق کمتر به سراغمان می آید؟

به راستی جذابیت این حرفه چه بود که ما را بدبخت خودش کرد. در حال حاضر به چه امیدی در این عرصه روزگار می گذرانیم.

خدا را شکر. وضع مالی مان که تعریفی ندارد و رویمان نمی شود فیش حقوقی مان را به عنوان خبرنگار ارشد جایی نشان دهیم. ماشاءالله هزار ماشاءالله امنیت شغلی هم که برقرار است و هیچ کس جرأت ندارد به خبرنگار جماعت تو بگوید! هیجانی هم که دیگر در کارمان نیست و شده روزمرگ «ی»، پس واقعاً چه مرگمان است؟

دوست بزرگواری می گفت شما بهترین حرفه را دارید هم در آن شادی نقش دارد و هم غم و عزا. گفتم درست می گویی. حکایت ما و روز خبرنگار، حکایت مرغ عروسی و عزاست.

... حکایت خبرنگار حکایت غریبی است. او هنوز باید به دنبال جایگاهش باشد. همه از دیوارش بالا می روند و تا به جایی می رسند می شوند علیه‌اش. بگذریم... روز خبرنگار است باید شاد باشیم و از غم و اندوه دوری کنیم. و ما فکر می کنیم کمی حالمان خوب است البته فقط فکر می کنیم شما زیاد جدی نگیرید. روز خبرنگار است و شما فکر می کنید بستن انجمن صنفی روزنامه نگاران می تواند هدیه خوبی از طرف مسوولان باشد؟

لطفاً نیم دقیقه وقت بگذارید

سیداحمد شهابی

خواستم برای شما خاطره‌ای بنویسم، اما باور کنید نوشتن خاطره برای مردمی که در سال تنها نیم دقیقه مطالعه دارند کار ساده‌ای نیست. بگذریم از اینکه اگر می دانستند در همین نیم دقیقه هم چه اتفاقهایی به وقوع می‌پیوندد، شاید از این کار خودهم صرف نظر می کردید! حتماً «می پرسید چه اتفاقاتی؟!» یکی همین که در هر ثانیه سه نفر به جمعیت کره زمین اضافه می‌شود و در طی همین مدت کوتاهی که شما صرف خواندن این مطلب می کنید، بیش از ۷۲۰ کودک معصوم با درکی جدید و خواستهایی جدیدتر پا به عرصه حیات می گذارند و از همین حالا هم دارند برای ادامه زندگی دست و پا می زنند! اما واقعاً ما برای پذیرایی از این زبان بسته‌های تازه متولد شده آماده‌ایم!؟ یا اینکه با اضافه شدن یکنفر به جمع خانواده ظرف چه کنم را در دست می گیریم و با خود می گوییم؛ سال بعد باید کجا را اجاره کنیم؟ حالا به فرض که مشکلات این بخش هم حل شد تازه روی دیگر سکه زندگی به سبک یک ایرانی مانده و دانش آموزی که امروز دیگر برای خود کسی شده می گوید: من در مدرسه یاد گرفتم که برای هر پیشرفت و پیروزی سه چیز لازم دارم: اول پشتکار، دوم پشتکار و سوم پشتکار. و امروز با پشتکار وصف نشدنی باید در انتهای صف بیش از ۱٤ میلیون بیکار به انتظار یک اتفاق بمانیم، پس به آینده چشم می دوزم تا بعد از ۲۰ سال و ایجاد چند میلیون فرصت شغلی جدید و یک معجزه من از میان خیل بیکاران بیرون کشیده شده و استخدام شوم! و اینجاست که او می فهمد تنها باید کار کند، تلاش خود را به کار بندد، ازدواج کند، رنج سرگردانی اجاره‌نشینی را به جان بخرد، رشد کند و برای آینده فرزندانش نقشه بکشد و درست در همین لحظه او به فکر فرو می رود که برای نتیجه‌بخش بودن نقشه آینده هم راهی جز مطالعه ندارد، ولی برای هر ۸۰ هزار ایرانی یک کتابخانه بیشتر نیست، پس باید برود کتابی بخرد و آن را در فرصتهای خالی زندگی اش بخواند، در حالی که سامانه کتابفروشی ایران نسبت به پنجاه سال قبل هم هیچ تغییری نکرده! تا او با آن بتواند کتاب مورد نیازش را تهیه کند و...

پس شاید به همین دلایل است که هر ایرانی تنها نیم دقیقه مطالعه می کند.

اندر حکایت پرسش ویژه

دکتر بهمن بهروزی

برخی از فراموش نشدنی ترین خاطرات برای من، مربوط به صفحه پرسش ویژه و پاسخ ویژه می باشد. یکبار هفت یا هشت سال پیش تر خواننده‌ای که خود را زنی جوان معرفی کرده بود، در نامه خود چنین آورده بود که قبل از ازدواج خود تک فرزند یک پدر و مادر متمول بود که حتی پدرش به عنوان هدیه ازدواج یک منزل بزرگ و سه طبقه را به نام او کرده بود تا در یک طبقه خود و شوهرش ساکن شوند و دو طبقه دیگر را یا اجاره داده و یا بفروشد (هر کدام را که تمایل داشت)، اما این بانوی جوان که خود را ۲٦ ساله قید کرده بود، در ادامه برای من نوشته بود که متاسفانه شوهرش انسانی بسیار تنبل و عیاش از آب در آمد که دست بزن هم داشت و او به کمک پدر و مادرش سرانجام پس از یکسال و اندی که از ازدواج گذشته بود، مهریه‌اش را که احتیاجی هم به آن نداشت بخشیده و از شوهرش جدا شده بود و آنگاه برای من نوشته بود که پس از آن او به هیچ وجه نمی تواند به مردی اعتماد داشته باشد، ضمن آنکه از تعداد بسیار کم خواستگاران خود شاکی بود و از من پرسیده بود که چه راهی وجود دارد که بتواند به مردی اعتماد کند و مرد خوب را از بد تشخیص دهد تا به سرنوشت قبلی دچار نشود. من هم البته پاسخ او را دادم. از نظر من ماجرا پایان یافته بود. اما بلافاصله پس از درج این نامه و پاسخ آن بود که سیل نامه‌ها و تماسهای تلفنی به سوی من سرازیر شد که همگی خود را خواهان ازدواج با این بانوی جوان معرفی می کردند. من که از این همه استقبال در عجب مانده بودم، ماجرا را با سردبیر مجله در میان گذاشتم و او هم در حالی که لبخندی بر لب داشت به من گفت: «چه انتظاری داشتی؟ یک زن جوان و متمول و تک فرزندِ یک پدر و مادر متمول و از همه مهمتر صاحب خانه‌ای که حتی طبقات اضافی دارد، این کاملاً طبیعی

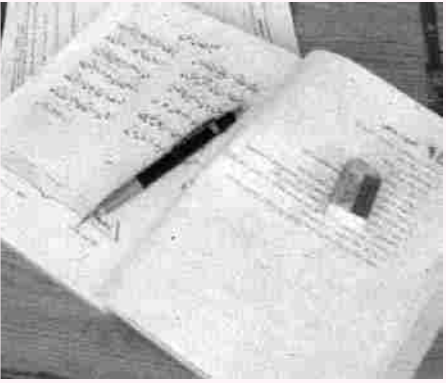

است که بسیاری این را یک فرصت بزرگ تلقی کنند.» من هم برای اینکه سبب امر خیری شوم با هر مکافاتی که بود آدرس او را یافته و برای آن بانوی جوان چند خطی نوشتم و به او این مژده را دادم که برخلاف تصور و گفته او خواستگاران او بسیار زیاد هستند و از جوان ۲۰ ساله گرفته تا مرد ٦۰ ساله همگی خواهان ازدواج با او می باشند و از او سوال کردم که چگونه می توانم آنها را به او معرفی کنم؟ هفته بعد نامه‌ای از زن جوان به دستم رسید و در آن ضمن تشکر از من درج شده بود که او به خوبی و خوشی با شوهرش مشغول زندگی است و تنها به خاطر توجه بی حد و اندازه شوهرش به فوتبال، تصمیم گرفته بود تا نامه‌ای برای بخش پرسش و پاسخ ویژه در مجله نوشته و کاری کند که شوهرش قدر او را بداند و از من هم به خاطر مطالب خلاف واقع عذرخواهی کرده بود که همه در راستای ایجاد حسادت در شوهرش بود، اما در پایان هم قید کرده بود که راهنمایی های من حسابی شوهرش را بر سر جایش نشانده تا آنجا که او قصد دارد سفری به تهران کرده و کتک مفصلی به حقیر بزند. حال خوانندگان گرامی به خوبی می توانند چهره بنده را پس از مطالعه نامه ایشان تجسم کنند!

مصائب یک مصاحبه

علی کیانی موحد

سه سال پیش بود که تصمیم گرفتم برای مصاحبه ویژه نوروز با احمدرضا عابدزاده گفتگو کنم. به هر مصیبتی که بود توانستم شماره تلفنش را پیدا کرده و با وی صحبت کنم. باورتان نمی شود اگر بگویم حداقل ده بار قرار گذاشتیم و کنسل شد. هر بار به یک بهانه، یک روز بدنسازی داشت، یک روز خرید و... اگر فرد دیگری به جزء عابدزاده بود، از مصاحبه با وی صرف نظر می کردم اما با خود گفتم که نشستن پای حرفهای یک عقاب(!) به این همه مصیبت می ارزد.

سرانجام دو هفته مانده به عید توانستم قرار مصاحبه را با وی بگذارم. ساعت دوازده شب در رستورانش واقع در خیابان شریعتی. اداره یک ماشین در اختیار من و عکاس مجله، قرار داد. من نیز سرخوش بودم که بعد مصاحبه با ماشین تا جایی که می خواهم مرا می رساند و از آنجا هم به محل سکونتم در کرج خواهم رفت. اما زهی خیال باطل! چون بلافاصله پس از آنکه عکاس مجله کارش تمام شد با ماشین رفت و من ماندم و یک مصاحبه طولانی و عزای بازگشت به خانه آنهم در نیمه های شب. مصاحبه ساعت ۱:۳۰ به پایان رسید و ساعت ۲ به دفتر مجله در میرداماد رسیدم. خسته از کار، تصمیم گرفتم در دفتر مجله شب را به صبح برسانم و حال خودتان فکر کنید برای انجام دادن مصاحبه ای که شما در عرض چند دقیقه آنرا می خوانید، چه تلاشهای لذت بخشی که ما انجام نمی دهیم!

تفقد شهبانو و خوردن سیلی از دخترهای توریست

مصطفی گلیاری

وقتی که بسیار جوان بودم، روزی از هر نشریه‌ای کسی را انتخاب کردند تا به شهرک جذامی های بیرجند بروند و گزارشی تهیه کنند. من و گروهی خبرنگار به این سفر رفتیم. همکارانم که از بیماری جذام می ترسیدند، ساعتی در آن شهرک ماندند و رفتند. من یک هفته آنجا بودم و گزارش انتقادی مفصلی از اوضاع بسیار نابه‌سامان جذامی ها تهیه کردم و به تهران آوردم. دکتر سمسار و آقای سرفراز که سردبیر و دبیر سرویس بودند، نمی خواستند آن گزارش را چاپ کنند زیرا فرح، همسر شاه رئیس انجمن جذامی ها بود و همهٔ خبرنگارها در گزارش خود حسابی از شهرک جذامی ها که بانی اش فرح بود، تمجید کرده بودند.

سرانجام با اصرار من گزارش چاپ شد. فردایش سرفراز با ترس و لرز مرا صدا کرد و گفت: گلیاری، خاندانت به باد رفت. تلفن کرده‌اند و از دفتر فرح تو را می خواهند. گوشی را برداشتم و آقایی گفت: شهبانو از گزارش شما خوششان آمده و برای فلان روز در فلان جا می خواهند شما را به حضور بپذیرند و شما را مورد تفقد قرار بدهند. شما فلان جور لباس بپوشید و ریش یا سبیل بلند نداشته باشید و کراوات بزنید و بیایید. قبول کردم و روز موعود سوار تاکسی شدم و رفتم. جوان بودم و خام. در تاکسی با دو دختر توریست آشنا شدم. به سر و وضعم نگاه کردند و پرسیدند کجا می روی؟ ماجرا را گفتم. پوزخند زدند. پرسیدم چرا پوزخند می زنید؟ یکی از آنها گفت: خجالت نمی کشی خودت را مثل عروسک خیمه شب بازی درست کرده‌ای و داری پیش زنی می روی که شوهرش آزادی‌خواهان را زندانی و شکنجه می کند؟... و به دوستش گفت: اسم خودش را هم گذاشته روزنامه‌نگار. حرف‌های او چنان اثری رویم گذاشت که با صورتی که از خجالت سرخ شده بود، از تاکسی پیاده شدم و به روزنامه برگشتم.

بقیه در صفحه ۳۶

بسیار فکر کن، کم حرف بزن و تا می‌توانی بنویس

● امیل زولا

هشدار به مسافران مریخ

اگرچه از سیاره قرمز یا همان مریخ که سطح یکی از تپه‌های آن را در تصویر مشاهده می کنید، به عنوان یکی از آرزوهای بشر برای دست یافتن و پیاده شدن در آن یاد می شود. اما اخیراً با توجه به ویروسهای کشنده‌ای که در جو زمین پیدا شده کارشناسان امور فضایی به این نتیجه رسیده‌اند که آوردن نمونه‌های مریخی به زمین باید در نهایت مراقبت و در قرنطینه کامل انجام گیرد چرا که اگر این تئوری که مریخ روزی روزگاری دارای نوعی زندگی در سیاره خود بوده، درست باشد، آنگاه پراکنده بودن انواع ویروس در سطح و یا حتی جو مریخ، یک پدیده بسیار واقعی است، و از آنجا که سیستم مصونیت انسان هیچگونه آشنایی با چنین پدیده‌هایی ندارد، این امکان وجود دارد که در صورت رها کردن این پدیده‌ها در جو زمین، به سرعت فعال شده و تبدیل به یک کابوس وحشتناک برای زمینیان شوند. بنابراین کارشناسان هشدار داده‌اند که مسافران مریخ که طی چند سال آینده سفر آنها به سیاره قرمز عملی خواهد شد، از همان آغاز باید هر پدیده‌ای که قصد آوردن آنها به زمین به عنوان نمونه دارند را در قرنطینه و در حفاظت کامل قرار دهند تا هیچگونه امکانی برای تماس آدمی از نزدیک با آنها وجود نداشته باشد. حتی برخی تا آنجا خواستار محافظه‌کاری شده‌اند که معتقدند هیچگونه نمونه ای نباید به زمین آورده شود و با ساختن آزمایشگاهی در سطح مریخ، همه پژوهش‌ها در آنجا انجام شود تا خطری ناشناخته انسان را تهدید نکند. آنها همین آنفولانزای خوکی را مثال می زنند که چگونه به خاطر ناشناخته بودن، باعث تلفات سنگین در میان انسانها شده است و حالا یک ویروس فضایی ممکن است تلفاتی معادل چند میلیون برابر آنفولانزای خوکی در میان انسانها بوجود آورد.

پیدا شدن یخ ماقبل تاریخ

تصویر زیبایی را که مشاهده می کنید مربوط به یک قطعه یخ جدا شده از گرینلند است که با پیمودن حدود یکهزار کیلومتر، به بخشی از اقیانوس اطلس وارد شده که معمولاً در آن یخ وجود ندارد اما آنچه که توجه پژوهشگران را به خود جلب کرده، رنگ و شکل قطعه یخ می باشد که آنان را قانع کرده که این قطعه متعلق به زمان یا دوران معاصر نیست. در واقع نوع جذب امواج نوری و واکنش های نوری که از این قطعه یخی به نمایش درمی آید، شاهدی بر این مدعا است که این قطعه دارای اهمیت تاریخی فراوانی است. حال در میان رنگهای مختلف و اصلی که سبز، قرمز و آبی در یخ می باشد، قرمز و سبز در یخ جذب شده‌اند و رنگ آبی به عنوان تنها رنگ باقیمانده در آن در طی سالیان دراز، شناسایی شده است. اما جالب اینکه پس از اندازه گیری سن این قطعه یخ، پژوهشگران متوجه شده‌اند که این قطعه از لکه‌های جدا شده از قطعه بزرگتری در قطب شمال است که اتنایکول نام دارد و ده هزار سال قدمت آن است. اکنون پژوهشگران با خوشحالی روی قطعه یخ جدا شده که خود موهبتی برای آنها می باشد، مشغول آزمایش و بررسی می باشند تا برای پرسش های بسیاری که در مورد پیدایش قطب‌ها و شکل گرفتن سرزمین های یخی، هنوز در ذهن بشر وجود دارد، پاسخ هایی را پیدا نمایند.

یک ابر جدید شناسایی شد

موسسه هواشناسی سلطنتی در انگلستان همانگونه که در تصویر هم مشاهده می کنید، شناسایی توده تازه‌ای از ابرها را اعلام کرده است. این نوع ابر که تاکنون بر فراز اسکاتلند و در آسمان استرالیا مشاهده شده با نام علمی «**آسپراتوس**» شناخته شده است و تنها دو سالی است که نقل و انتقالات جوی بر فراز کره زمین آن را به وجود آورده است. آسپراتوس در زبان لاتین به معنای «سخت» می باشد و شکل ظاهری ابر فوق‌الذکر هم همین نوع برش یعنی برشهای سخت را در ابر نشان می دهد. گونه‌های قبلی ابرها اغلب دارای برشهای پنبه گونه می باشند و آسپراتوس کاملاً برعکس نشان داده شده است. ضمن آنکه رنگ اینگونه ابر هم خاکستری مایل به سیاه است و تا حدودی ترسناک می باشد. البته این ابر هنوز از جانب سازمان جهانی هواشناسی به رسمیت شناخته نشده است، اما شواهد و مدارک ارائه شده توسط دانشمندان انگلیسی به اندازه کافی مستحکم و قابل اثبات می باشد تا سازمان جهانی هواشناسی به زودی آسپراتوس را شناسایی کند. نظر دانشمندان بر این است که به زودی اینگونه از ابرها بر فراز سایر مناطق اروپایی و اقیانوسیه مشاهده خواهد شد، اما انواع آب و هوا در قاره‌های آسیا، آفریقا و آمریکا به گونه‌ای است که احتمال حضور ابر تازه در آسمان این قاره‌ها را کاهش می دهد. حال پرسش بعدی که باید برایش پاسخی یافت شود این است که حضور اینگونه ابرها چه زیانهای تازه‌ای از نظر تابش و تاثیرگذاری اشعه‌های خطرناک برای مردم خواهد داشت؟

نتایج یک بی فرهنگی

باور کنید یا نه، آنچه که در تصویر نشان داده شده رودخانه پلویت است که در جاکارتا مرکز کشور اندونزی جاری می باشد، اما از آنجا که این رودخانه درست از بخش زاغه‌نشینان در جاکارتا عبور می کند، ساکنان این بخش از دو سوی رودخانه زباله‌های گوناگون از جمله کاغذ، بطری، پلاستیک و غیره را به داخل رودخانه پرتاب می کنند. در نتیجه غلظت رودخانه به قدری است که حتی چشم آدمی قادر به تشخیص آب در داخل آن نیست. حال با این وضعیت این رودخانه به محل رفت و آمد زباله جمع کنانی تبدیل شده که روزها و شبها با قایق های کوچک در آن به جستجو می پردازند تا شاید با پیدا کردن چند بطری خالی و فروش آن درآمد بخور و نمیری به دست آورند. سالها است که مسوولان سازمان جهانی محیط زیست سعی بر آن دارند تا توجه دولت اندونزی را به این معضل، که خود باعث جمع شدن انواع باکتری و ویروسهای خطرناک می باشد، جلب نمایند اما موفق نمی شوند. در حقیقت یک مشکل بزرگی که دولت اندونزی با آن مواجه می باشد، جمعیت جاکارتا است که با ۲۳ میلیون جمعیت پس از توکیو (۲۵ میلیون) دارای بالاترین میزان جمعیت شهری در جهان می باشد و طبیعی است که در میان ۲۳ میلیون، فقر یک معضل اساسی است و رودخانه پلویت هم به خاطر همین فقر به سرنوشتی که مشاهده می کنید، دچار شده است.

تعمیرات بزرگ

در تصویر مایکل گود و مایکل ماسیمو، دو فضانورد قابل را مشاهده می کنید که در فضا و در فاصله ۵۵۰ کیلومتری از زمین مشغول انجام تعمیرات اساسی روی تلسکوپ و رصدخانه مشهور هابل می باشند. درواقع این عملیات هشت ساعته آخرین و پنجمین پروسه تعمیری بوده که در طی یکسال گذشته روی هابل که یکی از قدیمی ترین و درعین حال مفیدترین ابزار دست انسان در فضا بوده است، انجام گرفته است و نتیجه کار این شده که هابل که تقریباً از کار افتاده بود و بسیاری حتی تصور می کردند که باید آن را منفجر کرده و پایان عمر آن اعلام گردد، اکنون به یک تلسکوپ و رصدخانه مدرن با قطعات تعمیر شده و دارنده آخرین قطعاتی که دانشمندان فضایی موفق به طراحی آن شده‌اند، تبدیل شده است. درواقع لنزهای تازه‌ای که در هابل جای داده شده، قابلیت تصویربرداری از نقاط تاریک فضا را که تاکنون آدمی با آنها آشنا نشده، خواهد داشت و این مهم به دانشمندان کمک خواهد کرد تا برای پاسخ به پرسش های همیشگی پیرامون پیدایش کرات و سیارات و چگونگی ایجاد کهکشانها، به تلاشهای تازه‌ای دست بزنند. با تعمیرات انجام شده، هابل تا ۵۰ سال آینده عصای دست بسیاری از پژوهشگران فضایی خواهد بود.

غریبه آشنا

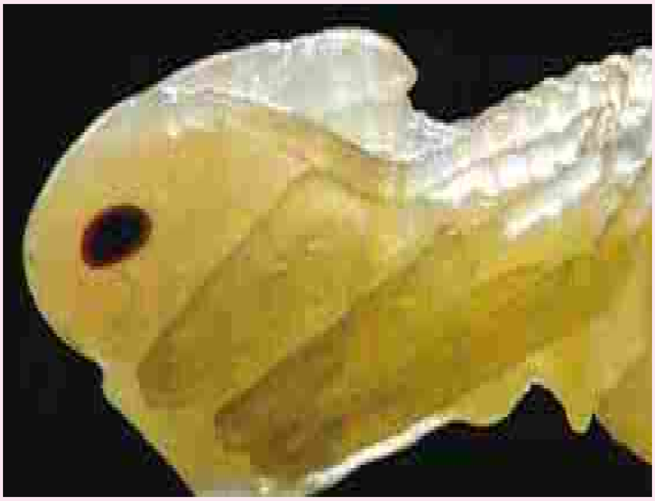

در نگاه اول موجودی را که در تصویر مشاهده می کنید می توان متعلق به آسمانها و کرات دیگر دانست چرا که به هیچکدام از موجودات زمینی شباهت ندارد، اما واقعیت این است که این موجود، همانا موریانه چوب قرمز است که تنها در اروپا و در چوبهایی که از انواع فرمیکا می باشند، زیست می کند. نکته جالب این است که در اروپا چهارده هزار گونه مورچه و موریانه وجود دارد که دوازده هزار گونه از آنها شناخته شده و بقیه هنوز برای انسان ناشناخته باقی مانده‌اند. اما موریانه سفید، از انواع بسیار نادر در جهان است که کمتر آدمی موفق شده تا تصویری کامل از آن را به دست آورد، اما خوشبختانه تصویری که مشاهده می کنید یک موریانه سفید و بزرگسال را نشان می دهد. بسیاری از کارشناسان معتقدند که حضور موریانه‌ها در برخی از موارد نه تنها خورنده چوب و فرسایش دهنده آن نیست بلکه در مورد موریانه‌های سفید، به نوعی در برابر بالا رفتن سن چوبها مقاوم می باشد و به همین دلیل هست که میز و صندلی ساخته شده از فرمیکا معمولاً بیشتر از انواع دیگر چوب عمر می کند. موریانه فوق‌الذکر با نام علمی «فرمیکا پُلی کتنا» شناخته شده که به خاطر شکل زیبای آن موریانه ابریشمی هم به آن گفته می شود.

ایمان بزرگترین عاطفه بشری است ● سرکگارد

روزنامه نگاران از خود می گویند

بقیه از صفحه ۳۳

شهرت خبرنگاری

محمود صفادار

مدت کمی از ورودم به مجله اطلاعات هفتگی به عنوان گزارشگر نگذشته بود که روزی وارد یکی از مغازه‌های محله‌مان شدم. این مغازه اجناس خود را به قدری خوب چیده بود که تا نزدیکی سقف می‌رفت و فروشنده را فقط وقتی پشت پیشخوان می‌ایستاد، می‌توانستی ببینی.

به محض ورودم به مغازه، با سلام گرم و صمیمی مغازه‌دار روبرو شدم ولی او را نمی‌دیدم. من هم متعجب از برخورد گرم او «علیک» گرمتری گفتم، زیرا از آنجا زیاد خرید نمی‌کردیم و این برخورد را به حساب این گذاشتم که مرا شناخته و می‌داند که بچه محلش یک خبرنگار شده! در ادامه صدای او را شنیدم که حال و احوال پدر و مادر و بستگان را می‌پرسید و من هم باز در کمال تعجب پاسخ؛ «به حمدالله... از مرحمت و لطف سرکار خوب هستند»، دادم و او همچنان به تعارفات خود ادامه داد و من هم که فقط صدایش را می‌شنیدم با صدای بلند جوابش را با احترام می‌دادم.

تا این که مغازه‌دار ناگهان از پشت پیشخوان با یک گوشی تلفن در دستش نمایان شد و مثل همیشه با اخم و تندی گفت؛ آقا، چی می‌خوای!

عجیب ترین گفت و گو

کیان فولادی

در دوازده سالی که افتخار نوشتن برای موسسه محترم اطلاعات را پیدا کرده‌ام با بسیاری کسان به گفتگو نشسته‌ام. اما عجیب‌ترین گفتگو با مردی بود که امروز هم هدایت یکی از نشریات موسسه را بر عهده دارد و برایم اینطور می گفت که در روزهای آغاز جنگ تحمیلی صدام علیه ایران، وظیفه مهمی در سفارت ایران در عراق بر عهده داشته‌اند و صدام پس از شروع جنگ، درهای سفارت ایران در بغداد را می بندد و اعضای سفارت را برای مدتها در آن محبوس می کند بی آنکه آنها هیچ ارتباطی با بیرون داشته باشند و حتی هیچ غذایی برای خوردن... شاید که روزی ایشان راضی شوند و بقیه این ماجرای عجیب هم برای همگان باز گفته شود!

سفر به شهر سیل‌زده زابل

داوود غرانوش

درپی سیل ویرانگر سال ۱۳۶۷ به شهر مرزی زابل و آبگرفتگی شهر، از سوی سردبیری آن روزهای روزنامه کیهان دستور داده شد که خبرنگاران به سوی آن شهر سیلزده بروند و گزارش تهیه کنند. کسی حاضر نشد برود و حتی یکنفر هم دستور را اجرا نکرد! و در این میان تنها بنده آمادگی خود را اعلام کردم. سپس با فرمانده آن موقع نیروی هوایی یعنی سرتیپ ستاری هماهنگی شد و پیرو نامه و دستور آن شهید، بنده به همراه یک عکاس با هواپیمای ارتشی به زاهدان رفتیم. آن روزها شهر زابل در سیل احاطه شده و مرگ و میر و خرابی بسیاری ایجاد شده بود. منهم بعد از رسیدن و با دعوا و مرافعه موفق شدم به درون جلسه مسوولان «بحران» وارد شده و خبرهای دست اول به تهران ارسال کنم. حتی خود را به هلی کوپترهای کمک‌رسان نیز تحمیل کردم و جاهایی رفتم که هیچ خبرنگاری نتوانسته بود، برود. چند روز بعد بود که سیل گله و شکایت از سوی مسوولان مربوطه نثار روزنامه شد، اما چه باک که من وظیفه روزنامه‌نگاری خود را انجام داده و مشکلات مردم سیل‌زده را گزارش کرده بودم.

شگفتی در نامه

محمدرضا لطفی

یکی از زیباترین اتفاقات این حرفه‌ام حداقل در مجله اطلاعات هفتگی مربوط می شود به دو سال پیش و نوشتن داستان «مردگان دیار سکوت» که درپی آن انبوه نامه ها و تماسهای خوانندگان به مجله سرازیر شد. اما نکته جالب اینجاست که در آن داستان پسری مذهبی و پولدار عاشق دختری خیابانی به نام شراره می شود. بدون آنکه بداند دختر چه کاره است، از وی خواستگاری می کند و شراره هم که هنوز انسانیت در وجودش نمرده مردد می شود که چه پاسخی بدهد و سرگذشتش چاپ می شود تا خوانندگان او را از دوراهی نجات دهند و نکته شگفت ماجرا در آنجایی بود که وقتی نامه‌ها را بررسی می کردم به یک نامه آشنا برخوردم! بله درست حدس زدید، همان پسر مذهبی که داستان درباره‌اش روایت شده بود هم داستان را خوانده بود و تحت تاثیر صداقت شراره قرار گرفته و به عنوان یک خواننده نامه داده بود تا به آن دختر راه‌حل ارائه داده باشد.

پرونده‌های سوخته

احمد نوری زاده

چند سال پیش از انقلاب در یکی از روزنامه‌های صبح با کوروس بابایی همکاری می کردم. یک روز کوروس که در روزنامه کیهان در سرویس حوادث کار می‌کرد از من خواست برای کمک به او در کنفرانس مطبوعاتی وزیر دادگستری وقت که صادق احمدی نام داشت شرکت کنم. این وزیر یک رئیس روابط عمومی داشت که انتقادهای مرا از وضعیت وزارتخانه ها دنبال می کرد. وقتی جلسه رسمیت یافت وزیر هم آمد لب به سخن گشود و گفت: من می خواهم در این جلسه از مشکلات خودمان بگویم... در فلان شهر مازندران ما به علت کمبود نیروی انسانی ناچار شدیم چند هزار پرونده را بدون رسیدگی بسوزانیم... کور از خدا چه می‌خواهد دوتا چشم بینا. منهم وقتی به دفتر روزنامه رسیدم خبر را مفصلاً تنظیم کردم و به سردبیر دادم. جناب صالحیار که سردبیر ما بود با خواندن خبر دچار وحشت شد و سراغ من آمد و پرسید: صحت خبر را چگونه ثابت می کنی؟

گفتم: جناب سردبیر همه خبرنگاران روزنامه‌ها در جلسه حاضر بودند و خبر را شنیدند... خلاصه صبح اول وقت روزنامه یادشده با تیتر درشت نوشت در فلان شهر مازندران چند هزار پرونده بدون رسیدگی سوزانده شد. خلاصه کلام کار بیخ پیدا کرد و نمایندگان حزب جناح مخالف دولت، وزیر را در مجلس استیضاح کردند و...

گزارش سر کاری

سیروس گنجوی

چند سال قبل از انقلاب یک روز صبح که با عجله داشتم به سوی این ساختمان می‌رفتم تا مطالب خود را به دفتر مجله بدهم، دیدم چند متر مانده به در ورودی ساختمان چهار پنج نفری توی پیاده‌رو ایستاده و به نقطه‌ای از آسمان چشم دوخته اند. یکی از آنها عصایی هم به دست داشت. من هم ناخودآگاه کنارشان ایستادم و از سر کنجکاوی به آسمان زل زدم. من در آن زمان، نویسنده جوانی بودم که دنبال سوژه ناب می گشتم. به امید آنکه شاید یک گزارش خواندنی تهیه کنم، در لابه‌لای چند تکه ابر، به جستجو پرداختم. انتظار داشتم چیز غریبی در آسمان ببینم که ناگهان برگشتم و دیدم بیست سی نفر دیگر هم به جمع ما اضافه شده‌اند! همگی بالا را نگاه می‌کردند و گاهی با انگشت نقطه‌ای را نشان می‌دادند. جالب اینکه هیچ کدام از آنها نمی‌دانست موضوع از چه قرار است! من که سخت کنجکاو شده بودم، آهسته از دسته چهار پنج نفری اول پرسیدم که در آسمان چه می بینند؟ یکی از آنها به مرد عصا به دست اشاره کرد و گفت: این آقا ایستاده بود داشت آسمان را نگاه می کرد، ما هم ایستادیم تا ببینیم اون بالا چه خبره؟

آهسته زدم پشت مرد عصا به دست و پرسیدم: ببخشید آقا، می‌شه بگین تو آسمون چی دیدین؟

او پاسخ مرا نداد. انگار گوشهایش سنگین بود و نمی‌شنید. همانطور، سرش را بالا گرفته و آسمان را نگاه می‌کرد. مرد پهلودستی‌اش گفت: آقا ولش کن. این بنده خدا نابینا است! گفتم: خب، گیریم که چشم ندارد، زبان که دارد جواب مرا بدهد! بعد، یک دفعه متوجه شدم عجب گافی کرده‌ام. اگر نابینا بود چطوری داشت آسمان را رصد می کرد؟ موضوع، کمی پیچیده‌تر شد!

عاقبت شخصی که همراه آن مرد عصا به دست بود، خیالم را راحت کرد و گفت: آقا، این بنده خدا، خون دماغ شده بود. بهش گفتم چند دقیقه سرش را بالا بگیرد شاید خون دماغش بند بیاید. او هم به حرف من گوش داده و دارد به تجویز من عمل می کند!!

گفتم: پس این همه آدم بیکاره چرا اینجا جمع شده‌اند؟

پاسخ داد: من چه می‌دونم، از خودشون بپرس!

اما هیچ کدامشان نتوانست در برابر سوال به این آسانی، پاسخی ارائه دهد! یکی از آنها در حالی که به نقطه‌ای در گنبد کبود اشاره می‌کرد داشت به پهلودستی‌اش می گفت:

–اوناهاش، من دیدمش. رفت پشت ابر!

اما من می‌دانستم همه‌اش خالی‌بندی است.

در رشته روزنامه‌نگاری به ما آموخته بودند که یک خبرنگار، هرگز نباید دست خالی برگردد. اگر نتواند از «در» گزارش تهیه کند باید به سراغ «پنجره» برود!! من هم وقتی وارد دفتر مجله شدم، به پیشنهاد سردبیر، از این سوژه سرکاری، یک گزارش تهیه کردم که در همان شماره به چاپ رسید. در پایان نوشته بودم: «راستی چرا بعضی از ما آدمها، در این اجتماع بی‌در و پیکر، بی‌آنکه خود بدانیم می‌کوشیم کورکورانه از دیگران تقلید کنیم و از هیچ و پوچ برای خود چیزی بسازیم.»

سردبیر، آخرین صفحه مطلب را از دستم قاپید! فرصت نشد برای حفظ آبرو، این جمله آخر را خط بزنم. آخر، من هم یکی از همین آدمها بودم و خود خبر نداشتم!!

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

ورای معرفت

روزی عارفی بزرگ به درب منزل یکی از مریدان جدیدش که از وضع مالی خوبی برخوردار بود رفت و سبدی بزرگ پر از لباس و خوردنی را مقابل او گذاشت و به او گفت: در همسایگی تو، زنی بیوه با چند بچه یتیم زندگی می کنند آنها هر شب امیدوارند تا تو به عنوان ثروتمند محله کمکی به آنها بنمایی و دستشان را بگیری! چون شنیده اند که تازگی به جلسات درس من می آیی امیدوارتر شده اند. این سبد خوردنی و پوشیدنی را به اسم خودت و با دست خودت به آنها بده مگذار تا در دهکده شایع شود که شاگردان من قبل و بعد از اینکه درس معرفت می آموزند فرقی نمی کنند.

مرید ثروتمند به محض شنیدن این جمله به خود آمد، بلافاصله پابرهنه سبد را از روی زمین برداشت و در حالی که از شرم می گریست به سراغ زن بیوه و فرزندانش رفت.

می گویند از آن روز به بعد مرید جدید دیگر به سراغ درس های عارف نیامد و وقت و ثروت خود را صرف کمک به دیگران نمود.

تعدادی از شاگردان نزد عارف او را به خاطر عدم حضور در کلاس های عارف سرزنش کردند.

اما عارف تبسمی کرد و گفت:او دیگر نیازی به درس های من ندارد. در واقع عرفان چیزی دیگری ندارد به اوبگوید.

او تمام راز کائنات را به یکباره درک کرد و اکنون خداوند مستقیما و بدون واسطه من با دل او تماس می گیرد!

علامت سوال

بخار کمرنگی از حاشیه تپه‌های سبز بلند می‌شود، آوای گنگ پرندگان با هوای لطیف صبحگاهی درهم آمیخته و دانه‌های شبنم چهره شکوفه‌های خوش عطر سیب را آذین کرده‌اند.

درختها هر یک با افسونی دل‌انگیز جلوه می‌فروشند، برخی با برگهای سبز تازه رسته کوچکشان، سرشار از گلهای ارغوانی، از بهار زودرس خبر می‌دهند و سبزی شفاف بعضی دیگر راز خلقت را به رخ می کشند.

وقتی به آسمان می‌نگرم، ابرها آنقدر پایین هستند که می‌پندارم اگر دست دراز کنم می‌توانم آنها را لمس کنم.

آسمان چنان چشم‌انداز افسون کننده‌ای دارد که انگار نقاشی چیره دست هزار رنگ سحرآمیز بر آن کشیده. اشعه‌های خورشید این جا و آنجا رنگ طلایی پاشیده‌اند.

در گوشه‌ای از آسمان، ابرها سخت گرفته و تیره به سوی هم حرکت می‌کنند. به هم فشرده می‌شوند و بر سینه آبی بیکران می‌خرامند. مه‌های سفید و خاکستری، با سایه روشن‌های آفتاب، بر فراز ابرها پرتو افکنده‌اند.

من همچنان با تحسین به تماشای این همه لطافت و زیبایی نشسته‌ام.

–اما در ورای این ابرهای سپید رنگ، در ژرفای این آسمان نیلگون، در پس این ستارگان درخشان چیست؟

– در اعماق این گنبد مینا کیست؟

– آنجا کجاست؟

من خوب می‌دانم که: آنجا عرش کبریاست، نور حقیقت است، سکوت است، مقر خدا، آفریننده من و ما و سرور کائنات است، اما او کیست؟ کجاست؟

من خوب می‌دانم که: او خالق پرتو زرین آفتاب، انوار سیمین مهتاب و به‌وجودآورنده جمیع موجودات، قادری عادل، مظهری کامل و ادیبی فاضل است. اما او کیست؟ و کجاست؟

من خوب می‌دانم که: او ماورای قدرت اندیشه و تفکر، در نهان و پیدا، در این جا و آنجا و همه جاست. اما او کیست؟ کجاست؟

آه!! من فراموش کردم که آگاه بر همه رازها فقط خداست...

پروین افتخاری – تهران

برو

باید همیشه جوشید و خروشید
باید همیشه در گذر بود و نماند

اگر بایستی مرداب میشوی
لجن میشوی
اگر بایستی مرداب میشوی
مرگ هم از تو متنفر میشود. حتی

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

داشته باشد؛ عمورضا توی حیاط منتظر من بود که پدر به آرامی کنارش ایستاد و زمزمه کرد: «رضا... آمدم بهت التماس کنم... آمدم به پات بیفتم و ازت خواهش کنم نگذاری ارشیا قمار کنه... خودت از همه بهتر شاهدی که آینده پسر من داره سر میز قمار از بین میره... مژگان حاضره همه دار و ندارش رو بریزه پای ارشیا، فقط به شرط اینکه قمار نکنه... ارشیا میگه قمار نمی کنم، اما من نمی تونم دختر بیچاره‌رو که می خواد از چاله پدرش دربیاد، بندازم داخل چاه پسرم... اما فقط تویی که میتونی جلوی ارشیارو بگیری... ازت خواهش می کنم رضا... در طول این همه سال هیچوقت بهت التماس نکردم... به هیچکس التماس نکردم... اما می دانم که تو منو دوست داری... به خاطر برادریمون... به خطار رفاقتمون ازت خواهش می کنم جلوی ارشیارو بگیر...

پدر اینها را گفت و جلوی پای عمو به زانو افتاد و چنان به سختی هق هق کرد که «عمورضا» به هم ریخت و او نیز زانو زد و در حالی که نمی توانست جلوی بغضش را بگیرد، دستهای پدر را بوسید و اشک ریخت و زمزمه کرد: «گریه نکن داداش... تو بزرگ منی... تو جای پدر خدابیامرزمون —که من در سه سالگی از دست دادمش —هستی... تو نباید بشکنی خان داداش... چشم، نوکرت هم هستم داداش... به ارواح خاک آقاجون قسم می‌خورم... به نون و نمکی که سر سفره‌ات خوردم و بزرگ شدم قسم می‌خورم... به رفاقتی که باهات دارم قسم می‌خورم و به جون همین پسرت [که مثل پسر نداشته‌ام دوستش دارم] قسم می‌خورم که نگذارم دیگه قمار کنه... می‌دونم که تا خودم دست از این ابلیس برندارم... این کره خر تو هم ول‌کن‌اش نیست... پس اگه شده خودم قماررو ببوسم و بگذارم کنار، نمی گذارم آینده ارشیا از بین بره...

عمورضا اینها را گفت و دست در دست برادرش گذاشت و عجب گریه‌ای کردند آن دو در آن روز بهاری...!

◆

تمام شد... قمار برای همیشه در زندگی من و عمورضا تمام شد. مژگان نه‌تنها با ازدواجش، باعث خوشبختی من شد، بلکه از آن جایی که خوشبختی خودش را مدیون «عمورضا» می‌دانست، هر طور بود او را نیز راضی به ازدواج کرد. کارمان به جایی رسید که باهم شرکتی تأسیس کردیم و به کمک ثروتی که مژگان در اختیارمان گذاشت تجارتی راه انداختیم و تمام این چند ده سال را باهم بودیم تا هفته گذشته که عمو رضا به رحمت خدا رفت و من وقتی مراسم چهلم او تمام شد حیفم آمد که این قصه را برای شما ننویسم. ■

نه تنها پاسخ بیشتر، که پاسخ «بهتر» نشانه تکامل یافتگی است ● دکتر هرمز انصاری

تاریخ تاراج

۶

مصطفی گلیاری

خلاصهٔ شماره‌های پیش:

چنین گفت تاریخ: میان گورنگ و جمشید آشتی افتاد و آتش خشم گورنگ بر سمن‌ناز سرد شد. پس از چندی ضحاک از نهان‌گاه جمشید آگاه شد و جمشید به چین رفت. ضحاک بر او دست یافت تنش را با اره دو نیم کرد. سمن‌ناز چون این را شنید، زهر نوشید و مرد. از سویی ارمایل و گرمایل به خورش خانهٔ ضحاک رفتند و هر روز یکی از جوانانی را که قرار بود مغز سرشان خوراک مارهای ضحاک شوند، آزاد می‌کردند. پس از چندی ضحاک خوابی دید و فرمان داد همهٔ زنان باردار را بکشند تا فریدون زاده نشود ولی خواستِ یزدان مهربان این بود که فریدون زاده شود پس مادرش او را نزد چوپانی بُرد. سالی چند سپری شد و قصه به اینجا رسید که فرانک مادر فریدون پیش چوپان رفت تا فریدون را با خود به کوه ببرد... اینک دنبالهٔ قصه را بخوانید و آن را با زبان ساده برای فرزندان خود تعریف کنید تا بدانند ایران‌زمین چه قصه‌های زیبایی دارد.

پیر پاک‌دین

راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شیرین سخن و شِکّرین گفتار چنین گفته‌اند که فرانک به سوی کلبهٔ چوپان دوید و بانگ برداشت: ای یاور گرامی! بیوراسب و سپاهش آمدند... زود باش فریدون را به من بسپار تا به تاخت بروم.

چون چوپان نام بیوراسب را شنید، نگران شد و گرد و خاک اسبان ضحاک را دید. پس شتابان فریدون را به فرانک سپرد و او را یاری کرد تا بر اسب بنشیند. اسب که گویی می‌دانست زیانی در پیش است، تاخت برداشت و از تپه‌ای که پر از درخت بود بالا رفت و میان درختان کهن‌سال ناپدید شد. فرانک دمی اسب را ایستاند تا بنگرد ضحاک با چوپان چه می‌کند.

ضحاک و سپاهش شتابان به آن مرغزار رسیدند و همه جا را جست‌وجو کردند و چون فریدون را نیافتند، به فرمان ضحاک گاوی را که به فریدون شیر داده بود، کشتند. چوپان را زیر سم اسب ضحاک انداختند و او را بسیار کوفتند سپس زبانش را بیرون کشیدند و دست و پایش را بریدند. چون او را بسیار رنج دادند، سرش را از تنِ پاکش جدا کردند و همه جا را به آتش کشیدند. ضحاَک که از یافتن فریدون نومید شده بود، فرمان داد به قصرش بازگردند. پس از رفتن ضحاک، فرانک بسیار گریست و با دلی خونین به سوی البرز کوه شتافت. چون بر فراز کوه رسیدند، پیری پاک‌نژاد به پیشواز فرانک و فریدون آمد. فرانک گفت:

ـ ای پیر پاک‌دین، منم سوگواری از ایران‌زمین.

آن پیرِ نیک‌اندیش گفت: شنیده‌ام ستمگری دیونهاد بر ایران حَکم می‌راند و اگر نیرنگ به‌کار نمی‌بست بر اورنگ شاهی نمی‌نشست. فرانک گفت: آری... بیوراسب پیاپی به پرستشگاه می‌رود تا مردم را بفریبد و پیش روی موبدان سوگند می‌خورد که ایرانیان را آزاده و خرم کند اما همان دم که او سوگند می‌خورد، دژخیمانش در کوی و برزن جوانان را می‌کوبند و مغز سرشان را به خورش‌خانه می‌برند و پدران و مادران را سرمی‌کوبند. شمشیر دژخیمان بیوراسب با خون مادران باردار سرخ شده است. او بود که آبتین، پدر فرزندم فریدون را کشت و همه جا را در پی یافتن فریدون گشت و من از او گریختم و اینجا آمدم. این فریدون، همان است که سرانجام بیوراسب را خوار خواهد کرد و ایرانیان را از ستم او خواهد رهانید. من او را اینجا آورده‌ام تا به تو بسپارم و پیش تو که مردی آسمانی هستی پرورش یابد. پیر گفت: او را بگذار و برو. من فریدون را چون جان شیرینم نگاه می‌دارم و هرچه که نیکوست بدو خواهم آموخت. فرانک یزدان را سپاس گفت و فریدون را به آغوش آن پیر ارجمند سپرد و گفت: هر دو ماه یک‌بار به دیدار فرزندم می‌آیم.

فرانک از کوه به زیر آمد و در باغی که در دامنهٔ البرز کوه بود خانه‌ای گزید و روزگار را با یزدان دانا به راز و نیاز گذراند. آن پیر خردمند و مهربان نیز فریدون را پرورش داد و چون چند سال گذشت، آیین جوانمردی و دین و جنگاوری به او آموخت تا روزی که ایزد معلوم کرده است، فریدون به ضحاک بتازد و ایران زمین را از سایهٔ سیاه و پلید او پاک کند.

نیرنگ ضحاک و قیام کاوه

بشنوید از ضحاک... او از روزی که خواب فریدون را دیده بود پیوسته در هراس بود و دلش پر نهیب بود و روزگارش از بیم، در نشیب بود. روزی موبدان را فراخواند و گفت ای فرزانگان من در نهانی دشمنی دارم که می‌دانم روزی خواهد آمد و جهان را بر من تنگ خواهد کرد. شما باید در نامه‌ای بنویسید که ضحاک پادشاهی دادگر است و جز به راستی سخن نمی‌گوید و دادگری او کاستی ندارد. موبدان که در بارگاه آن اژدها چاره‌ای جز فرمانبری نداشتند، نامه را نوشتند و آن را مُهر کردند. در همان هنگام خروشی از بیرون کوشک ضحاک بلند شد. ضحاک فرمود او کیست که از ستم روزبانان من می‌خروشد؟ این ستم کشیده را بیاورید تا بَدانم از جور چه کسی می‌نالد. نگهبانان رفتند و آن مرد خشمگین را به بارگاه ضحاک آوردند. شاه ماردوش پرسید: بگو بدانم از چه می‌نالی و کیستی؟ آن مرد که اندامی زورمند و چهره‌ای دُژم داشت، بانگ برداشت که:

من کاوهٔ دادخواهم. از تو بر من ستم رفته است. من هجده پسر داشتم که اکنون یکی از آنها زنده است. من آهنگری بی‌آزارم و فرزندانم نیز همگی جوانانی نیکو بنیاد بودند. تو برای کشتن آنها چه بهانه‌ای داری؟ تو شاه هفت کشوری و در ناز و خرمی زندگی می کنی اما مردم را در رنج و افسوس گذاشته‌ای. اگر جنگی پیش بیاید، فرزندان مردم را به میدان گسیل می کنی و فرزندان خودت را به باغ و راغ می فرستی. لب باز کن و بگو چرا بر مردم این همه ستم روا می‌داری؟ ضحاک خشم خود را پنهان کرد و گفت: ای نگهبانان زود بروید و فرزند کاوهٔ آهنگر را از زندان رها کنید و به او بدهید.

نگهبانان در چشم برهم زدنی فرزند کاوه را نزد او آوردند. ضحاک گفت: اینک که دادگری مرا دیدی، زیر این نامه گواهی بده که من شاهی دادگرم. کاوه به آن نامه نگریست و با خشم آن را پاره کرد و گفت: ای بیوراسب ستمکار! بدان که هرکس بیش از پنج روز نوبت ندارد. چون نوبت تو سرآید، چاره‌ای جز این نداری که خاک را در آغوش بگیری. در این سرزمین بسیار کسان آمده‌اند و رفته‌اند. تو نیز روزی خواهی رفت. مگر نشنیده‌ای که می گویند:

بر تیر جورتان ز تحمل سپر کنیم
تا سختی کمان شما نیز بگذرد
در مملکت چو غرش شیران گذشت و رفت
وین عوعو سگان شما نیز بگذرد

اگر این را شنیده‌ای بر جان خود افسوس بخور و بیش از این ستمگری مکن. از آنان که آمده‌اند و رفته‌اند، عبرت بگیر.

کاوه این سخنان را گفت و با پسر خویش بارگاه ضحاک را ترک کرد و به میدان شهر رفت و خروشید و گفت: ای مردم تا کی خاموش خواهید نشست؟ بجوشید و از مرگ نهراسید زیرا اگر خاموش باشید، بیوراسب جوانان و رادمردان را خواهد کشت و خوراک مارهایش خواهد کرد. اگر نیز بجنگید، یا کشته می‌شوید یا پرچم پیروزی را خواهید افراشت. پس اینک که مرگ هست و چاره‌ای جز کشته شدن نیست چه بهتر که در راه میهن گرامی خویش بمیریم.

مردم از سخنان کاوه خروشیدند و گِرد او انجمن کردند. کاوه چرمی را که آهنگران به کمر می‌بندند، بر نیزه‌ای بست و گفت: این پرچم ماست. اینک باید نزد فریدون برویم.

فریدون جنگاور

فریدون برومند شده بود که کاوه مردم را برانگیخت و راهی البرز کوه شد. در همان هنگام فرانک به دیدار فریدون رفته بود. فریدون از مادر پرسید: من کیستم و نژادم چیست؟ فرانک گفت: پدرت آبتین نام داشت. او از نژاد تهمورث دیوبند بود و مغزش خوراک مارهای بیوراسب شد. بیوراسب کسی است که ایرانیان را خوار کرده و جوانان را به بند کشیده و خانه‌های مردم را ویران کرده است. فریدون خشمگین شد و روی دُژم کرد و گفت: همینک به جنگ بیوراسب می‌روم و او را به بند می‌کشم و دیهیم کیانی را از او می گیرم. فرانک گفت: فرزندم اکنون هنگامش نشده که تو با آن اژدهاخوی بجنگی. شکیبایی پیشه کن و کار گیتی را با چشم جوانی نبین. کسی که شراب جوانی چشیده است افزون بر خود

کسی را ندیده است. اگر چندی شکیبا باشی، اسبی نژاده و شمشیری پولاد کین و گرزی گاوسر برابرت نمایان خواهد شد. آن روز، سپاهی از رادمردان خواهی داشت و روز شکست بیوراسب فرارسیده است.

درفش کاویانی

بشنوید از کاوهٔ آهنگر... روزگار گذشت و گذشت و رفته رفته کاوه نامورتر شد و مردم به او اقبال کردند تا اینکه سرانجام با لشکر خروشانی از مردم به سوی البرز کوه رهسپار شد. چون به نزدیکی کوه رسید، جوانانی را دید که ارمایل و گرمایل از مرگ رهانده بودند و در مرغزاری بزرگ خانه کرده بودند و فنون رزم می‌آموختند. چون کاوه آنان را دید، مژده داد که روز شکست ضحاک نزدیک است و اینک باید نزد فریدون بروند. آن جوانان نیک‌نهاد با لشکر کاوه همراه شدند و راهی البرز کوه شدند. چون به مقصد رسیدند، کاوه و چند تن از یارانش فراز کوه رفتند تا فریدون را آگاه کنند.

پیر پاک‌دین که خود می‌دانست کاوه و لشکرش در راهند، فریدون را بانگ زد و به او گفت: ای بُرنای ارجمند اینک آن دَمی است که باید جامهٔ رزم بپوشی و با لشکری که به سویت می‌آید، بروی و با بیوراسبِ پلید بجنگی. با من بیا تا چیزی به تو بنمایانم.

آن دو به غاری بزرگ و تاریک رفتند. چون به میانهٔ غار رسیدند، روشنایی زرد رنگی درخشیدن گرفت. فریدون با شگفتی جایگاهی فاخر دید که اسبی نژاده و درشت با زین و برگ و لگام به او می‌نگریست. کنار اسب شمشیری بران و درخشان و چاچی کمانی زیبا و گرزی گاوسر و انبانی پر از زر و گوهر نهاده بودند. پیر پیش‌بین گفت: اینها را بردار و برو. مردانت چشم به‌راه تواند. فریدون گفت: مردانم؟ پیر گفت: آری. اینک کاوهٔ آهنگر می‌آید و تو را نزد لشکرت می‌برد. برو و درنگ مکن.

فریدون ابزار جنگ را برداشت و انبان را در خورجین اسب نهاد و خود بر اسب جهید. اسب که چشم‌به‌راه چنین هنگامی بود، شهیه‌ای کشید و فریدون را برد و برد و برابر کاوه و یارانش ایستاد. کاوه با دیدن فریدون کرنشی کرد و گفت: ای راد مرد دلیر. ما آمده‌ایم تا تو را یاری کنیم. فریدون به پرچم چرمینی که کاوه بر سر نیزه‌ای کرده بود، نگریست و آن را از او گرفت سپس با پرنیان و گوهرهای درخشان آراست و چند ریشهٔ زرد و سرخ و بنفش بر آن آویخت و به کاوه داد و گفت: این درفش کاویانی است. این را بگیر تا برویم.

فریدون پیش افتاد و کاوه و یارانش سر در پی او نهادند و نزد لشکریان رفتند. مردان جنگی چون فریدون را دیدند، غریو شادی و پیروزی سر دادند و کوه را لرزاندند. فرانک نیز آمد و فریدون را دید که کلاه کیانی بر سر نهاده و جامهٔ رزم پوشیده و عزم رزم دارد. فریدون از اسب به زیر آمد و دست و گیسوی خوش‌بوی مادر را بوسید و گفت: مادر ارجمند و نازنینم اینک که به کارزار می‌روم از تو می‌خواهم که جز نیایش به درگاه یزدان بلندپایه کاری نکنی تا زود بر بیوراسب چیره شوم. فرانک آب از مژه فروریخت و با خون دل خداوند را خواند و گفت ای ایزد دانا و مهربان فرزندم را به تو سپردم. از جان او نهیبِ بَدان را دور گردان و یاری‌اش کن تا نابخردان را از گیتی پاک کند.

فریدون مادر را بدرود گفت و سبک، سازِ رفتن گرفت. مادر گفت: ای فریدون گرانمایه تو دوبرادر نیکو بنیاد داری به نام کیانوش و شادکام. آنان گرچه از تو بزرگ‌ترند، با تو خواهند آمد و به فرمان تواند. فریدون مادر را و برادرانش را سپاس گفت و با لشکریانش به سوی بارگاه ضحاک شتافت.

گریختن مردان ضحاک

فریدون در خردادروز و هنگامی نیک اختر و فالی گیتی فروز به آوردگاه رسید و لشکرش را آراست. پیشاپیش سپاهش گاومیشان گردنکش و فیلان کوه‌پیکر گماشت و تیراندازان و نیزه‌افکنان را پشت آنها و پیادگان را پشت تیراندازن آرایش داد. اما هنوز سپاهیان ضحاک مهیای کارزار نشده بودند. چند پاس سپری شد و به فریدون گفتند کسی به دیدارش آمده است. فریدون بار داد و دید نیکخواهی نازنین خرامان آمد. مُشک از سر به پا افشانده بود و چون سروشی بهشتی نفسی گلبوی داشت. او برابر فریدون ایستاد و گفت: من افسونگری از تبار افسونگرانِ سپیدم و آمده‌ام راه و چاه را به تو بنمایانم. به تو یاتوکی (جادو) خواهم آموخت تا بندها را بگشایی و افسون سیاه بیوراسب را ناپدید کنی. تو از این جایگاه به اروند رود برو. آنجا رودبانان تو را یاری نخواهند کرد اما با افسونی که به تو می‌آموزم از آب خروشان خواهی گذشت. سپس به کوشک بیوراسب برو. او از بیم تو خود را پنهان کرده است.

آنگاه آن مُشک‌موی پریروی، چند افسون به فریدون آموخت و نهان شد. فریدونِ فرخ‌پی فرمان داد لشکرش به سوی اروند رود بروند. چندی که رفتند، به آن رود زیبای پرخروش رسیدند. رودبانان تا لشکر فریدون را دیدند، به سویش شتافتند و فریدون را درودها گفتند. فریدون گفت: ما را یاری کنید تا از این رود خروشان بگذریم. رودبانی از آنها گفت: ضحاک فرموده است بی دستور من کشتی و زورق به کسی ندهید و نگذارید هیچ کس از شط‌العرب بگذرد. فریدون چهره دُژم کرد و گفت: اینجا اروند رود است. رودبان گفت شط‌العرب است و جیحون. فریدون خشم خویش فرو خورد و گفت: ای رودبانِ نادانِ تهی اندیشه، این رود در خاک ایران زمین است و نامَش پارسی است نه تازی. بیش از این یاوه مگوی و دور شو. رودبان گریخت و فریدون افسونی خواند و با اسب تن به آب سپرد. مردانش چون این دیدند، بی‌باک شدند و در آب خروشان جهیدند و همگی از آب گذشتند. فریدون یزدان بلندپایه را سپاس گفت و لشکریانش نیایش‌ها کردند سپس به سوی کوشک ضحاک رفتند. فریدون از دور کوشکی دید که ایوانش از کیوان برتر بود و گفتی می‌خواهد از آسمان ستاره برباید. گنبدی زرین فراز کاخ بود و چون مشتری می‌درخشید. فریدون دانست که آن کاخ، خانهٔ ضحاک ماردوش است. پس به یارانش گفت:

ـ آن کس که چنین کوشک بلندمرتبه‌ای ساخته است، بی‌گمان سپاهی بی‌شمار و جنگ‌افزارهایی مهیب دارد. ما را چاره‌ای جز این نیست که ناگاه بر او بتازیم.

این را گفت و به گرز گران دست برد و با اسب تیزتکش راه سپرد. انگار پاره‌ای آتش بود که تازنده‌تر از طوفان می‌تاخت و زمین را درمی‌نوردید. همهٔ نگهبانان از پیش او گریختند و فریدون بی هیچ بیمی به ایوان ضحاک رسید و جهان‌آفرین را سپاس گفت.

ضحاک طلسمی بر در ایوان خود نهاده بود تا اگر فریدون به آنجا بیاید، او را به بند بکشد. فریدون طلسم را دید و افسونی در کارش کرد و آن را به زیر افکند سپس با اسب به درون ایوان رفت. اما ضحاک که نیرنگ‌ها در آستین داشت، نگهبانانی از نره‌دیوان در ایوان گماشته بود. چون دیوها فریدون را دیدند، غریدند و دندان‌های زرد و سیاه و دراز خود را نمایاندند. فریدون نام یزدان پاک را بر زبان آورد و گرز فراز سر برد و به دیوها تاخت. با هر کوبهٔ گرز یکی از دیوها خرناسه می‌کشید و به خاک می‌افتاد. چندانی نپایید که همهٔ دیوها کشته شدند و فریدون به درون شبستان ضحاک رفت. او را دید که بر تخت نشسته بود و تاج کیانی بر سر نهاده بود. فریدون خواست با او سخنی بگوید ولی ناگاه دودی سیاه برخاست و ضحاک از دیده پنهان شد. فریدون همه جای شبستان را گشت ولی ضحاک را نیافت. پیش از آن‌که سر در پی ضحاک بگذارد، زنان شبستان را بیرون آورد و فرمان داد همگی به گرمابه بروند و از یزدان پاک بخواهند روان آنها پاکیزه شود زیرا ضحاک آنان را جادو کرده بود تا چون خودش بت پرست شوند:

برون آورید از شبستان اوی
بُتانِ سیه چشمِ خورشیدروی
بفرمود شستن تنانْ‌شانِ نخستَ
روانْ‌شان پس از تیرگی‌ها بشست
رهِ داورِ پاک بنمودِشان
ز آلودگی‌ها بپالودِشان
که پروردهٔ بت پرستان بُدند
سرآسیمه برسانِ مستان بُدند

آن نیکورویانِ اندوه‌روان، به فریدون درودها نثار کردند. یکی از آنانَ که از دیگران پریزادتر و بانژادتر بود، گفت: ای نیک‌بخت از شاخهٔ کدامین درخت هستی که مانند شیر آمدی و به جنگ این اژدهای خونخوار، این گونه دلیر آمدی؟ فریدون گفت: من زادهٔ فرانک و آبتینم و از نژاد تهمورث دیوبندم. من آمده‌ام تا سر بیوراسب را با گرز گاوسر بکوبم و مردم ایران زمین را از دروغ و ریا و رنج و بلا آسوده کنم. اینک تو بگو کیستی؟ آن ماهرویِ اندوهگسار گل از غنچه گشود و گفت: من ارنوازم، دُختِ جمشید... و می‌دانم که هوشِ (مرگِ) بیوراسب به دست توست. اگر او را می‌خواهی بَاید به هندوستان بروی زیرا به آن سرزمین رفته تا جادویی دیگر بیاموزد و به جنگ تو بیاید. اگر به هندوستان برسد، کار تو دشوار خواهد شد پس بکوش زود او را بیابی مبادا جادویی بیاموزد.

ای نیکویان و نازنیان و یاران مهربانم دنبالهٔ این قصه را هفته‌ای دیگر خواهم گفت تا بدانید ماجرای فریدون و ضحاک چه شد و سرنوشت فریدونِ گران‌مایه چه خواهد بود. تا آن روز در پناه خداوند بَاشید و نیایش کنیم که ایران زمین همواره از چنگ دشمنان ایمن باشد. آمین.

ادامه دارد

تمام دردهای جسمانی از خواهش‌های نفسانی به وجود می‌آید

● غلامحسین ذوالفقاری

گفت‌وگو با نخستین گلزن دربی در سال ۱۳۴۸

منشی‌زاده: با تهدید مرحوم فکری به تیم استقلال پیوستم

داود غرانوش

اشاره

پیشکسوت این شماره مجله، از جنس فوتبالیست‌هاست. او کسی است که نخستین گل دربی (تیم‌های استقلال - پرسپولیس) را به نفع تیم آبی‌ها در سوم مرداد سال ۴۸ به ثمر رساند.

«احمد منشی‌زاده»، بچه خیابان ری و میدان قیام است و در میان فوتبالیست‌های معروف آن زمان جنوب تهران بزرگ شده است. او وقتی می‌خواست به تیم استقلال تهران بپیوندد، مرحوم «فکری» به او پیغام داد که اگر به این تیم بروی، فکر بازی در تیم ملی را از سرت بیرون کن. و او نیز چنین کرد، یعنی قید بازی کردن در تیم ملی را زد.

بچه خیابان ری

من متولد دوم تیر ماه سال ۱۳۲۳، در تهران خیابان ری، خیابان ادیب الممالک هستم. دارای همسر و دو فرزند دختر و پسر به نامهای الهام ۹ ساله و اشکان ۲۲ ساله که دروازه‌بان خوبی است، اما در هیچ باشگاهی بازی نمی کند. او همراه پیشکسوتان تمرین می کند. فعلاً کارم تولید چرخ صنعتی است. تحصیلات ابتدایی خود را در مدرسه دانش واقع در خیابان ری کوچه آب منگل معروف به کریم آب منگل —که فیلم قیصر در آنجا تهیه شد— به پایان بردم. تحصیلات متوسطه را در دبیرستان نوشیروان واقع در میدان قیام تمام کردم.

باشگاه نادر

در خیابان ری به ویژه در کوچه آب منگل زمین‌های خاکی بسیاری بود که آن زمانها (سال ۱۳۳۲) ما همپای بسیاری از فوتبالیست‌های معروف پا به توپ می‌شدیم و گرد و خاک می‌کردیم. تا رسیدیم به سال ۱۳۳۹ که من فوتبال را به طور رسمی و باشگاهی، از تیم جوانان نادر شروع کردم. تیم نادر تیمی بود محلی در خیابان شهباز کوچه نصر، که زیر نظر آقای نادر لطیفی بود. بیشتر بازیکنان این تیم در یک محل زندگی می کردند.

نادر و خاطره خوب

حدود دو سال در باشگاه نادر کنار بازیکنانی چون احمد رحیمی، هوشنگ گودرزی، اسماعیل دربندی، مسعود قیایی، حسین غلام حسینی، محسن پیروز، محمد معیریان، اسماعیل لطیفی، شاپور نام گستر، حسین میرزایی، مرتضی و مصطفی شرکاء، حسین قاضی شعار، مصطفی نهالگیر و مرحوم قدرت فروزنده زیر نظر نادرخان لطیفی توپ زدیم. عضویت در تیم نادر یکی از خاطره‌های خوب در سالهای جوانی ام است. من نادرخان را مربی اول خودم می‌دانم چون ایشان برای پیشرفت فوتبال من زحمات زیادی کشیدند.

همپای بزرگان

سال ۱۳۴۱ در مسابقات فوتبال آموزشگاههای تهران در دبیرستان نوشیروان خودی نشان دادم و مربیان وقت تیم جوانان تهران، مرا هم به اردو دعوت کردند. سپس همراه تیم تهران به مسابقات قهرمانی کشور — که در مشهد برگزار می‌شد — اعزام شدیم و با وجود رقیبانی چون تیم‌های جوانان خوزستان، تبریز، مشهد و... قهرمان کشور شدیم. در آن تیم به غیر از بنده، بازیکنانی چون خسرو محمدشاهی، گودرز حبیبی، محمد معیریان، همایون شاهرخی، اکبر مالکی، مرتضی شرکاء، داریوش مصطفوی، علی جباری، عباس کردنوری و... بازی می کردند.

به تهران جوان رفتم

سال ۱۳۴۱ بود که تیم نادر منحل شد و آقای لطیفی از بازیکنان خواستند به هر باشگاهی که دوست دارند بروند. وقتی بدون تیم شدم، با توصیه مرحوم استاد «فکری»، که صاحب و مربی تیم تهران جوان بود، به این باشگاه ملحق شدم و دو سال با بازیکنان این تیم چون مرحوم میرزایی، مرحوم ناصر سلطانی (دروازه‌بان اسبق تیم ملی)، داریوش مصطفوی، اصغر بندی، پورعابد و حسن شهرستانی هم‌بازی بودم.

منشی زاده: در سومین دربی (سرخ آبی‌ها)، در دقیقه ۸ بازی نخستین گل را وارد دروازه عسگرخانی کردم

عضو استقلال شدم

سال ۱۳۴۳ پس از قهرمان شدن با تیم جوانان تهران از مشهد به تهران آمدیم. آن زمان بازیهای من مورد توجه مربیان تیم استقلال (تاج) قرار گرفته بود و برادران بیاتی و دانایی‌فرد دوست داشتند در تیم آنها بازی کنم. از طرفی مرحوم حسین فکری — که مربی تیم تهران جوان و سرمربی فوتبال کشورمان بود – وقتی متوجه شد که می‌خواهم به تیم استقلال بروم، پیغام داد: اگر به تیم استقلال بروی فکر عضویت در تیم ملی ایران را از سرت بیرون کن!

تهدید «فکری» مدتی مرا به فکر واداشت تا سرانجام تصمیم گرفتم آنچه که صلاح خودم است، انجام دهم. بنابراین چون تیم استقلال را دوست داشتم وقتی که محمود بیاتی توسط مرتضی شرکاء به من پیغام داد که اگر دوست داری به تیم استقلال بیایی نظرت را بگو، زود گفتم می آیم.

استقلالی شدم

آن زمانها (سال ۱۳۴۳) تیم استقلال در اوج بازیهای خود بود و بازیکنان معروفی نیز در این تیم عضویت داشتند، و به هر ترتیبی بود می خواستم عضو اصلی این تیم شوم و در کنار بازیکنان معروف آن زمان استقلال بازی کنم. با خود گفتم به استقلال می روم.

قهرمان جام میلز شدیم

سالهای ۱۳۴۴ به بعد مربیان تیم استقلال تهران آقایان محمود و محمد بیاتی بودند و البته در کنار آنها مرحوم دانایی‌فرد هم بود. خلاصه پس از سالها بی جام ماندن، تیم استقلال را قهرمان باشگاههای تهران کردیم و با تصاحب این قهرمانی رهسپار هند شدیم تا برای رقابت در جام میلز (سال ۱۳۴۸) بازی کنیم. ما با مربیگری مرحوم دانایی فرد موفق شدیم دو سال پیاپی قهرمان شویم. البته یک بار هم با آقای رایکوف قهرمان جام میلز شدیم. در سال ۱۳۴۹ هم با آقای رایکوف قهرمان باشگاههای آسیا شدیم.

صحنه‌ای از دیدار تیم‌های استقلال (تاج) با پرسپولیس در سال ۱۳۴۸ یا دربی سوم

استقلال – قهرمان تورنمنت جام میلز - هند - آبان ماه سال ۱۳۴۸ - ایستاده از راست: ناصر حجازی، مرحوم عزت‌الله جانملکی، بهرام عاطف، مرحوم دانایی فرد، علی جباری، اکبر کارگرجم، کارو حق‌وردیان، حسین قاضی شعار، صادقی (سرپرست) داریوش مصطفوی.
نشسته از راست: اکبر افتخاری، منصور پورحیدری، مهدی حاج محمد، غلامحسین مظلومی، گودرز حبیبی، احمد منشی‌زاده و شرکاء

خداحافظی من

بعد از برگزاری مسابقات باشگاههای آسیا در سال ۱۳۵۰ به خاطر دوستی دیرینه‌ای که با آقای عباس کردنوری مربی تیم فوتبال افسر (تیم دوم استقلال در آن زمان) داشتم، به این تیم ملحق شدم و دو سال هم برای آنها بازی کردم. در سال ۱۳۵۲ بود که به عللی تشخیص دادم با فوتبال باشگاهی خداحافظی کنم. الان هم روزهای جمعه در کنار جمعی از پیشکسوتان چون آقایان نوریان، لطیفی، حلوایی، میرزاحسن، پورعابد، احمدزاده، رحیمی، ابراهیمی، ماشاءالله‌زاده، سپهسالاری، صلح‌کنان، حکیمی‌مهر، صادقی، مسعودی، طاهرخانی، فلاح، قضات، نظری، برادران خلیلی، برادران دربندی، اصغربندی، پناهگر، شرکاء، زعفرانی، صالح راد و تهرانی فوتبال بازی می کنیم.

یک خاطره خوش

یک خاطره خوش نیز برای شما و خوانندگان گرامی‌تان بگویم: من نخستین گلزن دربی تیم‌های پرسپولیس – استقلال بودم. در تاریخ ۴۸/۵/۳، سومین دربی بین دو تیم در امجدیه انجام شد که بنده در دقیقه هشتم بازی گل اول استقلال را به ثمر رساندم. گلهای بعدی را علی جباری و کارو حق‌وردیان به ثمر رساندند و این دربی سه بر یک به نفع استقلال تمام شد. البته دربی های اول و دوم مساوی بدون گل تمام شده بود. گل تیم پرسپولیس را در سومین دربی ناظم گنجاپور به ثمر رساند. گلر آن روز پرسپولیس مهدی عسگرخانی بود. بهزادی، کلانی، پروین و... از جمله بازیکنان پرسپولیس بودند.

فوتبال کنونی ایران

طی سالهای گذشته – خصوصاً آن زمان که ما بازی می کردیم – فوتبال ایران دوران خوبی داشت و ما قهرمانی های بسیاری در آسیا هم در باشگاهی و هم ملی کسب کردیم، اما امروز فوتبال ما کمرنگ شده و مثل سابق قوی و باصلابت نیست و روز به روز در آسیا درجا می زند و فعلاً در رده چهارم است! به عقیده من کار فوتبال کشور در دست اهلش نیست.

راز موفقیت

راز موفقیت من در فوتبال و کسب و کارم، تداوم و توجه به نصایح و روحیه بالای خودم در اجرای کارهایی بوده که انجامش ممکن نبود، اما بنده آنها را انجام دادم و به ثمر رساندم. خلاصه طبق گفته‌های بزرگان خواستن، توانستن است و باید برای موفقیت تلاش کرد. ■

سال ۱۳۴۴ – ورزشگاه شهید شیرودی (امجدیه): ایستاده از راست: منشی‌زاده، ناصر ابراهیمی، احمد رحیمی، حسین فرزامی، محمد بیاتی، نشسته از راست: ابارشی، اونیک کاراپتیان، شرکاء، علی جباری، حیاتی و کامبیز جمالی.

چه خوب بود اگر...

ا.ن.مالازای

◇ **چه خوب بود** اگر مسوولان آموزش و پرورش استان گیلان به فکر مدارس قدیمی شلمان می‌بودند و این مدارس را که در آستانه‌ی ویرانی قرار گرفته‌اند بازسازی و نوسازی می کردند.

◇ **چه خوب بود** اگر جاده‌ی کمربندی کردکوی از توابع استان گلستان آسفالت می‌شد تا از بروز حوادث رانندگی جلوگیری می‌شد.

◇ **چه خوب بود** اگر مسوولان شهرک مارلیک کرج چاره‌ای می‌اندیشیدند تا در فصل گرما آب مارلیک روزی دو بار و هر بار به مدت چند ساعت قطع نمی‌شد.

◇ **چه خوب بود** اگر مسولان استان مازندران در فصل گرما و استفاده از آب دریا بر تعداد ناجیان غریق مجرب و کارآزموده در دریای مازندران می افزودند تا آمار غرق شده‌ها تا این اندازه بالا نمی‌رفت.

◇ **چه خوب بود** اگر مسوولان استان ایلام چاره‌ای می‌اندیشیدند تا با همکاری سازمان بیمه خدمات درمانی و شبکه بهداشت و درمان وزارت بهداشت و درمان پزشکان خانواده درصد بیشتری از بیماران را به پزشکان متخصص ارجاع دهند.

◇ **چه خوب بود** اگر مسوولان استان آذربایجان غربی ترتیبی می‌دادند که در شهرستان «شوط» هم دفاتر تامین اجتماعی و ثبت اسناد و املاک دایر می‌شد تا مردم ناچار نباشند با طی ۳۰ کیلومتر مسافت به ماکو بروند و مشکلات خود را حل و فصل کنند.

◇ **چه خوب بود** اگر مسوولان به فکر کلانشهر قم هم می‌بودند و بودجه‌ی لازم را برای کارهای عمرانی و آبادانی این شهر مقدس فراهم می کردند تا قم با سازندگی های ضروری شهری در شأن کریمه اهل بیت (س) می‌شد.

◇ **چه خوب بود** اگر بر حقوق ناچیز وظیفه‌بگیران اصفهانی افزوده می‌شد تا در این روزگار گرانی ارزاق مشکل این وظیفه‌بگیران رتق و فتق می‌شد.

◇ هزار کیلومتر از شبکه‌ی آبرسانی روستایی آمل که نیاز به نوسازی دارد کاش هرچه زودتر نوسازی می‌شد تا مردم از دست شبکه‌های فرسوده‌ی آبرسانی روستایی آمل خلاص می‌شدند.

◇ **چه خوب بود** در هر یک از محله‌های کردکوی یک پارک و فضای سبز آبرومندانه ایجاد می‌شد تا اهالی کردکوی استان گلستان در گرمای تابستان جای مناسبی برای گذراندن ساعتهای فراغت خود می‌داشتند.

◇ **چه خوب بود** اگر مسوولان شهر اصفهان هنگام افزودن بر بهای آبونمان آب و فاضلاب شهر به فکر نارضایتی شهروندان این کلان‌شهر می‌افتادند.

◇ **چه خوب بود** اگر مسوولان شهر قم به فکر تامین آب این کلانشهر می‌بودند و اهالی محترم قم نیز در مصرف آب صرفه‌جویی می کردند.

مرد خسیس هزینه‌ها را گزاف‌تر می‌پردازد
● کینگ

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

دو غزل از غلامحسین عمرانی

غزل کوهی

ریشه در کجا دارد؟ این دلی که من دارم!
هستم و نمی‌دانم در کجا وطن دارم
در جنون دل خامم، تلخ و بی‌سرانجامم
با خیال خود هر شب جنگ تن به تن دارم
آتشین خیالان را وحشتی ز مردن نیست
در فنا شدن من هم تیغ خودشکن دارم
برگه عبورم شد، تاول کف پایم
در دل بیابانها ریشه‌ای کهن دارم
پیش کس نمی‌مانم، حال خود نمی‌دانم
رو به سوی بی‌سویی، شوق پر زدن دارم
پیش ازین تو را گفتم، ره مزن به تدبیرم
بیش از این نمی‌گویم، تا به لب سخن دارم

غزل کوهی

منم غریبی از این حوالی که شام تارم سحر ندارد
کجا گریزد پرنده‌ای که در این قفس بال و پر ندارد
نه آشنایی به دشت غربت، نه همصدایی به بزم الفت
غریبه زادم در این بیابان، شب غریبان سحر ندارد
ز تندبادی شکسته پشتم، درخت تنهای دوردستم
غریب تنهانشین عصایی به روز پیری مگر ندارد؟
نه برگ و باری که توشه بندم، نه آشیانی که سر درآرم
کسی که گمگشته در بیابان ز مقصد خود خبر ندارد
من از تبار درخت بیدم که عزلت از بی‌کسی گزیدم
به آرزوی دلم رسیدم، دلم هوایی دگر ندارد
صدای بال فرشتگان را کسی شناسد که تا فراسو —
سفر گزیند به دیده دل، نه آن که چشم نظر ندارد
تو ای صدای همیشه جاری، به رسم یاری، در این صحاری
بخوان برایم به بیقراری، دلم به جایی گذر ندارد

دو شعر کوتاه از هایده نثری – تهران

برگها

برگها
کمی دورتر از درخت
خوابیده‌اند کنار باد

تنهایی

آه ای ماه
تو در این تاریکی
دفن کرده‌ای تنهایی مرا

زورق خیال

دیریست با نگاه شما خو گرفته‌ام
امشب سراغ چشم و دو ابرو گرفته‌ام
در کوچه باغ زلف شما پرسه می‌زنم
یعنی که من بهانهٔ گیسو گرفته‌ام
با ریزش تبسم گل خنده‌هایتان
بوی بهار و پونه و شب‌بو گرفته‌ام
با زورق خیال شما می‌رسم ز راه
در بندر خیال چو پهلو گرفته‌ام
هر جا که ردپا هست می‌روم
از چشم‌هایتان رد آهو گرفته‌ام

دانیال رحمانیان – جهرم

پشت یک پنجره

گاه نومیدم و گاه امیدوار
گاه آرامم و گاهی بی‌قرار
گاه می‌خندم دلم شاد است و گاه
خسته‌ام لبریزم از اندوه و آه
گاه رو بر یک شقایق می‌کنم
شکوه از این قلب عاشق می‌کنم
گاه می‌گویم که سهمم این نبود
آه از این چشم انتظاری‌ها چه سود؟
کاش این چشم انتظاری‌ها نبود
کاشکی این بی‌قراری‌ها نبود
گاه گاهی پشت پلک پنجره
می‌شوم خیره به باغ خاطره
با خودم می‌گویم آخر یک سحر
بازمی‌گردد عزیزم از سفر
چشم من روشن به رویش می‌شود
خانه پر از رنگ و بویش می‌شود!

محمد رحیمی – رامهرمز

چو خاطره

یک شب مرا چو خاطره‌ای می‌بری ز یاد
بی تو تمام دلخوشیم می‌رود به باد
آبستن حوادث خاکستری شوی!
تنها شوم میان غمت عشق نامراد!
خاموش می‌شود ز دلم نور عشق تو
ای بهترین بهانه من، شعر خانه‌زاد!
افسوس دیربازی تو را شناختم
جز فکر تو زمانه مجالی به من نداد
ای میوهٔ درخت اولین نگاه من
بازار شور و هلهله بی تو شود کساد
از خاطرم نمی‌روی ای نازنین من
در سینه‌ام هنوز تویی بهترین نماد
گفتم به دست حادثه افسانه‌ام کنی!
گفتم مرا چو خاطره‌ای می‌بری ز یاد!!

طاهر جمشیدزاده – سرآبله

دو غزل از امیر عاملی – قزوین

بجز عشق

جانی که جهان در طلبش بود، کجا رفت؟
روحی که روان از دمش آسود، کجا رفت؟
پیری که چنان خیل ملایک، شب معراج،
تا عرش خدا دست دعا سود، کجا رفت؟
مستی که به خمخانه دنیا همه عمر
دستار دل و خرقه نیالود، کجا رفت؟
آن کس که به جوش آمد و چون شعله، برافروخت
بر چشم خسان گشت چنان دود، کجا رفت؟
ساقی ز من از معرکه گردان جهان پرس
چشمی که به یک لحظه نیاسود، کجا رفت؟
آهسته بپرس از گذرت سوی وی افتاد
رندی که بجز عشق نفرمود، کجا رفت؟
یکروز «امیرا» به دل سوخته بر گوی
آنکو که نمودت ره مقصود، کجا رفت؟

حسرت پرواز

چه عاشقانه قفس را خراب می کردی
برای پر زدن از خود شتاب می کردی
من و قفس، من و ماندن، من نمی‌آیم
تو سد فاصله‌ها را خراب می کردی
به شوق دشنه و آتش به شوق رفتن بود
«بیا بمان» مرا، گر جواب می کردی
چه باشکوه چه بالا بلند نگاه عروج
نشستگان هوس را عتاب می کردی
طلوع کن تو که شب را به روز می‌دادی
و از تلألو نور انقلاب می کردی
من و خیال شهیدان و حسرت پرواز
تو کاش بودی و تعبیر خواب می کردی
به یک نگاه پر از ناز، نازنین امیر
کلام سرد مرا شعر ناب می کردی

جوانه های ادبی

محمد کرم‌پور – تهران

سروده شما به نثر نزدیک است:
رفتی
و حالم خراب شد
آسمان ابری شد
دلم غمگین شد
و روزگارم پریشان

هیچ تصرفی در کلمات نکرده‌اید، نه خیالی، نه تصویری، نه ابهام و ایهامی و...

پریزاد سبحانی – رشت

تا بیت چهارم وزن و قافیه را رعایت کرده‌اید و بعد از آن نه. چرا؟ نکند...

حسین کریمی – کردکوی

درباره قالبهای شعر کلاسیک بارها در همین صفحه توضیح داده‌ام. مثنوی به شعری می گویند که مصراعهای هر بیت با هم قافیه می شوند، یعنی هر بیتی قافیه‌ای جداگانه دارد و تعداد ابیات می تواند از پانزده – بیست بیت تا صد بیت یا بیشتر باشد.

بشنو از نی چون حکایت می کند
از جدایی ها شکایت می کند
از نیستان تا مرا ببریده‌اند
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند...

نرگس عقیلی – کرج

نیما یوشیج اهل یوش مازندران بود و پدر شعر نو است. او در قالب کلاسیک هم اشعار اندکی دارد.

حسین یاوری – شیراز

هدف با کلماتی چون طرف و کف قافیه می‌شود.

نسرین بزرگ‌زاده – تهران

مشق با عشق قافیه نمی‌شود و اگر کسی ناچار به استفاده از آنها شود، دلیل بر تایید آن نیست.

رویا احمدیان – زاهدان

شعر موردنظر شما سروده قیصر امین‌پور است:
چرا تا شکفتم
چرا تا تو را داغ بودم
نگفتم؟
چرا بی‌هوا سرد شد باد
چرا از دهن حرفهای من
افتاد؟

خانه

خانه اگر
پنجره داشته باشد
کوچه هم دارد
گنجشک هم
و من و تو
هر گاه که بخواهیم
از سکوت عبور می‌کنیم
از سنگ
و از بن‌بست‌های تاریک
که همیشه
خوابیده‌اند

منوچهر آتشک – رشت

رهسپار

رهسپار عالم عشقم تو هم با من بیا
با دلی خرم لبی خندان تو هم با من بیا
من ندارم کوله‌باری از گل یاس سپید
چون گل یاس سپیدی دم به دم با من بیا
بر لب دریا نشستم منتظر در ساحلی
چون بلم در موجها پرپیچ و خم با من بیا
می‌روم اندر رهی کز راه مستی دور نیست
گر هوایی شد چو تو مرغ دلم، با من بیا

افشین محمودیان – شهرکرد

احساس شکسته

دگر از من نمی‌پرسی چرا شعری نمی گویم
دلم پیش تو است اما نشان از تو نمی جویم
تو هم فهمیده‌ای گویا پس از آن عشق و رسوایی
شکسته قلب و احساسم، گلی دیگر نمی‌بویم
سپردم آخرین شعرم به دست باد پاییزی
و حتی اشک چشمانم ز روی خود نمی‌شویم
چه سود از شاعری کردن برای عاشقانی که
چو لاله در دل آنها به یک دم هم نمی‌رویم
زمانی بوی بارانی مرا بی خود ز خود می کرد
کنون بر دیدن دریا دگر راهی نمی‌پویم
از آن شوق غزل گفتن نمانده جز تب و تابی
مگر احساس زیبایی دوباره سر کشد سویم

محمد گل‌صنم‌لو – خوی

هر جا که عشق خیمه زند، جای عقل نیست
● سعدی

از ناکجا

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

صدای بوق فشار خون را بالا می برد

متخصصان قلب و عروق هشدار دادند: سر و صدای زیاد و آلودگی صوتی خطر افزایش فشار خون و همچنین خطر بروز حمله قلبی را تشدید می کند. به گفته متخصصان تماس بیش از حد با صدای بلند یا سر و صدا باعث بالا رفتن فشار خون و بروز ناراحتی های قلبی می شود.

کارشناسان انگلیسی اعلام کردند که این خطر جدی است و باید در کنار مشکلاتی چون سیگار و الکل بعنوان مشکلات مهمی برای سلامتی انسان مورد بررسی قرار گرفته و چاره‌ای برای آن اندیشیده شود. آنها هشدار دادند: صدای بلند ناشی از فرودگاه‌ها، خیابانها و حتی صدای بلند موسیقی عواقب خطرناک و نامطلوبی برای سلامت انسان دارد.

راه پیشگیری از تورم در دوران حاملگی

اغلب زنان به خاطر تورم دست و پا در دوران حاملگی شکایت دارند و این وضعیتی است که اغلب زنان باردار به آن مبتلا شده و گویا به عنوان بخشی از علائم حاملگی باید تحمل شود.

این وضعیت قطعا ظاهر و زیبایی را تحت تاثیر قرار می دهد و بعلاوه به خاطر تغییر اندازه، پوشیدن کفش و یا لباس های قبلی امکان پذیر نخواهد بود. به طور کلی باید گفت که در دوران حاملگی به علت افزایش مایعات بدن، تورم در مناطقی مثل قوزک پا، قسمت انتهای پا، دستان، ساق پا و صورت مشاهده می شود. تورم در طول دوران بارداری به مرور افزایش می یابد و در مراحل انتهایی و به خصوص در هوای گرم بدتر می شود.

البته تورم ناگهانی صورت و دست ها می تواند نشانه ای قابل توجه از افزایش فشار خون باشد که با تورم و ورود نوع خاصی از پروتئین در ادرار همراه است و سریعا باید درمان شود. اما ورم خفیف و نه چندان شدید قوزک پا و پا قابل پیش بینی و بدون خطر است. برای کاهش و یا تخفیف ورم بدن باید موارد زیرا را رعایت کرد:

۱- اجتناب از ایستادن طولانی مدت
۲- بالا نگه داشتن پا در وضعیت نشسته
۳- قرار گرفتن روی پهلوی چپ، در هنگام خواب
٤- نوشیدن آب به مقدار فراوان
٦- خنک نگه داشتن خود در هوای گرم و مرطوب

راهی برای جلوگیری از فراموشی

تحقیقات تازه حاکی از آن است که کار کردن در دوران سالخوردگی، مغز را فعال نگاه داشته و می تواند راهی موثر برای پس زدن بیماری آلزایمر باشد. محققان داده‌های مربوط به ۱۳۲۰ بیمار از جمله ۳۸۲ مرد را که مبتلا به فراموشی بودند تحلیل کردند. آن‌ها دریافتند برای مردان ادامه کار در سنین پیری کمک می کند مغز هوشیار بماند و چیره شدن فراموشی را عقب می اندازد. فراموشی ناشی از نابودی جمعی سلول‌های مغز است و متخصصان معتقدند که یک راه جلوگیری از آن ایجاد حداکثر تعداد ممکن اتصالات میان سلول های مغز از طریق انجام فعالیت مغزی در طول زندگی است. این به «حفظ قوای فکر» موسوم است. شواهدی وجود دارد که نشان می دهد تحصیلات خوب به کاهش خطر ابتلا به فراموشی مرتبط است و تازه‌ترین مطالعه بر فواید ادامه فعالیت ذهنی تا سنین بالا دلالت دارد. کسانی که دیر بازنشسته شدند در مقایسه با کسانی که تصمیم گرفتند زود بازنشسته شوند، در سنین بالای زندگی به آلزایمر مبتلا شدند. هر یک سالی که فرد دیرتر بازنشسته شد به تاخیر شش هفته‌ای در شروع فراموشی مربوط بود.

بدن انسان در تاریکی می درخشد!

محققان ژاپنی برای اولین بار موفق شدند با کمک دوربینهای فوق حساس تصاویری را از درخشش انسان و نور ضعیفی که از سلولهای بدن ساطع می شود به ثبت برسانند. تصاویر به دست آمده از دوربینهای فوق حساس نشان می دهند که بدن انسان میزان محدودی نور را از خود منتشر می کند که به دلیل کوچک بودن این نور چشم انسان قادر به مشاهده آن نیست. محققان ژاپنی برای اولین بار موفق به ثبت تابش زیستی در انسان شده و تصاویری از انسان را در حال درخشیدن در تاریکی به ثبت رساندند. از گذشته دانشمندان آگاه بودند که موجودات زنده می توانند به واسطه فرایندهای شیمیایی میزان محدودی نور از خود ساطع کنند اما این اولین باری است که تابش نور توسط بدن انسان به ثبت رسیده است. تصاویر درخشش انسان توسط دوربین فوق حساس و طی چند روز متوالی تصویربرداری به ثبت رسیده اند. نتایج این تصاویر نشان می دهد میزان نوری که طی یک دوره ٢٤ ساعته از بدن انسان منتشر می شود در اواخر عصر در بیشترین سطح بوده و در شب هنگام به پایین ترین سطح خود می رسد. در عین حال درخشانترین نقاط بدن را گونه ها، پیشانی و گردن تشکیل می دهند. با این وجود این نقاط در برابر دوربینهای حرارتی خصوصیتی متفاوت از خود بروز داده و نوری را به وجود نیاوردند. به گفته دانشمندان نور بدن انسان نسبت به آنچه چشمهای انسان قدرت مشاهده آن را دارند هزاران بار ضعیفتر است به همین دلیل در چنین سطح پایینی ارائه هرگونه توجیه و توضیحی که این پدیده را به تکامل ارتباط دهد کارایی نخواهد داشت. تابش زیستی یکی از آثار جانبی عکس العملهای متابولیکی در تمامی جانداران به شمار رفته و نتیجه واکنش قوی رادیکالهای آزاد که طی فرایند تنفس سلولی پروتئینها و لیپیدها به وجود می آیند، اعلام شده است.

دقت بچه های دو زبانه بیشتر است!

پژوهشگران ایتالیایی دریافتند که قدرت شناختی و دقت بچه های دو زبانه ای که در خانواده هایی بزرگ می شوند که پدر و مادر به زبانهای مختلفی سخن می گویند بیش از بچه های تک زبانه است.

دانشمندان عصب زبانشناسی مدرسه عالی بین المللی در مطالعاتی پیشرفته کشف کردند که مغز کودکان دو زبانه فعالتر از کودکان عادی بوده و در نتیجه پدیده دوزبانه بودن یک امتیاز شناختی برای این کودکان محسوب می شود. دانشمندان در این خصوص اظهار داشتند: «بزرگ شدن در یک خانواده دو زبانه موجب می شود که نه تنها فرایندهای بنیادی کلامی در کودک افزایش یابد بلکه موجب می شود دقت کودک نسبت به مسائل مختلف نیز افزایش یابد.»

این دانشمندان با بررسی ٦ کودک دو زبانه و ٦ کودک تک زبانه ١٢ ماهه، عملکردهای اجرایی آنها را باهم مقایسه کردند. در این آزمایش برای کودکان تحریکات صوتی به شکل کلمات مختلف با ساختارهای متفاوت تجویز شد. این کودکان باید می فهمیدند که در کدام طرف تصویر رایانه، شکل یک عروسک ناپدید می شود به طوری که همزمان با پخش بعضی کلمات، عروسک از طرف راست و با بعضی دیگر از واژه ها عروسک از طرف چپ تصویر خارج می شد. این آزمایش برای درک قدرت توجه و دقت کودکان انجام شد و نتایج آن نشان داد که واکنش بچه های دو زبانه صحیح تر و سریعتر از بچه های تک زبانه است. این دانشمندان در این خصوص توضیح دادند: «قبل از حرف زدن، کودک دو زبانه از لحظه تولد برای تشخیص و تمایز زبان مادری از زبان پذیری خود آماده می شود و بنابراین نسبت به یک کودک تک زبانه سازگاریها و انعطاف پذیری زبانی بیشتری دارند اما این بدان معنی نیست که بچه های دو زبانه باهوشترند اما مغز آنها کارآزموده تر از مغز بچه های تک زبانه است. مغز انسان انعطاف پذیری بسیار بالایی دارد و از این قابلیت برخوردار است که تحریکات زیادی را بپذیرد. از ۷ تا ۱۲ ماهگی مغز توسعه شناختی خود را آغاز می کند و یک کودک دو زبانه از همان ابتدا یاد می گیرد که مسائل پیچیده تری را حل کند و ساختارهای زبانی مختلفی را تشخیص دهد.»

یک هفته حادثه

پ - شایق

سرقت از حقوق بازنشستگان

مردی که با معرفی خود به عنوان مامور سازمان آب اقدام به سرقت وجوهات نقد از منازل مردم در شهرستان یزد می کرد، دستگیر شد.

در این باره چند شاکی بازنشسته با ارائه شکایتی به اداره آگاهی شهرستان یزد مراجعه و از سرقت وجوه از منازل، توسط فردی که خود را مامور سازمان آب معرفی می کرد پرده برداشتند.

این ماجرا ماموران پلیس را بر آن داشت تا تحقیقاتی در این رابطه انجام دهند و در بررسی و اظهارات شاکیان که اغلب آنها افراد مسن هستند معلوم شد که تمامی این سرقتها در اوایل هر ماه صورت گرفته است.

پلیس آگاهی برای بررسی هر چه دقیق تر موضوع شاکیان را به اداره آگاهی احضار و متوجه شدند سارق تحت عنوان مامور سازمان آب با میل و رضایت شاکیان وارد منازل می شود و مورد پذیرایی قرار می گیرد و سپس از شاکیان درخواست می کند شیرهای آب آشپزخانه و حیاط را کنترل کنند.

وی در آن هنگام و در فرصتی مناسب اقدام به سرقت وجوه نقد آنان می کند. تمامی مالباختگان در روزی که مورد سرقت واقع شده بودند از بانک خاصی حقوق دریافت کرده بودند. بدین ترتیب ماموران پلیس از سرنخ های به دست آمده و به کمک پرسنل بانک و گشت های نامحسوس موفق شدند سارق را در کنار یکی از شعب بانک دستگیر کنند.

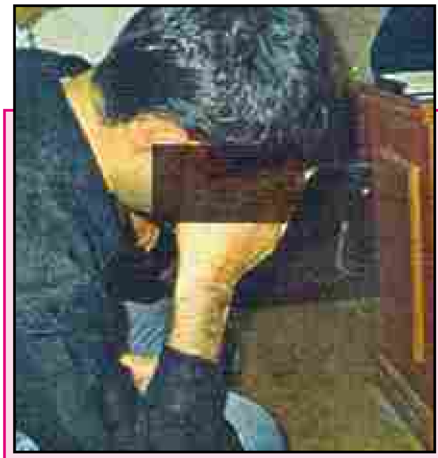

این مرد پس از مواجهه حضوری با مالباختگان گفت؛ پس از شناسایی افراد مسن که از بانک حقوق می گرفتند آنان را تعقیب و پس از ورودشان به منزل تحت عنوان مامور اداره آب اقدام به سرقت وجوهاتشان می کردم.

وی در ادامه اعترافاتش گفت؛ تاکنون ۱۶ فقره سرقت به این شکل انجام داده‌ام.

جومونگ در ایران قربانی گرفت

هفته گذشته، در یک حادثه ناگوار، کودک چهار ساله‌ای به علت تعجیل اعضای خانواده‌اش برای تماشای سریال جومونگ، در بیرون شهر به فراموشی سپرده شد و در تنهایی و تاریکی شب جان خود را از دست داد.

چندی پیش دو خانواده که برای تفریح به اطراف شهر آباده در استان لرستان فارس رفته بودند، هنگام غروب برای تماشای سریال جومونگ با عجله خود را آماده بازگشت کردند و بدین ترتیب به سرعت سوار خودروها شده و با دستپاچگی محل را ترک و به منزل مراجعه می کنند و سپس هر کدام به خانه خود رفته و به تماشای سریال می نشینند، اما چند ساعت بعد در آخرین ساعات شب یکی از خانواده‌ها با خانواده دیگر تماس گرفته و می گوید که تصمیم دارند برای برگرداندن دخترشان به منزل آنها بروند. اما خانواده دیگر اعلام می دارد که دختربچه‌اشان با خودروآنها نیامده و درنهایت مشخص می شود که دختربچه چهارساله را از هول نرسیدن به پخش سریال در بیابان جا گذاشته‌اند.

در اینجا بود که دو خانواده با دستپاچگی به بیرون شهر رفته و منطقه‌ای را که از آن مراجعت کرده بودند جست و جو می کنند و متاسفانه دخترک بیچاره را پشت یک تخته سنگ در حالی که به خود پیچیده شده و جان باخته بود، پیدا می کنند.

برق چراغ راهنمایی یک شهروند را کشت

دختر خردسالی بر اثر برق گرفتگی پست برق کنار چراغ راهنمایی و رانندگی جان باخت.

بنا به این گزارش؛ چندی پیش به بازپرس دادسرای ناحیه ۲۷ تهران خبر رسید که دختر جوانی بر اثر برق گرفتگی کنار خیابان جان باخته است. بدین ترتیب افسر کشیک کلانتری مشیریه در محل حادثه حضور یافت و پس از بررسی و تحقیقات به همراه پدر شیوا به درمانگاه «مشیریه» رفت. پدر شیوا در مورد مرگ اعجاب‌انگیز دخترش چنین گفت؛ دخترم برای خرید از خانه خارج شد و چون دیر کرد نگران شدم رفتم تا او را پیدا کنم که متوجه شدم در تقاطع خیابان «اعظم —مطلبی» دچار برق گرفتگی شده است. بلافاصله دخترم را به درمانگاه رساندم، اما هیچ کاری از دست پزشکان ساخته نبود.

بازپرس دادسرای امور جنایی تهران در این باره اعلام کرد: شاهدان مدعی هستند پست برق کنار چراغ راهنمایی و رانندگی، اتصالی دارد و هر فردی که از کنار آن می گذرد، تحت تاثیر برق گرفتگی قرار می گیرد. هم‌اکنون کارشناسان رسمی دادگستری سرگرم بررسی صحت و سقم این موضوع هستند و اگر این ادعا ثابت شود مسوولان مربوطه باید پاسخگو باشند.

کشف ۱۵۰ سگ در فریزر

چندی پیش پلیس ایالت میشیگان آمریکا از کشف ۱۵۰ سگ یخزده داخل یک فریزر در زیرزمین یک منزل مسکونی در این ایالت خبر داد.

بنا به این گزارش، رئیس پلیس این منطقه در این باره گفت: با شکایت همسایه‌های یک مرد ۵۶ ساله به خانه وی اعزام و موفق شدیم اجساد یخزده ۱۵۰ سگ فریزری را در زیرزمین مسکونی وی بیابیم. ماموران علاوه بر این، ۱۱۰ سگ زنده دیگر را نیز در این خانه یافتند و به یکی از مراکز نگهداری حیوانات اهلی در این ایالت منتقل کردند. با تحقیقاتی که به عمل آمد معلوم شد که این مرد مدت ۵ سال است که به نگهداری و زاد و ولد سگها مشغول است و با قربانی کردن سگهای فربه و فروش گوشت آنها به بازار زندگی خود را می گذراند. این مرد میانسال پس از دستگیری، به نگهداری غیرمجاز سگها و فروش گوشت فریزری آنها به بازار اعتراف کرده و دادگاه وی را به جریمه سنگین و هفت ماه زندان محکوم کرد.

دختر جوانی به دست خواستگارش کشته شد

خواستگاری که از دختر مورد علاقه‌اش جواب منفی گرفته بود او را کشت و برادر وی را نیز مجروح کرد.

هفته گذشته ماموران کلانتری هفت چنار از طریق مرکز فوریت‌های پلیس از وقوع یک درگیری و کشته شدن دختر جوانی باخبر شدند. بدین ترتیب آنها با حضور در محل حادثه واقع در خیابان قزوین تهران مشاهده کردند که پسر جوان به شدت مجروح و پیکر غرق به خون دختر جوان به نام «راحله» نیز نقش بر زمین شده است. بازپرس شعبه سوم دادسرای امور جنایی تهران در این باره گفت: با بررسی و تحقیقات از شاهدان معلوم شد «راحله» به همراه برادرش در حال عبور از خیابان بوده که یک موتورسیکلت سوار به آنها نزدیک شده و با جسمی شبیه به قمه هر دو جوان را زخمی کرده و متواری شده است.

ماموران در ادامه تحقیقات دریافتند که «راحله» خواستگاری به نام مجید داشته که پس از شنیدن جواب منفی از طرف او، وی را تهدید به مرگ هم کرده است. بنابراین خانواده این دختر مدعی شدند «مجید» که قبلاً او را تهدید به مرگ کرده او را کشته است.

در حال حاضر برادر راحله در بیمارستان بستری می باشد و دستگیری مجید در دستور کار کارآگاهان قرار دارد.

همسایه‌ات را دوست بدار اما دیوار مابین خودتان را از بین مبر ● مثل آلمانی

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل!
پاسکال

نازنینم! خوبم!

وقتی شاگرد آماده شد، استاد خودش پیدا می شود.
سنگ آسمانی

¤آب دریا جلوه زیبایی است، جای جای ساحلش رویایی است
امیدی

¤شب بی ستاره بودن شب دوری از چشاته، به خدا بدون چشمات آسمون رنگی نداره، کاش بیای منو ببینی تو شبای بی ستاره...
هیچکس M

¤حسرتی گر به دلم هست همان دوری توست، من پرستوی خزان دیده خاموش توام
لیدا شاهین شهر

¤نسیم تمام خاطراتش را به دورترین سپیده برد و من همچنان با عطر پیراهنش به دیواری ریخته تکیه کرده‌ام
مرداب شیراز

¤مهم آن است که در اوج یاسها و تیرگی ها رنگی ببینیم، عاشقی را
پروین افتخاری

¤امروز با هم بودن را تجربه می کنیم و شاید فردا به یاد هم بودن را پس امروز زمان را زیبا کنیم به حرمت خاطرات فردا
ستاره دنباله‌دار

¤نوشته بودی با کسی که دوستت دارد غمهایت را نصف کن! همه غمهایت را به من بده تا بدانی که هیچکس به اندازه من دوستت ندارد
عباس عابد

¤می دونی چرا آدم بزرگ می شه با خودکار می نویسه؟ چون باید بدونه هر اشتباهی پاک کردنی نیست!
سیده فاطمه حسینی

¤الکساندر دوما: یکی دیگر از تفاوتهای انسان و حیوان در این است که انسان با تفکر «تحمل» می کند
علی اوسط عظیمی

¤مانع مشکلی است که وقتی چشم از هدف برمی داری دیده می‌شود
آرزو رحیمی مقدم

¤الهی، در راهم و همراه درد و آهم، آهم ده و راهم ده!
سماء

¤صبر کردن دردناک است و فراموش کردن دردناکتر، ولی از این دو دردناک تر این است که ندانی باید صبر کنی یا فراموش!
یوسف

¤در جریان باش چون زمان در جریان است
رنگین کمان

¤من ز «کیش» محبت تو بود که «مات» شدم!
ناشناس

¤روشن است اینکه: برنجی گر برنجانی!
مریم خدادادی سار

¤عمریست دچار یک توهم شده‌ای، شاید که اسیر حرف مردم شده‌ای، سوگند که قصد و غرضی در من نیست اما تو پر از سوء تفاهم شده‌ای
دانیال رحمانیان

¤هرگز آسانتر از زمانی فریب نمی خوریم که مامی پنداریم دیگران را فریب داده‌ایم
م.س

¤تا عهد تو دربستم، عهد همه بشکستم، بعد از تو روا باشد نقص همه پیمان‌ها
هیچکس

¤در نگاه کسانی که پرواز را نمی فهمند هرچه بیشتر اوج بگیری کوچکتر دیده می‌شوی
مبینا

¤عاشقت گشتم و گفتی عاشقان دیوانه‌اند، عاقبت عاشق شدی دیدی که خود دیوانه‌ای
سایه خورشید

¤امام علی (ع): بحث و جدال در دین، یقین را تباه می کند
محسن ذوالفقاری

¤یادت همیشه سبز است در خلوت خیالم، خوبم به خوبی تو، گرچه نپرسی حالم
مهسا علی مردانی

¤کاش یادت نرود، روی آن نقطه پررنگ بزرگ، بین بی‌باوری، آدمها، یک نفر می خواهد با تو تنها باشد، نکند کنج هیاهو بروم از یادت
فریاد بی‌صدا

¤بیا از فردا که با منی به خاطر من سبز باش، نگاهت را از من دریغ نکن که سخت محتاج آنم، ای زیباترین بهار عالم
مرتضی ابراهیمی

¤زندگی ثروت نیست، زندگی خوردن نیست، زندگانی کردن فکر خود بودن و غافل ز جهان بودن نیست، من نفهمیدم و کسی نیز مرا هیچ نگفت و صدافسوس که چون عمر گذشت معنی‌اش فهمیدم
شکسته

¤گویند غروب جاییست که آسمان زمین را می بوسد، من امشب برای تو غروب می کنم کجایی آسمان من؟
Kaka ۳۰۷

¤روزگاری مهر بابا، ناز مادر داشتم، این چنین تنها نبودم یار و یاور داشتم
الی

¤شیشه‌ی پنجره را باران شست از دل من چه کسی یاد تو را خواهد شست
سارا

¤از دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست، هر آنچه یافت می نشود آنم آرزوست
نینا

¤هیچ وقت مغرور نمی‌شوم چون می‌دانم برگها وقتی می‌ریزند که فکر می کنند طلا شده‌اند
گلبرگ

¤عشقی که همراه با حسادت باشد دروغ است
گل بی‌رنگ

¤مهربانیت را به دستی ببخش که با او خواهی ماند وگرنه حسرتی می گذاری بر دلی که دوستت دارد
آرزو

¤شرط دل دادن دل گرفتنه وگرنه یکی بی‌دل می‌شه و یکی دودل!
خاکستری

¤از دعای گیاه تا اجابت ماه راهی نیست... دل را بیاورید
شبکده

¤اگه مثل اشک تو چشمام باشی، برای موندنت تا آخر عمرم گریه نمی کنم
شهره توکلی

¤آسمان می‌بارد، گل می میرد. تو نه آسمان باش نه گل. زمین باش تا گل برای تو بمیرد و آسمان برای تو ببارد
زهرا مترجمی

¤زندگانی با همین غمها خوش است، زندگی کردیم و شاکی نیستیم بر زمین خوردیم و خاکی نیستیم، از عزیزان دوریم اما از یادشان غافل نیستیم
یلدا

¤باران نباش تا با التماس به شیشه بکوبی، ابر باش تا همه منت باریدنتو بکشن
لوطی

¤کسی آرام می آید نگاهش خیس عرفان است قدمهایش پر از معنا دلش از جنس باران است، کسی فانوس بر دستانش بسان نور می آید، امید قلب ما روزی ز راه دور می آید
گیتی

¤بهترین راه انتقام گرفتن از دشمن، گذشتن از اوست
ناصر دیلمی

¤اگه عشقم حقیره، اگه جسمم کویره، اگه همیشه تنهام، اگه خالیه دستام، هیچ خیالی نیست برای شما، عاشق ترین عاشق دنیام!
یاشار. m

¤دکتر شریعتی: علامت اینکه جامعه و فردی از لحاظ فکری پیشرفته و باز است این است که قدرت تحمل عقیده مخالف را دارد
علی بیاتی

¤جز بی کران درون انسان نه جایی برای رفتن هست و نه چیزی برای جستن
میریام

¤همیشه نگاهی رو باور کن که وقتی ازش دور شدی در انتظارت بمونه
فریما

¤یه گنج یه دوست همیشگی نیست اما یه دوست خوب یه گنج همیشگی هست
فاطمه.F

¤یارب از دلهای ما سوز محبت را مگیر، این تجمع این توسل این ارادت را مگیر، هستی ما بستگی دارد به حب دوستان، هرچه می خواهی بگیر اما رفاقت را مگیر
لیلا

¤تو روزهای ابری گلهای آفتاب گردون بلاتکلیفن، مثل همه روزهای من بی تو
نیلی

¤دوتا آدم برفی در دو طرف رودخانه عاشق هم می‌شوند و از عشق هم آب می‌شوند تا شاید در وسط رودخانه به هم برسند
ایمان.ف

¤زورگارم نمی تونه دیگه تورو از من بگیره، آخه اونم می‌دونه که نفسم به نفس تو گیره، کار دل من و تو دیگه از عاشقی گذشته، بیا با هم نذاریم رویای دریا بمیره
سیدداوود زرین

¤اگه سر راه رودخانه‌ی زندگی، سنگی نباشه، صدای آب هیچ وقت زیبا نمی‌شه
نسترن

¤مهربانم در طوفان زندگی با خدا بودن بهتر از ناخدا بودن است، بعد از خدا ناخدایم باش
علی احمدوند

¤روی قلبم نوشتن ورود ممنوع عشق تو آمد و گفت من بی‌سوادم
m.m

¤خوشبختی تنها چیزیه که وقتی تقسیم بشه تکثیر می‌شه
بهروز

¤تو فرصتی برای دنیا هستی، قرار نیست کسی را تکرار کنی!
سمیرا فلاح

¤هدفم بود که هرگز نشوم عاشق کس، چون که رخسار تو دیدم هدفم سخت شکست
الهه و مریم

¤ما را به دعا کاش نسازند فراموش، رندان سحرخیز که صاحب نفسانند
منتظر نور

¤هیچ ورزشی برای قلب بهتر از خم شدن و گرفتن دست افتادگان نیست
عبدالجلیل

¤جان اسیر دل، دل اسیر دوست، دوست چه می داند دل اسیر اوست
فهیمه

¤همه چیز در پایان خوب است اگر خوب نباشد بدانید به نقطه پایان نرسیدید
Sh

¤سه دوست صمیمی دارم، سفارش کردم تحویلت نگیرن: غم، حسرت، تنهایی
صالح

¤بدترین حرفی که ممکن است دو نفر پس از مدتی طولانی به یکدیگر بزنند این است که فلانی تو اصلاً تغییر نکرده‌ای
آسمان شب

¤آدما عزیزترین کساشونو فراموش نمی کنن، فقط به ندیدنش عادت می کنن
کسری.۱۲۸

¤من چون رود کوچک به دریای مهر مادر می‌ریزم و مادر با اشتیاق عمیق در اقیانوس بزرگ معرفت پدر چون من آرام می گیرد
گمنام

¤اشتباهی که همه عمر پشیمانم از آن، اعتمادیست که بر مردم دنیا کردم
هنگامه

○ یلدا جان! سلامی به اندازه چشم‌های درشت و زیبایت تقدیم تو می کنم، نازنین ۳۰ تا نوشته‌های ناب تو، اگر ایمل شده باشه، به دست من نرسیده، لطفاً دوباره ارسال کن تا خودم هر هفته از بین اونها یکی رو انتخاب کنم.

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۸۸۴۳۶۶۲۷ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

خالق تاریخ صاحبقرانی صاحب الحاوی		الله نوعی لامپ		از پرندگان زرنگ		نت آخر درایت درهم ریخته		مادربزرگ خاندان		نفی عرب خواب خوش		خالق غرور و تعصب طلا	
شهر کردنشین از میوه‌ها							چغندر پخته اثر هلالی جغتایی				رود اروپایی شیر		
			از نان‌ها تندرست					سال آذری درودگر				واحد شمارش چهارپا	
ابزار درو شریک				پادشاهان زبونی					بالای چشم تنبل می‌زند				
					نماز شب منسوب به قدس					مردمان شهر روی آب			
کوهپایه خیس						پشتک قابله					واحد تنیس از ادارات مرزی		
		اثر همینگوی سمبل										نوعی هواپیمای مسافربری	
انسان ماده منجمد			سمت چپ پارچه ابریشمی رنگین					اعتقاد نگاه کردن					
				مرگ سازمان فضایی					نامی زنانه بلی				صاحب
افراشتنی کشتی	اشاره به نزدیک از بیماریهای چشمی				اشاره از گل‌ها					از رنگها بی‌حس			
						سار گوشه‌نشینی					حرف همراهی تلخ		
پیروان		زودتر موسیقی نظامی					نوعی نان قندی موسیقی‌دان						
			بیماری پوستی از غذاها						فرش نامرغوب				
قوچ بنیانگذار هخامنشیان				تکنوازی شایسته									
					دکترین مجال								
گنجه مساوی						از هم پاشیده							
		عامل بیماری شگرد کار											
پهلوان از ورزش‌ها			مقابل فرعی										

جدول سودوکو ۳۳۸۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

	۱		۳	۲				۴
		۳		۷				
۲						۹		۶
	۶		۹				۵	
	۵		۲	۶	۷		۱	
۷		۸				۳		۹
۸			۶			۷	۴	
		۱	۷		۳			
۶		۲			۴	۵		۳

دوستی مثل اسناد کهنه است قدمت تاریخ، آن را قیمتی می کند

• گوته

جدول متقاطع

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۸۸۴۳۶۶۲۷ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

جدولها زیر نظر: داود بازخو BAZKHOO @ yahoo.com

اسامی برندگان جدول شماره ۳۳۷۵

۱– متقاطع: عبداله قدیمی دوزدوزان–تهران

۲– شرح در متن: فریبا مهجور–تهران

۳– کاکورو: ستاره عربانی مستقیم–صومعه سرا

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱– صاحب کتاب اعجاز خسروانی –درس ترسیمی **۲–** برج معروف تهران –عنوان رسمی درجه‌داران تا رده سرهنگی –سفرکننده **۳–** نوعی کشتی –آشوب و بلوا –طلا –شیرینی پز **۴–** اشاره به دور –پیامبر نقاش –شهری در کرمان –نوعی کبک **۵–** آگاهی هـای مربوط به علم یا صنعت –برای جلوگیری از ورود حشرات به پنجره نصب می کنند –سجاده –تردید **۶–** تفاله چغندر قند –آب ویرانگر –نوعی نان **۷–** سبکسری و بی خردی –نامی برای خانم‌ها –مولد برق **۸–** چشم‌ها –پاره‌ای از گوشت شتر یا گوسفند –میوه هزاردانه –قومی ایرانی **۹–** مرغ سعادت –حاجت و مراد –کمترین –گنجه مخصوص لباس و غیره **۱۰–** حرف ندا –پذیرفتن سخن –جورچین –سرپوش **۱۱–** وسایل زندگی –قالب هر چیز –موافق و سازگار **۱۲–** از لبنیات –پوشاک گشاد بدون آستین که روی دوش اندازند –مردمان **۱۳–** عزیز عرب –آواز بلند –لباس شنا –شناسه، رمز **۱۴–** اسب قاصد –اسب بارکش –میوه هفت سینی –راز **۱۵–** پستانداری با پوستی گرانبها –خشکی –ایجاد شده –کشوری آسیایی **۱۶–** خبرنامه –منسوب به قیصر –ناگزیر به انجام کاری یا پذیرش چیزی **۱۷–** از رنگها –اختراع هانری فورد آمریکایی به سال ۱۸۹٦.

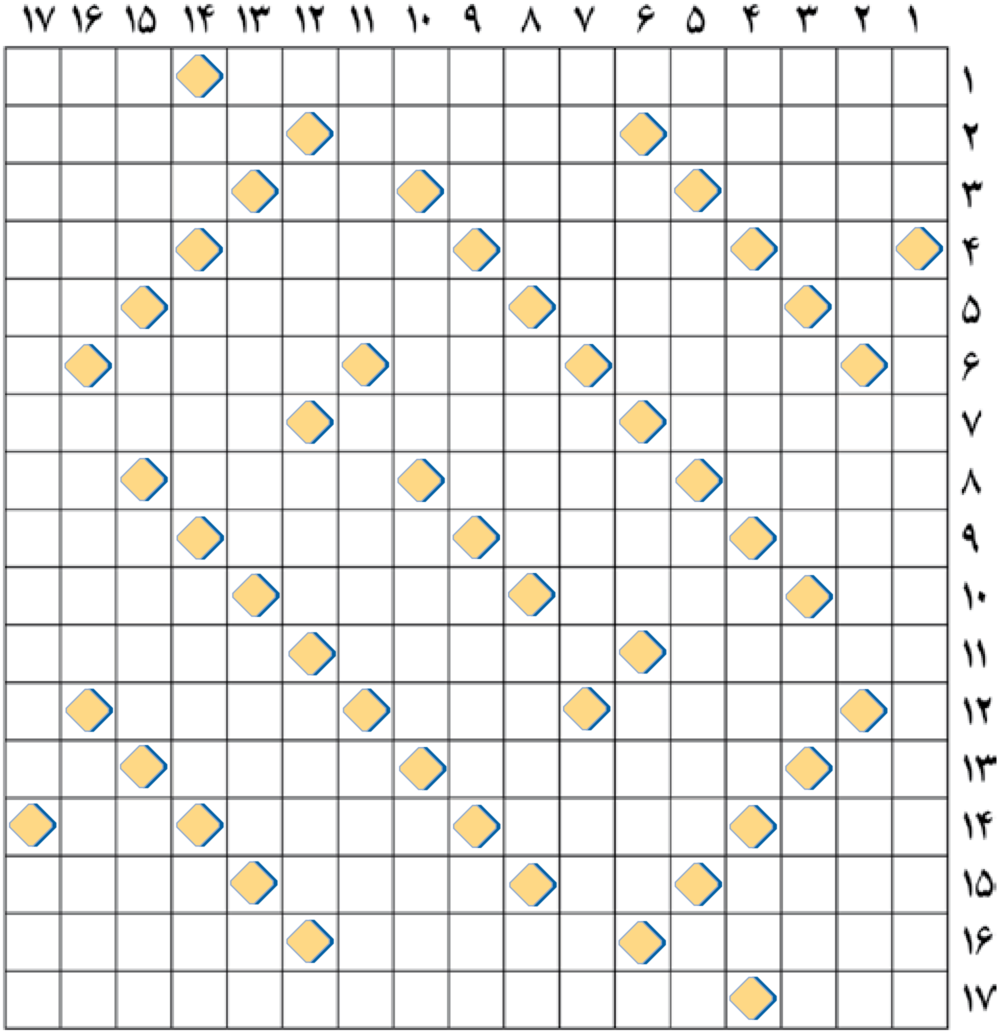

عمودی:

۱– ولی، ولیکن –اثری از امیل زولا متفکر فرانسوی **۲–** ترازو –علم طلسمات –می گویند معذور است **۳–** پهلوانان –پناهگاه –نقشه فرنگی –تولیدکننده **۴–** جوانمرد –اختراع گراهام بل –فریاد –برهنه **۵–** چهره و رخسار –زمینی که در آن کشت نشده باشد –طعمی برای بستنی –رمق آخر **۶–** خلیج معروف ایرانی –رخنه و شکاف –از آلات موسیقی زهی **۷–** روییدنی –نام دیگر گیاه ختمی کوچک –از توابع استان یزد **۸–** نوعی چرم براق –به چشم می مالند –سیگاری قدیمی و وطنی –دریا **۹–** دکان کوچک –فلز مایع –از گربه‌سانان وحشی –محل ورود آب رودخانه به دریا **۱۰–** علامت جمع –نوعی مسابقه اتومبیلرانی –مرکز افغانستان –گل محمدی **۱۱–** درحال لرزیدن –کاندید –از توابع شهرستان رودبار زیتون **۱۲–** ماده آرایشی مژه‌ها –رود معروف مصری –گرامی و بزرگوار **۱۳–** از آنطرف ام‌الخبائث است –مجرای آب –ارادتمند –درخت زبان گنجشک **۱۴–** امان از سیاه آن –زیارت کننده –لانه زنبور عسل –پرنده‌ای شکاری **۱۵–** یک دور ورزش بوکس –سنگریزه –حرف و سخن –مقابل گرمی **۱۶–** دستور دادن –کربن خالص –استانی در ایران **۱۷–** اثری از دیوید هربرت لارنس ایرلندی –راندن شخص به خواری

حل جدولهای شماره ۳۳۷۵

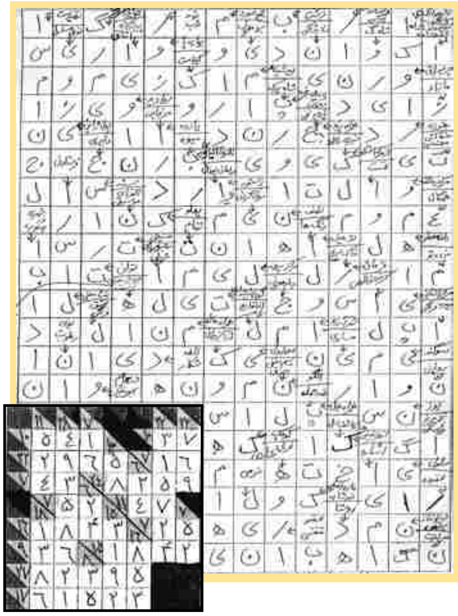

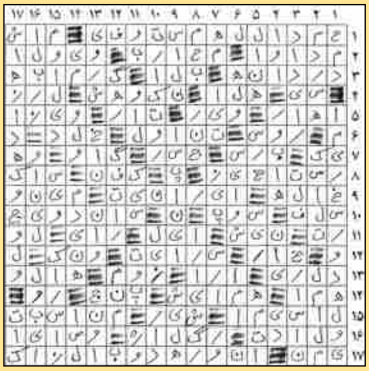

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

نقطه به نقطه

این سرگرمی شامل دو بخش است. برای آنکه کشف کنید در پشت این نقطه‌ها و شماره‌ها کدام حرف الفبای لاتین پنهان شده است، در تصویر سمت چپ، نقطه‌ها را از شماره یک تا ۲۲ و در تصویر سمت راست از یک تا ۱۷ به یکدیگر وصل کنید تا این حرف لاتین به دو صورت بزرگ و کوچک در برابر چشمانتان ظاهر شود.

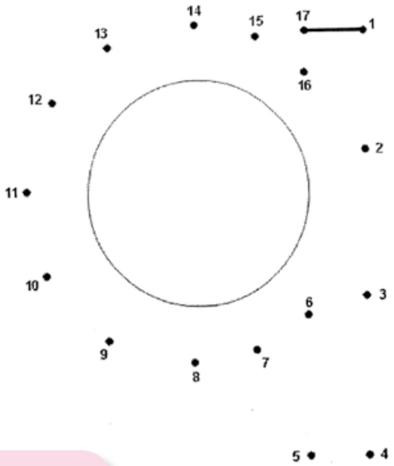
14
15
17
1
13
16
12
2
11
10
3
6
9
7
8
5
4

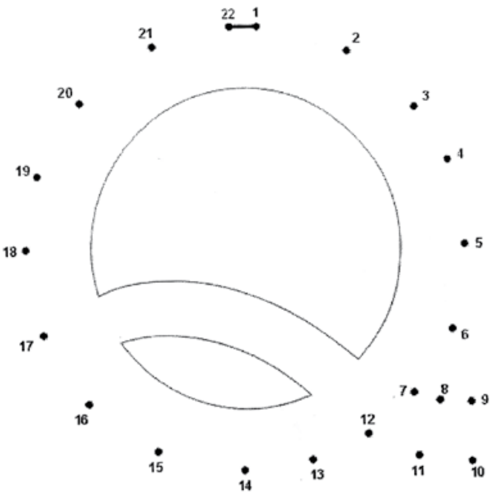
22
1
21
2
20
3
4
19
18
5
17
6
7
8
9
16
12
15
14
13
11
10

پاسخها در صفحه ۶۵

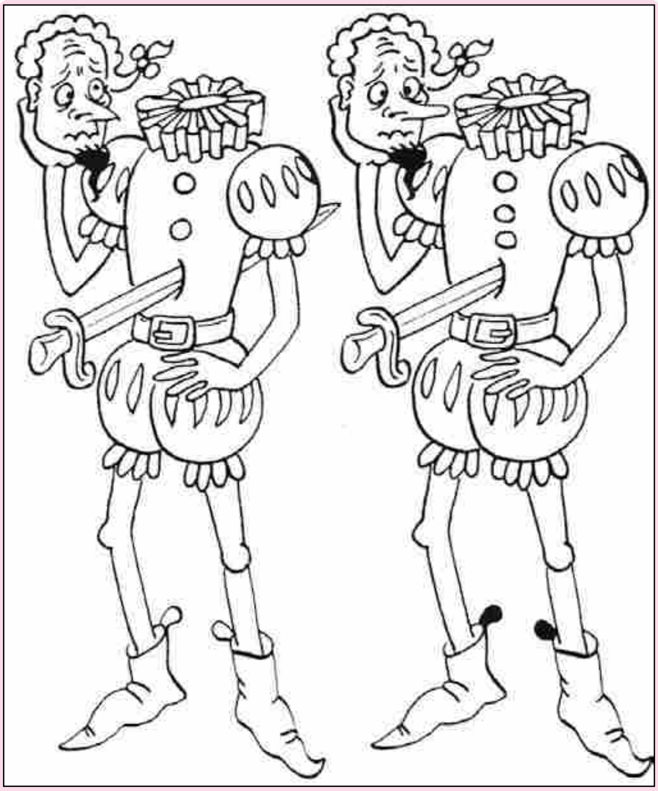

دو شبح بدون سر با (۱۶) اختلاف!

این دو تصویر ظاهراً شبیه یکدیگرند، اما اگر دقت کنید می‌بینید در ۱۶ مورد با هم اختلاف دارند. آیا می‌توانید این تفاوتها را پیدا کرده و علامت بزنید؟

خرگوش را هدایت کنید!

آقا خرگوشه می‌خواهد به هویج برسد. آیا می‌توانید او را از این مسیر پر پیچ و خم به سبزی دلخواهش برسانید؟

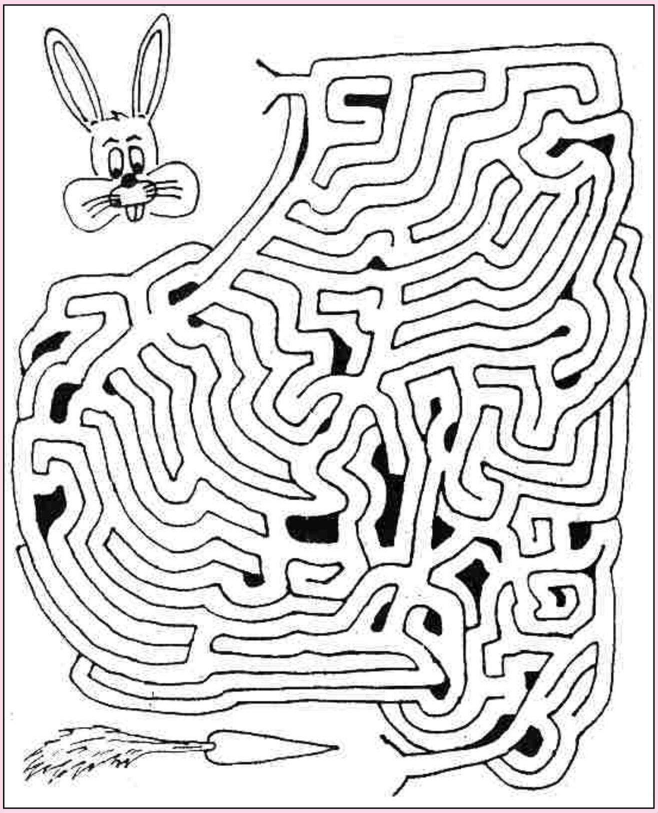

فکر کنید و پیدا کنید!

در کنار این اشیاء کلمات و عبارات عجیب و غریبی دیده می‌شود که ظاهراً معنی و مفهومی ندارند اما اگر کمی حوصله به خرج دهید و حروف آنها را جابجا کنید، نام بیشتر اشیایی به دست می‌آید که در این تصویر می‌بینید. برای مثال، از جابجا کردن حروف «بین رود شمیج» واژه «دوربین چشمی» به دست می‌آید. بقیه را خودتان پیدا کنید. آیا می‌توانید بگویید این اشیاء کدامند؟ نام درست هر کدام را می‌توانید در محل خالی زیر همان کلمه بنویسید.

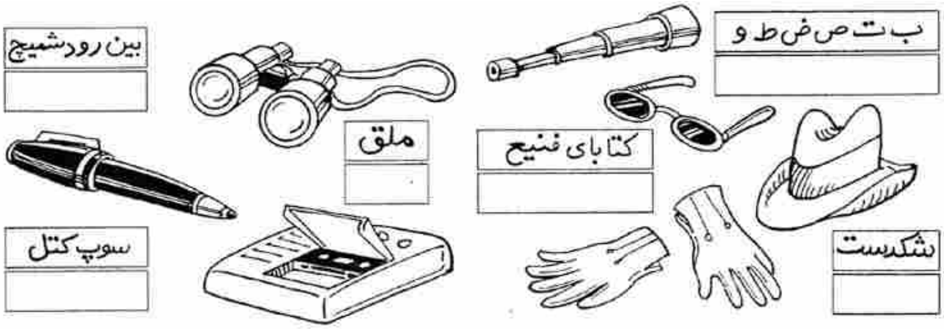
ب ت ص ض ط و
بین رود شمیج
ملق
کتا بای فنیع
شکدست
سوپ کتل

آدم خشمناک نمی تواند حقیقت را بگوید
● مثل چینی

ولی‌الله مومنی:

همیشه بدهکار خانواده‌ام

ولی‌الله مومنی هم خط چشم‌نواز و زیبایی دارد و هم خصلت‌های نیکویی چون مردمداری، تواضع، خاکی بودن و... سالهاست با او عجین و همراه است.

صدای او از صلابت و تحکم خاصی برخوردار است و در اکثر کارها حضور دارد.

بازی جذاب و به یاد ماندنی او در فیلم سردار جنگل و مجموعه میرزا کوچک خان در نقش میرزا پس از سالهای سال هنوز در خاطره‌هاست.

مومنی بسیار شوخ طبع و باصفاست و به تازگی شاهد هنرنمایی او در مجموعه مسافر زمان بودیم.

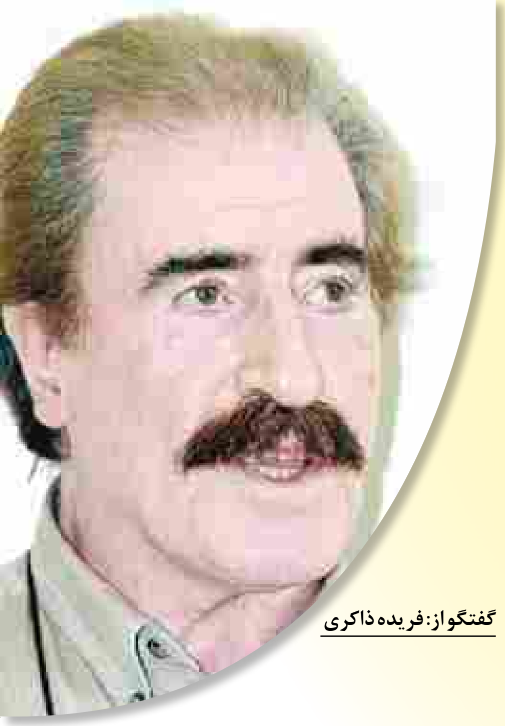

گفتگو از: فریده ذاکری

✧ **ولی‌الله مومنی چگونه آدمی است؟**

✧✧ تعریف و تمجید و کارت تبریک برای خود فرستادن چیز پسندیده‌ای نیست ولی من آدم بی‌آزار و مثبت اندیشی هستم. عاشق مردمم و همه را دوست دارم چرا که همیشه به من لطف داشته و دارند و مهمترین خصلتم این است که از کسی کینه به دل ندارم.

✧ **ورود شما به عرصه هنر با کار دوبله بود. با چه انگیزه‌ای آمدید و اولین کار شما چه بود؟**

✧✧ به دلیل دیدن فیلم‌های زیاد و استفاده از تجارب هنرمندان ارزشمند تلاش داشتم که از صدایم استفاده کنم چه در عرصه صدای سر صحنه و چه واحد دوبلاژ تلویزیون.

اولین کارم یک فیلم هندی در سال ۱۳۴۷ بود که اسمش را یادم نمی‌آید ولی یکی از شخصیت‌های فیلم داراسینگ بود.

✧ **اولین شناختی که از بازیگری داشتید چگونه بود و چرا بازیگر شدید؟**

✧✧ دوران کودکی فیلم‌های تارزان را می‌دیدم و خیلی دوست داشتم و روزبه‌روز حس می‌کردم بیشتر عاشق این کار هستم و دریافتم که لازمه بازیگری طی کردن دوره بازیگری است به همین دلیل به تروپ اسکار نزد استاد منوچهر قاسمی رفتم و چند ماه دوره دیدم و بعد هم وارد عرصه تئاتر شدم. اولین کارم را از تئاتر دهقان آغاز کردم و مدتها در تئاتر جامعه باربد کار کردم و در اوایل انقلاب هم دو سال در تئاتر نصر، خدمت امیر شروان بودم که تئاتر قهوه‌خانه ماه اوت را کار کرد و بعد با مرحوم شیراندامی، علی آزاد، میری و وحدت کار کردم و سینما و تلویزیون را همزمان با دوبله شروع کردم ولی تئاتر را از سالهای ۴۲ و ۴۳ آغاز کرده بودم.

✧ **اگر بازیگر نبودید امروز چه شغلی داشتید؟**

✧✧ چون به هنر علاقه داشتم یا نقاش می‌شدم یا خطاط و دوست داشتم شغل و حرفه‌ام به هنر مربوط شود و معتقد بودم باید آثاری از خودم به جای بگذارم.

✧ **ساخت میرزا کوچک خان چقدر طول کشید و شما چقدر درگیر آن بودید؟**

✧✧ حدود ٤ سال گریم مربوط به میرزا کوچک خان را داشتم، سال ۱۳۶۱ شروع و سال ۶۳ پایان کار بود و با دشواریهای بسیار زیادی مواجه بودیم. میرزا کوچک خان کاری توأم با ریاضت کشیدن و بی‌پولی بود و به خاطر عشق و علاقه‌ام همه مرارتها را به جان خریدم. آن زمان کرایه آزادی تا رشت ۵۰ تومان بود و این مبلغ را من هیچگاه نداشتم تازگی ۵ تومانی فلزی ضرب شده بود و آنها را جمع می‌کردم تا بشود کرایه راه را تهیه کنم و بروم فیلم را ادامه دهم. تهیه کننده همیشه از بی‌پولی ناله می‌کرد و من با او همکاری می‌کردم. در طول کار یک بار ۵ روز مرخصی دادند، وقتی از ماسوله به رشت آمدم پولم تمام شد و ۵۰ تومان برگشت را نداشتم. دیدم تابلوی یک آرایشگاه خراب شده با همان هیبت میرزا کوچک خان رفتم جلو و گفتم من ۱۰۰ تومان می‌گیرم تابلوی شما را درست می‌کنم، دو ساعتی طول کشید و ۱۰۰ تومان را گرفتم و کارم را انجام دادم و به تهران برگشتم. خاطرات تلخ و شیرین بسیاری داشتم همیشه تهدید می‌شدم از سوی برخی عوامل. زجر و بی‌پولی زیاد کشیدم ولی به عشق ماندگاری یک اثر خوب از خیلی چیزها گذشتم. همیشه به امیر قویدل کارگردان میرزا کوچک خان می‌گفتم حالا درک نمی‌کنند ۵۰ سال دیگر می‌فهمند که این فیلم چه بود. حالا هر وقت پخش می‌شود لطافت و زیبایی خاص آن را حس می‌کنم و به آن می‌بالم و افتخار می‌کنم.

✧ **آیا امروز به هدفی که داشتید رسیده‌اید؟**

✧✧ تا حدودی.

✧ **مهمترین اصل در زندگی ولی‌الله مومنی؟**

✧✧ مهمترین اصل این است که برخورد خوبی با دیگران داشته باشیم. توهین‌ها را هم نشنیده بگیریم، انسانها را دوست بداریم و به ارزشهای والای انسانی که در وجود هر کسی هست و برخی آن را می‌فهمند و برخی نمی‌فهمند باید احترام قائل شد و آن زمان است که انسان می‌تواند به بالاترین درجه ایمان، دانایی و توانایی برسد. چون انسان همواره در ورطه آزمایش قرار دارد. آزمایشهای لیاقت، شجاعت، صداقت، انسانیت، خدمت و... و اگر از عهده اینها بربیاید به طور حتم برای پیمودن راه تکامل هستی به درکی درست رسیده است.

✧ **در دوبله موفق‌تر بودید یا در بازیگری؟**

✧✧ در بازیگری بیشتر.

✧ **دوست دارید با تجربه‌های امروز کدام یک از کارهای گذشته را بازسازی کنید؟**

✧✧ چون عاشق فیلم‌های تاریخی هستم و خیلی دوست دارم در فیلم تاریخی شرکت کنم دوست دارم نقشی از گذشته‌های میرزا کوچک خان یا سردارهای دیگرمان که افتخارآفرین کشورمان بودند را ایفا نمایم.

✧ **در استخدام رادیو هستید؟**

✧✧ نه.

✧ **چند فرزند دارید؟**

✧✧ دو دختر.

✧ **درحال حاضر مشغول چه کاری هستید؟**

✧✧ مشغول کارهای دوبله. گاهی پیشنهادهایی برای بازی دارم و یک سریال هم به نام «سالهای مشروطه» را آماده دارم که در آن ایفاگر نقش پهلوان اکبر بودم.

✧ **در زندگی بدهکار چه کسی هستید؟**

✧✧ همیشه بدهکار خانواده‌ام هستم، بدهکار محبت آنها.

✧ **چند خواهر و برادر هستید؟**

✧✧ ۷ برادر و ٤ خواهر.

✧ **اهل کجا هستید و در کدام مدارس درس خوانده‌اید؟**

✧✧ اصالتاً اردبیلی هستیم و در دبستان محمودی دوراهی قپان و دبیرستان خیابان عباسی دبیرستان

حدود ۴ سال گریم مربوط به میرزا کوچک خان را داشتم، سال ۱۳۶۱ شروع و سال ۶۳ پایان کار بود و با ریاضت و بی پولی همراه بودیم

مصباح تحصیل کردم.

⌑ وضعیت تحصیلی شما چگونه بود؟

⌑⌑ اکثراً دیکته که می گفتند حتی اگر غلط داشتم به خاطر زیبایی خط نمره می گرفتم.

⌑ از مسافر زمان و نقش خود بگویید؟

⌑⌑ مجموعه‌ای بود که سناریویی نو و تازه داشت و اگر این کار از لحاظ مالی دچار مشکل و کمبود نبود کار از این هم زیباتر می‌شد. مسافر زمان کارگردانی کارآزموده و متبحر داشت که دانش کاری قوی داشت و تاریخ را خوب می‌شناخت و از تکنیک بسیار بالایی برخوردار بود. همیشه هم سعی داشت که صدایم را بشکنم و دوبلوری صحبت نکنم چون خشک صحبت کردن احساس بازیگر را می گرفت.

⌑ با کدام بازیگران راحت‌تر بودید؟

⌑⌑ با تمام کسانی که در این مجموعه بودند. چون همه باعزت و با احترام و کاربلد بودند و احترام کسوت و سابقه کاری مرا داشتند و با لطف و محبت بودند و همه همکاری خوبی داشتند و هیچ کمبودی را در بازی حس نمی کردم.

⌑ شمه‌ای از کارهایی که در عرصه بازیگری داشته‌اید برایمان بگویید؟

⌑⌑ میرزا کوچک خان جنگلی، سردار جنگل، عروس حلبچه، جهنم سبز، آفتاب‌نشینان، پهلوانان نمی‌میرند، سواران دشت سرخ، آفتاب و زمین، مسافر زمان و...

تئاتر:

رابعه آمری، یوسف و زلیخا، حکیم عمر خیام، اعدامی، زخم مدینه، قرعه برای مرگ و...

⌑ از همکلاسیها و دوستان دوره جوانی چه کسانی در کار هنر همکار شما شدند؟

⌑⌑ از دوران آموزشگاه هنری آقای حبیب کاوش، بنفشه‌خواه و...

⌑ در جوانی معمولاً به کدام سینما می‌رفتید و چه فیلم‌هایی را می‌دیدید؟

⌑⌑ در محله ما سینمایی به نام سینمای داریوش بود و سعی می کردم فیلم‌هایی چون تارزان و صاعقه و صیاد بزرگ و شمشیر سحرآمیز و کلاً فیلم‌های هیجانی را در آنجا ببینم.

⌑ اولین دستمزد شما چقدر بود؟

⌑⌑ در استودیوی عصر طلایی جلسه‌ای ۵۰ تا تک تومانی می گرفتم.

⌑ نظر مردم چقدر برای شما اهمیت دارد؟

⌑⌑ نظر مردم خیلی برایم اهمیت دارد چون همواره از آنان احترام و محبت دیده و می‌بینم و جالب این که در بیشتر موارد راننده تاکسی‌ها از من پول نمی گیرند و منهم در مقابل مردم همیشه سر تعظیم فرود می‌آورم و صدالبته اگر غرور و کبر بر بازیگر حاکم شود آن زمان هنرمند زمین خواهد خورد. فخرفروشی و به خود غره شدن و حب دنیا او را از مردم دور می کند و باید بداند مردم هستند که هنرمند هست. هنرمند باید مدیون ملت خود باشد و مردم هستند که هنرمند را به اوج می‌رساند و هنرمندی که تکبر داشته باشد توسط همان مردم به زمین می خورد. هنرمند باید مراقب رفتار و کردار و اعمالش باشد چون الگو و معلم جامعه است و باید کاری کند تا همیشه به خوبی از او یاد شود، همچون استاد مشایخی که همیشه در مقابل مردم سر تعظیم فرود می‌آورد.

⌑ کار تدریس بازیگری هم انجام می‌دهید؟

⌑⌑ مدتی است خود هم کار تدریس بازیگری انجام می‌دهم و الان هم در آموزشگاه همای سعادت تدریس دارم.

⌑ بزرگترین آرزوی شما؟

⌑⌑ آرزو دیگر از من گذشته و به قول معروف در سرازیری هستم ولی آرزو دارم خوب باشم و خوب زندگی کنم و محتاج غیر نشوم حتی فرزندم و تا پایان عمر روی پای خودم بایستم.

⌑ نقطه پایان کار یک هنرمند کجاست؟

⌑⌑ نقطه پایان یک هنرمند قبلاً هم توضیح دادم زمانی است که تکبر بر او حاکم شود ولی وقتی تواضع حاکم باشد پایانی وجود ندارد.

ای که کرده شراب حب دنیا مستت
هوشیار نشین که چرخ سازد پستت
مغرور جهان مشو که این رنگ حنا
بیش از دو سه روزی نَبُود بر دستت

⌑ برای چه چیزی فرصت و وقت کم داریم؟

⌑⌑ این که دریابیم و بفهمیم چقدر آدمیم!

⌑ چه چیزی همیشه برایتان دردسرساز بوده است؟

⌑⌑ روراستی و صداقتم!

⌑ وقتی دری به درون ولی‌الله مومنی باز می کنیم، با اولین چیزی که مواجه می‌شویم چیست؟

⌑⌑ دوست داشتن و احترام به همه.

⌑ اگر بگویند به خاطر همه حرفهایی که زده‌اید باید اعدام شوید چه می کنید؟

⌑⌑ از همه حلالیت می‌طلبم و با آرامش می گویم آماده‌ام چون دل و زبانم یکی است درباره چیزی که اعتقاد ندارم، سخنی نمی گویم.

⌑ حرف آخر؟

⌑⌑ در خاتمه من دست‌بوس همه ملت شریف و عزیز ایران هستم همیشه از خداوند می‌خواهم این ملت مثل همیشه سربلند و پایدار و ستودنی باشند بویژه توصیه‌ام به جوانان عزیز این است که همیشه مثبت اندیش باشند زشتی ها را از خود برانند و خوبی‌ها را پیشه خود سازند و مثل همیشه افتخارآفرین جامعه باشند. ■

نقطه، سر خط!...

مینا ضرابی Mina-Zarraby@yahoo.com

مسلخ سیاست!

برگزاری انتخابات و حواشی پیرامون آن ناخودآگاه خیلی از رویدادهای مهم هنری-فرهنگی را تحت تاثیر قرار داد. چنانکه بسیاری از برنامه ریزی ها را در این حیطه از انظباط خارج نمود. خوشبختانه در وادی نمایش و تئاتر این معضل مرتفع شد و سالن های نمایش این روزها شاهد اجرای چندین نمایش خوب است. موسیقی همچنان در رخوت به سر می برد و مقداری هم با خرده تراشه های سیاسی دچار ناخالصی شده است که، ای کاش نخبگان این عرصه، خلاقیت هنریشان را خارج از حد منطقی با سیاست مخلوط نکنند.

در این بین تلویزیون نیز می بایست در این فرصت باقی مانده از تعطیلات تابستانی استفاده شایسته از وقت را نموده و این جو سنگین مباحثات و گفتگو های سیاسی را در گستره فعلی، تقلیل دهد و با پخش برنامه های مناسب قشر نوجوان و جوان؛ سال تحصیلی پر نشاطی را برای آنها رقم زند. این مطلب را از این جهت یادآور شدیم که این روزها تلویزیون دقت چندانی در ارائه برنامه های مناسب تابستانی ندارد. جز فیلم های خارجی تکراری که در بخش عصر گاهی پخش می شود.

مخاطب مجموعه های تاریخی ...

دستمایه قرار دادن موضوعات تاریخی و روایت زندگی افراد در برهه های مختلف، گذشته از سختی های کار، گام مهم و ارزشمندی است در وادی فیلمسازی که چند سالی است این حرکت در این قلمرو سمتی و سویی یافته است.

منتهی باید اعتراف کنیم ما مردمانی هستیم با حافظه تاریخی ضعیف که، مخاطب این تولیدات هستیم. به عقیده ما وقتی مجموعه ای در اینباره قرار است آماده پخش شود پیش از آن در قالب همان میز گرد هایی که بعد از اتمام کار به تحلیل می پردازند، از زبان تاریخ دانان یا کارشناسان شرح داستان یا تاریخ زندگی افراد مورد اشاره در فیلم، به شکل گفتمان ساده و در حد معارفه برای بیننده توضیح داده شود تا پیش درآمدی شود برای تماشای این آثار.

معمولا وقتی انسان داستانی را می خواند یا می شنود انگیزه و اشتیاق پیدا می کند تا تصویری از آن را به تماشا بنشیند. بی گمان این پیش زمینه ذهنی، تاثیر قابل توجهی در جذب مخاطب خواهد داشت.

فیلم‌ها به روایت گیشه

درباره الی	۶۰ روز	یک میلیارد و ۱۱۵ میلیون تومان
خروس جنگی	۶۰ روز	۷۷۰ میلیون تومان
پسر تهرونی	۴۰ روز	۶۸۷ میلیون تومان
کیش و مات	۱۰ روز	۷۷ میلیون تومان
پستچی سه بار...	۱۰ روز	۶۵ میلیون تومان
دلخون	۱۰ روز	۵۵ میلیون تومان
خاک آشنا	۱۰ روز	۳۵ میلیون تومان

چشم به جاهایی که نمی خواهد می رود، اما اختیار در دست توست

●مثل آفریقایی

جنگ هنر

استیون سودربرگ:

کاش فیلم «چه گوارا» را نمی‌ساختم

«استیون سودربرگ»، کارگردان معروف آمریکایی برنده اسکار از پایان دوران فیلم‌سازی‌اش خبر داد.

«استیون سودربرگ» درباره آخرین فیلم‌اش بانام «چه گوارا» به روزنامه گاردین گفت:«همه از تماشای این فیلم کمی ترسیدند. نمی‌دانم آن را چگونه توصیف کنم!»

وی افزود:«آرزو می کنم این فیلم را نساخته بودم. چند ماه طول کشید تا از سایه دلهره‌آمیز این فیلم رها شوم. دو قسمت این فیلم را در ۷٦ روز ساختم. ای کاش زمان بیشتری داشتم که اگر این گونه بود، کیفیت کار نیز متفاوت بود. نبود حمایت مالی کافی از دلایل موثر در کمرنگ‌بودن این فیلم بود که شاید تصمیم من برای ساخت آن به زبان اسپانیولی، در جذب حمایت مالی تاثیر گذاشت.»

فیلم «چه گوارا» با وجود آنکه برخی آن را بهترین فیلم«سودربرگ» بعد از «ترافیک» می دانند، اما در گیشه اصلا موفق نبود و تنها ۳۰ میلیون دلار فروش داشت.

«شب واقعه» و رایزنی برای جلوه‌های ویژه

تدوین نهایی «شب واقعه» ساخته شهرام اسدی، در حالی آغاز شده که مسئول جلوه‌های ویژه رایانه‌ای این فیلم هنوز انتخاب نشده است.

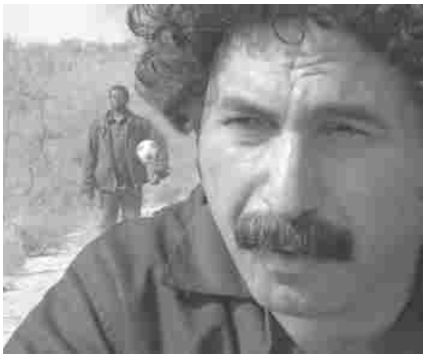

احمد میرعلایی تهیه‌کننده فیلم سینمایی «شب واقعه» درمورد این فیلم گفت:«حسن غضنفری» تدوین نهایی «شب واقعه» را آغاز کرده و تا دو هفته دیگر، تدوین نهایی فیلم به پایان می‌رسد.

وی در مورد باقیمانده مراحل فنی این فیلم گفت: بخش جلوه‌های ویژه رایانه‌ای مهم‌ترین بخش باقیمانده فیلم است که شهرام اسدی کارگردان فیلم بسیار روی آن حساس است. ما کماکان در حال مذاکره با گروه‌های مختلفی هستیم تا بتوانیم انجام جلوه‌های ویژه رایانه‌ای را به یکی از این گروه‌ها بسپاریم.

«شب واقعه» داستان زندگی درياقلی سورانی از سرداران بزرگ دفاع مقدس است. حمید فرخ‌نژاد، لادن مستوفی، حبیب دهقان‌نسب و آتش تقی‌پور بازیگران این فیلم هستند.

کوتاه... جالب... خواندنی

✓ مریلا زارعی از تماشای فیلم‌های ترسناک لذت می‌برد و خاله شادونه مجری دوست داشتنی برنامه‌های کودک و نوجوان خواهر اوست.

✓ یوسف تیموری در بازیهای کامپیوتری مهارت خاصی دارد و کمتر می‌شود در این زمینه با او مسابقه داد.

✓ بنیامین بهادری خواننده جوان موسیقی پاپ، بهترین روز هفته را پنج‌شنبه می‌داند. چون فردایش جمعه است!

✓ علی نصیریان که سال ۷۱ مدرک معادل دکترای هنر را از وزارت ارشاد دریافت کرد، کتابهایش را عشق خود می‌داند و به کتابخانه‌اش به شدت عشق می‌ورزد.

✓ زیبا بروفه عاشق بچه‌هاست و یک کدبانوی کامل است. او برای بازی در سریال ریحانه ۹ ماه تمام وقت گذاشت.

✓ نسرین مقانلو بازیگری را از مادرش که بازیگر تئاتر بود به ارث برده و در آشپزی کمتر می توان جلوی او عرض اندام کرد.

✓ خانه‌داری، بچه‌داری و همسرداری کمند امیرسلیمانی به قول همسرش معرکه است. کمند با پسرش ایلیا ۲۹ سال تفاوت سنی دارد.

✓ عاطفه نوری برگ برنده خودش را در نوع خوب فکر کردنش می داند و حافظه فوق‌العاده‌ای دارد و برخلاف نقشهایش اصلاً اهل لج و لجبازی نیست.

✓ حمیدرضا پگاه جدا از این که بازیگر خوبی است، یک شناگر ماهر و قهار است و جالب این که از سبیل اصلاً خوشش نمی آید و در کارها می خواهد برای او سبیل نگذارند.

✓ کامبیز دیرباز یکی از شش جوانی بود که از بین شش هزار نفر برای بازی در فیلم سینمایی پسران آدم انتخاب شد. بازی در پسران آدم شروع رفاقتش با پژمان بازغی بود.

✓ مهتاب کرامتی برای گذراندن دوره بازیگری در آموزشگاه بازیگری امین تارخ مشغول بود که برای بازی در مجموعه تلویزیونی مردان آنجلس انتخاب شد.

✓ ابوالفضل جلیلی حافظه خیلی خوبی دارد و حتی دوستانش بعد از چند سال که تلفنی با او تماس می گیرند با گفتن کلمه سلام او آنها را می‌شناسد.

کوتاه و بدون تیتر

✓ محمدرضا جعفری جلوه، معاونت امور سینمایی گفت: در عرصه سینما ممنوع التصویر نداریم و شایعه‌ها در این زمینه بی‌اساس است.

✓ چندی پیش خبر بازداشت مهرجویی در فرودگاه دبی چاپ شد. مهرجویی گفت: به همراه من تعدادی قرص استامینوفن و اگزازپام بود که ماموران فرودگاه از من نسخه آن را با مهر نظام پزشکی درخواست کردند و داروها را هم برای آزمایش بردند. مهرجویی گفت: دولت امارات باید به خاطر این رفتار توهین‌آمیز عذرخواهی کند.

✓ فیلم زندگی شهید علم‌الهدی با عنوان «عملیات نصر» توسط انسیه شاه حسینی در خوزستان جلوی دوربین می‌رود.

✓ فیلم سینمایی پنج سی سی لالایی به زودی جلوی دوربین می‌رود. این فیلم اولین کار بلند حمید سلیمیان و به تهیه‌کنندگی احمد میرعلایی است.

✓ به زودی فیلم تلویزیونی «نیمه شکسته» با بازی حسن جوهرچی، مهدی امینی خواه، نفیسه روشن و... از تلویزیون پخش می‌شود. نیمه شکسته را محسن توکلی ساخته است.

✓ فیلم سینمایی زندگی شهید کاوه اوایل مهر ماه به کارگردانی جواد اردکانی آغاز می‌شود.

✓ داریوش کاردان و امیرحسین مدرس دو مجری ویژه برنامه افطار ماه مبارک رمضان هستند که از شبکه دو پخش می‌شود.

✓ شایعه شده است مسوولان تلویزیون قصد دارند بعد از پایان پخش مجموعه جومونگ دیگر سریال کره‌ای پخش نکنند.

✓ فیلم سینمایی بستنی یخی به کارگردانی آرش معیریان به زودی جلوی دوربین می‌رود.

همزمان با اکران فیلم ترسناک «یتیم»

معرفی ۱۵ شخصیت کودک وحشت‌زده در آثار سینمایی

به بهانه اکران فیلم ترسناک «یتیم» به کارگردانی «جائوم کالت سرا» از ۱۳ اگوست (۲۲ مرداد)، ۱۵ شخصیت کودک وحشت‌زده در آثار سینمایی مطرح، انتخاب و معرفی شدند. «علامت» محصول سال ۱۹۷٦ میلادی، با بازی «هاروی استفنر» به همراه «جن گیر» (۱۹۷۳) با حضور «لیندا بلایر» در صدر این فهرست ۱۵ تایی قرار گرفته‌اند.

فیلم‌های «حس ششم» (۱۹۹۹) با بازی «هلی جوئل اوسمنت»، «حلقه» (۲۰۰۲) با حضور «دویگ چس»، «رگه بد» (۱۹۵٦) با بازی «پتی مک کورمک» و «رستگاری» (۱۹۷۲) با حضور «بیلی ردن» جایگاه سوم تا ششم آثار سینمایی با شخصیت‌های وحشت‌زده و غیرعادی کودک را به خود اختصاص داده‌اند.

فیلم «بگذارید فرد درستکار وارد شود» محصول ۲۰۰۸ با بازی «لینا لیندرسون»، «موهبت الهی» ۲۰۰٤ با بازی «کامرون برایت»، «روستای مرزی» (۱۹٦۰) با بازی چند شخصیت کودک، «یتیم خانه» ۲۰۰۷ با بازی «اسکار کاساس»، «پنهان و جست‌وجوگر» ۲۰۰۵ با حضور «داکوتا فانینگ» و «درخشش» با بازی «لوئیزا و «لیزا بورنز» از جمله آثار مطرح این فهرست هستند.

رتبه‌های سیزدهم تا پانزدهم وحشت‌زده‌ترین کودکان سینمایی مربوط به آثار «کینه» (۲۰۰٤) با بازی «یو آاوزکی»، «پسر خوب» ۱۹۹۳ با حضور «مک کولای کولکین» و «جوشوا» ۲۰۰۷ با بازی «جاکوب کوگان»، می‌باشد.

گزارشی از پشت صحنه فیلم صدای پای تردید

دروغ پای تردید را به میان می‌کشد

گزارش از: هادی نصیری

به راستی که صداقت نزدیک‌ترین و مطمئن‌ترین راه برای رسیدن به حقیقت و واقعیت است و دروغ، همیشه پای تردید را به روح و جان آدمی می‌کشاند و چون خوره، ذره ذره روح و جان آدمی را می‌خورد.

صادق پروین آشتیانی هم در ششمین تله فیلم خود سراغ حقیقت و وجدان آگاه و بیدار آدمها رفته است.

«صدای پای تردید» عنوان این فیلم است و قصه‌اش درباره دختری به نام الهام –رزیتا غفاری– است که به شدت زندگی‌اش را دوست دارد ولی بنا بر اتفاقاتی مشخص می‌شود همسرش شهرام –مهدی صبایی– به قتل رسیده و اولین کسی که مورد بازجویی قرار می‌گیرد الهام است.

گروه در یکی از مراکز توانبخشی واقع در میدان تجریش مستقر هستند. برای تهیه گزارشی خود را به آنجا می‌رسانم. اینطور که دریافته‌ام گروه از بیست تیر ماه کار را شروع کرده‌اند. گویا صحنه‌های داخلی دادگاه را در مرکز توانبخشی و در سالن آمفی تئاتر آن می‌گیرند. بازیگران سکانس‌های امروز رزیتا غفاری در نقش الهام یعنی متهم، شیرین بینا در نقش وکیل مدافع و سعید نیک‌پور در نقش قاضی دادگاه می‌باشند.

مدیر روابط عمومی کار یعنی مهرزاد خلیقی می‌گوید: یک روز دیگر در این لوکیشن کار داریم و بعد به خانه‌های شخصیت‌های قصه می‌رویم. او می‌گوید بیش از نیمی از اتفاقات فیلم در محیط دادگاه رخ می‌دهد.

تعدادی صندلی در وسط سالن چیده شده. بر روی میزی بزرگ علامت مخصوص دادگاه را می‌چسبانند تا صحنه دادگاه طبیعی‌تر به نظر بیاید. به گفته منشی صحنه امروز قرار است دو سکانس که مجموعاً ۲۹ پلان را دربر می‌گیرد ضبط شود.

سکانس ٦٤ –روز، داخلی، صحن دادگاه

رزیتا غفاری در جایگاه متهم و شیرین بینا در جایگاه وکیل مدافع ایستاده است. شیرین بینا با آن که پایش شکسته اما برای بازی آمده است.

ریل‌ها به صورت نیم دایره روی زمین پهن شده تا دوربین بتواند از متهم و وکیل مدافع و مردم در یک زمان تصویر بگیرد.

با شروع گفتن کارگردان، موتور دوربین شروع به کار کردن می‌کند. الهام –رزیتا غفاری– در جایگاه متهم آخرین حرفهایش را می‌زند.

الهام: من حرف زیادی برای گفتن ندارم، شاید این جلسه به گونه‌ای برگزار شود که من مجرم شناخته شوم شاید هم بشود بی‌گناهی مرا ثابت کرد.

این پلان با شش برداشت مورد قبول کارگردان واقع می‌شود. پلانی که فقط در روند فیلم یک تایم یک دقیقه‌ای را به خود اختصاص می‌دهد.

سعید نیک‌پور که چند ساعتی است گریم شده آماده حضور جلوی دوربین است. ساعت هفت بعدازظهر جلوی دوربین می‌رود تا صحنه‌های مربوط به قاضی را ایفا کند. چند ساعتی می‌شود که آنجا هستم. گرما آدم را کلافه می‌کند. گروه بدون وقفه مشغول کارند که آرام و بی‌سر و صدا از آنها خداحافظی می‌کنم و در دل شب راه خانه را در پیش می‌گیرم.

عوامل این فیلم به شرح زیر است:

تهیه‌کننده: هادی اکبرخواه، نویسنده و کارگردان: صادق پروین آشتیانی، مدیر تولید: ابوالفضل نصیر، مدیر تصویربرداری: محسن گودرزی، مجری طرح: محمود عبداللهی و...

بازیگران: سعید نیک‌پور، رزیتا غفاری، شیرین بینا، مهدی صبایی، سیدمحمد نصر، اسفندیار مهرتاش، زهره صفوی و...

کی مشغوله چه کاریه؟

دوران مشروطه شبکه دوم

مجموعه تلویزیونی «دوران مشروطه» به کارگردانی محمدرضا ورزی مراحل ساخت را پشت سر می‌گذارد.

آزیتا حاجیان، محمد مطیع، حسام نواب صفوی و... بازیگران این مجموعه هستند.

این مجموعه که قصه‌ای درباره دوران مشروطه را روایت می‌کند محصول شبکه دوم سیماست.

صبح فردا در تهران

فیلم تلویزیونی «صبح فردا» به کارگردانی کاوه سجادی حسینی در تهران جلوی دوربین رفت.

این فیلم قصه چهار خانواده از چهار قشر مختلف را روایت می‌کند که درگیر قتلی مرموز می‌شوند.

احمد ساعتچیان، هدایت هاشمی، شاهرخ فروتنیان، افسانه چهره آزاد، سیامک احصایی، بهاره ریاحی، نگار عابدی و... بازیگران این فیلم هستند.

صبح فردا به تهیه کنندگی لیلا رضایی برای شبکه دوم سیما تهیه می‌شود.

ناظر کیفی این تله فیلم جعفر گودرزی است.

مهراوه و سفری به بی‌نهایت

اوایل شهریورماه مهراوه شریفی نیا در جدیدترین کار صادق کرمیار با عنوان «سفر به بی‌نهایت» ایفای نقش می‌کند. این فیلم درباره ارتباط نسل جوان جامعه با ارزشهای دفاع مقدس است.

مهدی سلوکی، علی صادقی، نگین صدق گویا و... از دیگر بازیگران این فیلم هستند.

فروتن، جایی نزدیک

محمدرضا فروتن تا دو، سه هفته دیگر بازی‌اش در فیلم سینمایی «جایی نزدیک زمین» به کارگردانی محمدرضا رحمانی به پایان می‌رسد.

فیلم قصه پسر نوجوانی است که با مردی که قرار است ناپدری‌اش شود به تهران سفر می‌کند. در این سفر اتفاقاتی می‌افتد که...

مریلا زارعی، مهران رجبی، اصغر بیچاره و... دیگر بازیگران این فیلم هستند.

خط مستقیم نه تنها در هندسه بلکه در اخلاقیات هم کوتاهترین راه است

● گوته

دو داستان از: م.احمدی بجستانی –مشهد

در این نزدیکی

(۳)

... از دفترت می‌زنی بیرون؛ عصر نارنجی پاییز، همیشه دلگیر است و کسل. باید عجله کنی. «منصوره» چشم به راه توست. پا به ماه است و مضطرب؛ در شلوغی خیابان پیرزنی عصای مرد علیلش شده و پرسان پرسان به دنبال آدرسی‌ست که در آشوب مردم گمش کرده! چراغ قرمز می‌شود و تو را به توقفی برای تامل، می‌خواند...

–«پدر جان، کجا می‌خوای بری؟»

...

یاد منصوره می‌افتی. دیر رسیدنت را خبر می‌دهی. عادت نداری دلی نگرانت و چشمی به راهت خیس شود. منصوره را که به «عفت خانم» – همسایه‌ات – می‌سپاری، خیالت راحت می‌شود و...

– «پیر شی پسرم؛ اگه نبودی، اگه خدا تورو نفرستاده بود، معلوم نیس چه به سرمون میومد! غریبیم و بی‌کس...»

پیرمرد را که در بخش بیماران کلیوی، بستری می‌کنی، دعای پیرزن بدرقه راه توست تا معطل آسانسور نمانی و پله‌ها را دو تا یکی خود را به ماشینت برسانی و به گوشی همراهت که...

آنقدر نگرانی که گوشی‌ات جا مانده روی صندلی ماشین و آنقدر زنگ خورده که بی‌صداست، حالا!

آمبولانس آژیرکشان می‌رسد. مادر منصوره که پایین می‌پرد، بهت زده به سوی آمبولانس پرواز می‌کنی...

– «کجایی مجید آقا؟ خدا رحم کرد بهمون. اگه امروز عفت خانم، نیومده بود خونه و اتفاقی فشار منصوره‌رو کنترل نمی‌کرد...»

کودکت را که بغل می‌گیری، حس می‌کنی، –او– به تو لبخند می‌زند...

◇◆◇

(۲)

هوای دفتر، تبدار و گرفته است. دکمه بالایی پیراهنت را باز می‌کنی تا راحت‌تر تنفس کنی. انگار اکسیژن اتاق کم است. داری خفه می‌شوی. بی‌تاب از جا برمی‌خیزی و با آخرین توان خود را تا پنجره می‌رسانی. هوای تازه راه نفست را باز می‌کند. پایین، جمعیت چون ماری درهم فرو می‌خزند.

– «چی شد جناب مهندس؟ اگه امروز حالتون مساعد نیس، فردا خدمت می‌رسم؟ یا»

فریادت را می‌شنوی که زمزمه‌ی پروسوسه‌ی مرد را می‌شکند:

– «امروز، فردا یا هر وقت دیگه! من امضای ناحق نمی‌دم. آقای محترم، معنیٍ کاری که از من می‌خواین دزدیه و من اهلش نیستم.»

مرد که بساطش را جمع می‌کند و ناباورانه ترکت می‌کند، هوای دفترت پر است از هوایی برای تنفس؛ و تو به او، –آنکه همراه توست– می‌اندیشی...

◇◆◇

(۱)

خسته و بی‌قرار از تنگی مغازه می‌زنی بیرون؛ دو سال برای بیکاری، آن هم بعد «خدمت» و «دانشگاه»، کم نیست! جوانی و پرکار و عاشق رشته‌ای که تحصیلکرده‌ای و هنوز بازاری برای کارت نیست...

بیرون، پر است از آمد و شد. غروب دم کرده‌ی تابستان است و کسادی کار؛ اما همان امیدی که تو –لیسانس– را کرد شاگرد دکّه‌ی «آقا ولی»، با توست در تحمل روزهای بی‌رونق...

نگاهت از چهره‌های رنگارنگ، تا ازدحام پاهای جمعیتِ عجول، پایین می‌دود. و در پیچ و خم رفت و آمد قَدمهای بلند و کوتاه، حواست گرفتار «شیئی» سرگردان، می‌شود که با پایی می‌رود، تکانی می‌خورد و با قدمی برمی‌گردد.

ده دقیقه‌ای سرت به سرگردانی‌اش گرم می‌شود. بعد، جلو می‌روی و از زیر گامهای غریب نجاتش می‌دهی! کنجکاو به دست می‌گیری. انگار چیزیست شبیه به... شبیهِ...؟

گیج می‌شَوی. آن همه «تراول»، داخل جلد کیفی که بیشتر به زباله شبیه است، بی‌هیچ صاحب و نشانه‌ای حتّی؟! تویی، با پولی به قدر راه انداختن مقدمه‌ی یک شغل، آینده؛ و مغازه‌ی کوچکی که جای کافی برای پتانسیل جوانی‌ات داشته باشد و... تویی و یک آینده در دستت؛ تنهای تنها!

شاید بشود کاری کرد. کاری ساخت... امّا، یکی دیگر، هم، آنجاست – که مواظب توست–. بیرون می‌دوی. جمعیت بی‌تفاوت و بی‌خیال، راه خود را می‌روند.

گلویت خشک است. آبی در دهان برای قورت دادن نمانده؛ تندتند تمام کیف را خالی می‌کنی روی میز. فقط چند تراول و... زیر برق پولها، کاغذ مچاله‌ای چشمت را، میهمان کنج کیف، می‌کند: فیش سفارش / عکاسی پگاه / نام مشتری: منصوره..... / تاریخ تحویل: ..../. فردا تاریخ تحویل عکس است. تنها سرنخ پیدا شدن صاحب این کیف، فقط همین یک نشانَی، –که اگر نمی‌بود... –

تو می‌مانی و یک کیف پُر و یک قبض رسید عکس از...؟

...شب، سنگین و پرهیاهو می‌گذرد. هیاهویی که در توست و هیچ کس آن را نمی‌داند، جز او؛

فردا، کاغذی پشت شیشه مغازه چسبانده‌ای که:

«مقداری پول پیدا شده. با دادن نشانی تحویل داده می‌شود.» تصمیم سختی‌ست برایت. همانطور که روزها سخت می‌آیند و سخت می‌گذرند. یک، دو، سه و...

... و بالاخره:

–«الو، عکاسی پگاه؟»

–«یک شماره تلفن میدم خدمتتون اگه صاحب این قبض مراجعه کرد، لطف کنید بدید بهش.»

گوشی را می‌گذاری و قطرات درشت عرق را از پیشانی می‌گیری. توفان وجودت آرام گرفته و...

بالاخره، می‌آید.

–«سلام جناب، عذر می‌خوام با آقای مجید...»

مرد میانسال که با دختری جوان پا به مغازه می‌گذارند، چیزی درون دلت می‌ریزد پایین. ولی نه عرق کرده‌ای و نه می‌لرزی! مطمئنی و راضی؛

– «خیر از جوونی‌ت ببینی. عاقبت به خیر شی...»

آقا ولی که سر می‌رسد، منصوره و پدرش میهمان چای فلاکسی‌اند. آنها پول را برای رهن خانه‌ای دانشجویی در دست داشته‌اند. امّا...

دو ماه بعد، پیکی از حاج آقا رسولی –دایی منصوره – می‌رسد که سالهاست چشم به راه که نه، به دنبال آنی!

: او سالهاست حسابداری متعهد و متخصص می‌خواهد...

شال و کلاه می‌کنی تا بروی. کسی همراه توست. هم او که آن روز غروب در کنج مغازه، مواظبت بود.

به نیلی آسمان نگاه می‌کنی و زیر لب زمزمه می‌کنی: او در این نزدیکی‌ست...

■

همسایه

«صدیقه خانم» با دستهای پیر و لرزانش، ظرف «غذای مرغ» را که «عزیز» داده بود، گرفت. تقریباً هر روز سفره که جمع می‌شد، عزیز، سهم مرغ و خروس صدیقه خانم را فراموش نمی‌کرد. خانه قدیمی‌اش، تهِ کوچه‌ی عزیز بود. خیلی تشکر کرد و رفت تا دو تا تخم مرغ تازه‌ی آن روز را به عزیز بدهد. در باز ماند. «سمیه و سعید» – نوه‌های صدیقه خانم –، بی‌حال و حوصله، نشسته بودند لب ایوان؛ نیم‌نگاهی هم به من انداختند. سه، چهار مرغ و خروس، زیر درخت توت پرسه می‌زدند.

– «بیا دخترم، اینم تخم مرغ امروز، سلام برسون به عزیزت.» پیرزن مهربان از سه سال پیش که دخترش ناراحتی قلبی گرفت و مُرد، نوه‌هایش را آورد پیش خودش تا دامادش، داماد شود!

«عزیز»، دم در خانه، به انتظارم بود:

– «افسانه، چرا پول تخم‌هارو یادت رفت ببری؟»

برگشتم. درِ خانه‌ی صدیقه خانم باز بود و مرغ و خروسش زده بودند توی کوچه؛ دویدم توی حیاط که بگویم: «مرغ هایتان»...

هر چهار نفر، مات و مبهوت، خشکمان زد!

... صدیق خانم، نشسته بود لب ایوان و داشت از آن ظرف غذایی که عزیز فرستاده بود، به بچه‌ها غذا می‌داد...

صدای سمیه را پشت سَرم شنیدم: «مادرجون! مادرجون. پولهاش افتادن رو زمین.»

و من آنقدر دویدم که اشکهایم را باد بُرد. کاش هرگز به خانه صدیقه خانم برنگشته بودم...

■

زهرانظریان آزاداز تهران

کیک تلخ

یک هفته‌ای می‌شد که از ماه عسل برگشته بودند. هر روز میهمان داشتند و اکثراً کسانی که به دیدنشان می‌آمدند دست پر بودند.

در همین اوضاع و احوال بود که خواهرشوهرش «میترا» به آپارتمانی که تازه خریده بودند نقل مکان کرد. هنوز فرصت نکرده بودند به دیدن خانه آنها بروند. بالاخره تصمیم گرفتند برای شب‌نشینی و تبریک به آنجا بروند. عصر بود که پسرخاله همسرش به اتفاق خانواده به دیدنشان آمدند، با خود جعبه شیرینی آورده بودند که معلوم بود کیک است. بعد از رفتنشان کلی غرزد که: واسه ما تازه عروس و داماد فقط یک کیک کوچولو آوردند...

همینطور که غر می‌زد آماده شدند تا به خانه میترا بروند. به پیشنهاد او همان کیکی که پسرخاله آورده بود را برای میترا بردند. بعد از صرف شام میترا گفت: «برم کیکی که خودتون زحمت کشیدین بیارم با چای بخوریم، می چسبه...»

همه دور میز نشستند، اما همین که در جعبه را باز کردند میترا با کلی ذوق و شوق جعبه کوچکی را که کنار کیک قرار داشت برداشت و باز کرد، سکه طلایی که داخلش بود را بیرون آورد و گفت: وای زن داداش چرا زحمت کشیدین، خیلی ممنون ایشالا جبران کنیم...»

دیگر هیچ چیز نفهمید، از خشم و خجالت در حال انفجار بود. یک لحظه چشمش به شوهرش افتاد که رنگ به چهره نداشت!

■

پروین‌افتخاری

اشکهای سیاه

سرم درد گرفته، به شدت سرفه می‌کنم و گوشهام صدا می‌کند، بوی دود و آتش فضا را انباشته. همه جا پر از ترقه و فشفشه است.

ترقه که نه، کم‌کم تبدیل به نارنجک‌های کوچکی شده که برای ترساندن بزرگترها به کار می‌رود و توسط نوجوانان دست به دست می‌شود. ترقه‌ای کنار پایم به زمین می‌خورد، از صدایش وحشت‌زده می‌شوم و دودش سرفه‌ام را شدیدتر می‌کند. صدای خنده گروهی از جوانان را می‌شنوم. وقتی نگاهشان می‌کنم، می‌بینم آنقدر جوانند که از جنگ هیچ چیزی نمی‌دانند؛ آنها در زمان جنگ، اصلاً به دنیا نیامده بودند. اما برای نسل من که تجربه‌ی تلخ موشکها و بمب‌ها را روی سرمان احساس کرده‌ایم، صدای ترقه نه‌فقط خوشحال کننده نیست، که یادآور آن روزهای پروحشت و اضطراب است.

حالم خیلی بد است، همانطور که به سختی راه می‌روم، حاجی فیروز را می‌بینم. پسرک نوجوانی که به جای مردم، صورت خودش را سیاه کرده. وقتی خوب دقت می‌کنم، ردپای اشک را روی صورتش می‌بینم که به سفیدی می‌زند. سرمای زمستان از پیراهن مندرس و کهنه‌اش به داخل نفوذ کرده و تنش از سرما می‌لرزد. به شدت خسته، ناتوان و گرسنه می‌نماید. همانطور که از پیاده‌رو عبور می‌کنم؛ پایم را روی ترقه‌ای می گذارم که باز با انفجار آن به گوشه‌ای پرت می‌شوم. کیسه داروها از دستم می‌افتد. صدای یکی از آنها را می‌شنوم:

–برو خونه پیری، عزراییل منتظره!

و من با ناباوری به آمپولهای شکسته‌ام می‌نگرم که با همه‌ی پس‌اندازم از بازار سیاه تهیه کرده بودم.

سرفه امانم را بریده، احساس خفگی می‌کنم، سرم را به دیوار تکیه می‌دهم و با صدای کرکننده انفجارها به روزی برمی‌گردم که شهر من؛ دزفول؛ مورد اصابت شش موشک قرار گرفت. آن روز وحشتناک، نه‌فقط خانه‌ام را ویران کرد و عزیزانم را از من گرفت، حتی سلامتیم را هم با خود برد. هنگامی که من در بیمارستان به هوش آمدم، فهمیدم حاصل ساعتها زندانی شدن من در زیر آوار از دست دادن ریه‌هایم بوده و... امروز اما...، در همین فکرها غوطه‌ورم که دستی خم می‌شود و داروهای «شکسته نشده» را جمع می‌کند و تحویلم می‌دهد؛ پسرک حاجی فیروز هنوز هم اشک می‌ریزد...

■

پاسخ ما

عباس عابد – اندیشه کرج

اشکالی ندارد که کپی ارسال کنید، مشروط بر اینکه «کپی» خوانا و پررنگ باشد. و اما در مورد «دو نیمه سیب» باید عرض کنم که اگرچه قصه قشنگی بود، اما همانطور که می‌دانید و طی این چند سال متوجه شده‌ای، قصه‌هایی تا این حد بلند را باید در نوبت قرار بدهیم که مجال چاپش فراهم شود.

شیوا صادقی – از اسلام‌آباد غرب

دلخور نشو شیوا خانم؛ مطمئن باش این «یکی – دو» سطری که از سوی حقیر اضافه یا کم می‌شود، فقط به نیت زیباتر شدن و یا انسجام بیشتر قصه است. اما یک نکته مهم را فراموش نکن، آن جایی که بحث «زیبایی شناسی» مطرح باشد، من به خودم اجازه دست بردن در قلم هیچ نویسنده‌ای [حتی اگر اثر اولش باشد] را نمی‌دهم. لیکن وقتی موضوع «غلط یا درست» پیش بیاید، آن وقت دیگر بحث سلیقه نیست! یا علی

راضیه صدرالدینی – بندرعباس

نوشته‌اید که؛ «بعد از خواندن قصه‌هایم بگویید که قلم و داستان‌نویسی را برای همیشه کنار بگذارم یا...؟» اصلاً چنین کاری را نکن دختر خوب! ذوق نوشتن که داری، نثر بدی هم نداری، تنها مشکلت یافتن سوژه است، که این هم فقط با مطالعه به دست می‌آید. این آثار کمکت خواهد کرد؛ کلیه داستان‌های کوتاه نویسندگان معتبر ایرانی و خارجی؛ اما فعلاً قصه‌های رئالیست را بخوانی بهتر است تا دنبال سبک‌نویسی باشی. حق نگهدار

المیرا یادمند – تبریز

«آشنای دور» را خواندم. سوژه بدی نبود، اما انگار یک ترانه زیبا را روی دور تند بگذاری و بشنوی، می‌بینی چه حال ناخوشی به شنونده دست می‌دهد؟ شما هم سوژه‌ای را که به نظر مناسب یک داستان ۵۰ صفحه‌ای می‌باشد، در ۲ صفحه خلاصه کرده‌اید.

نگار گرجی – اصفهان، شاهین‌شهر

پیشنهاد داده‌اید که؛ ایکاش در مجله برای کسانی که در آغاز راه قصه‌نویسی هستند، آموزشی را ارائه می‌دادید و... هر از گاهی و به تناوب [هر چند سال یکبار] این کار را می کنیم. حتی به خاطر دارم در اوایل دهه هشتاد، تمام قوائد قصه‌نویسی را بصورت دنباله‌دار در صفحات «قلمرو...» چاپ می‌کردیم. با این حال اگر فرصتی مهیا شود حتماً آن را تکرار می‌کنیم. منتهی فعلاً برای شما بهترین فرمول این است که کتابهای آموزش قصه‌نویسی را تهیه و مطالعه کنید.

محمد ابراهیم گرجی محمدزاده – اصفهان

«دلسوز و مهربان» شما را خواندم. کمی به یک گزارش اخلاقی، عاطفی شباهت پیدا کرده بود. یادتان باشد که در قصه، غم و رنج را نباید نوشت، باید نمایش داد.

حسین نوح – از ؟

«جدایی» را دیدم، اما نخواندم؛ خدا وکیلی این دستخط ریز، آن هم با خودکار کم‌رنگ را به هر کدام از دوستان و آشنایانتان دادید و توانستند آن را بخوانند و سردرد نگیرند، من یک سکه تقدیمشان می‌کنم! اتفاقاً دلم از این می‌سوزد که کاملاً پیداست قصه را خوب می‌شناسید! آن وقت...؟

کره زمین مال اشخاص با پشتکار است
●مثل آلمانی

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

کارت قرمز!

تمام اسامی به کار رفته در این داستان، مستعار می باشد.

مهمانی شلوغ و پر سر و صدایی بود. همه در رفت و آمد و خوش و بش کردن بودند و من بین آن همه شلوغی و هیاهو با چشمانم تک تک میهمانها را از نظر میگذراندم. مردمک چشمانم چرخیدند تا روی در متوقف ماندند. در باز شد و آن که منتظرش بودم وارد شد. با دیدنش لبخندی از روی شوق زدم. خیلی دوستش داشتم ولی هیچگاه شانس از نزدیک دیدنش را پیدا نکرده بودم.

بدون معطلی دفتر و دوربین عکاسی ام را برداشتم و به طرفش دویدم. مهمانها را یکی پس از دیگری هل دادم تا بلاخره به او رسیدم. خیلی سریع صفحه ای از دفتر را که عکسش را چسبانده بودم باز کردم و جلویش گرفتم و گفتم: «ممکنه اینجا رو امضا کنید؟» کاملا مشخص بود که خسته و کلافه است. با بی حوصلگی چند خط روی کاغذ کنار هم گذاشت و به عنوان امضا تحویلم داد. این بار نوبت دوربین عکاسی بود. یکی از میهمانها را که در همان نزدیکی ایستاده بود صدا زدم و خواهش کردم یک عکس دو نفره از ما بگیرد. بعدهم در حالی که از خوشحالی سر از پا نمیشناختم، کنارش ایستادم. لحظه ای بعد فلاش دوربین زده شد. با خوشرویی به طرفش برگشتم و گفتم: «خیلی از دیدنتون خوشحال شدم. راستش من همیشه عاشق بازی و شوتهای محکم شما هستم، به خصوص...» که یکهو یکی از دوستانش از راه رسید و شروع کرد به سلام و احوالپرسی. خیلی دمق شدم. اصلا انگار نه انگار که من داشتم با او صحبت میکردم. شاید هم اصلا متوجه حضور من نشده بود. ولی به هر حال، همان یک عکس و امضا، برایم کافی بود. دوباره به طرف سالن رفتم و روی یکی از مبلها نشستم. لحظه ای بعد، «شیما»، با یک لیوان شربت به طرفم آمد و گفت: «خوب، خیالت راحت شد؟» در حالی که لیوان شربت را از دستش میگرفتم گفتم: «وای، نمیدونی چه حالی داشتم. همیشه دلم میخواست برای یه بار هم که شده از نزدیک ببینمش. بازم به خاطر لطفی که کردی ازت ممنونم.» و شیما در حالی که از جایش بلند می شد گفت: «قابل شما را نداشت.»

من آنشب به دعوت شیما، صمیمی ترین دوستم که چند سالی هم از من بزرگتر بود، به آن مهمانی دعوت شده بودم. شیما یکسال قبل با یکی از بهترین و معروفترین فوتبالیستهای کشور ازدواج کرده بود. من همیشه به او غبطه می خوردم و به شانسی که داشت حسودیم می شد.

عشق فوتبال، عشقی بود که از بچه گی با من بزرگ شده بود. من در خانواده ای به دنیا آمده بودم که همه به نوعی با فوتبال دوست بودند، با این تفاوت که خانواده مادرم آبی و خانواده پدری ام قرمز را میپسندیدند و من هم با گذر زمان طرفدار یکی از تیم ها شده بودم و علاقه وافرای هم به یکی از فوتبالیستهای معروف تیم مورد علاقه ام داشتم که آن شب موفق به دیدنش شده بودم. آنشب هرچه تلاش کردم، اصلا موقعیت مناسبی را برای صحبت کردن با او پیدا نکردم. هر وقت که چشمم به او می افتاد، یا مشغول صحبت کردن با کسی بود و یا در حال جواب دادن به تلفنهای مکررش.

عقربه های ساعت وقتی به عدد ده رسیدند، از جایم بلند شدم و به طرف شیما رفتم و گفتم: «من دیگه باید برم.» و شیما با تعجب گفت: «به همین زودی، هنوز شام هم نخوردیم.»

-راستش دیگه داره حوصله م سر میره، اینجا برای دیدن یه نفر اومده بودم که اونو دیدم. درضمن ساعت ۱۱ پخش مستقیم بازی منچستر و بارسلوناست. تو هم که میدونی من باید حتما بازی منچستر رو ببینم.

شیما لبخندی زد و گفت: «میدونم که حریفت نمیشم، پس لااقل صبر کن تا «رضا» رو صدا کنم.» و لحظه ای بعد، رضا -شوهر شیما- هم در کنار ما ایستاده بود. بعد از کلی تعارف پراکنی، به نزدیکترین آژانس زنگ زد و قبل از رسیدن ماشین انگار که فکر و خواسته مرا خوانده باشد، به «هرمز» اشاره کرد. هرمز هم در حالی که مشغول صحبت کردن با تلفنش بود، به جمع ما پیوست. در یک آن احساس کردم که با حضور هرمز، ضربان قلبم تندتر از قبل میزند. هرمز خیلی سریع با مخاطب پشت خطش خداحافظی کرد و به رضا گفت: «کارم داشتی؟» و رضا در حالی که به من اشاره میکرد گفت: «ایشون، «یاسمن» خانوم، دوست خانومم هستن.» هرمز نگاهی گذرا به من انداخت و گفت: «بله، فکر میکنم در بدو ورودم ایشون اولین کسی بودن که با دوربین عکاسی شون به استقبالم اومدن و من همونجا سعادت آشنایی با ایشون رو پیدا کردم.»

آمدم زبان بریزم و بگویم اختیار دارید، که یکهو زنگ خانه به صدا در آمد و راننده آژانس گفت جلوی در منتظر است. باز هم بر شانس بدم لعنت فرستادم، ولی انگار هرمز منتظر چنین اتفاقی بود، چون خیلی سریع گفت: «خوب، مثل اینکه باید خداحافظی کنیم. به امید دیدار...» و رفت و من سرخورده تر از قبل، با شیما و رضا خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. پس از چند ثانیه اتومبیل در یکی از بزرگترین خیابانهای پایتخت به راه افتاد. آخر شب بود و خیابانها خلوت. تنها سوسوی چراغ خانه ها بود که به چشم میخورد و من در آن سکوت دلنواز شب در حالی که نسم خنک پاییزی به صورتم می خورد، به دیدارم با هرمز می اندیشیدم

⁂

صبح وقتی از خواب بیدار شدم، هنوز خستگی شب قبل روی شانه هایم سنگینی میکرد. به خصوص این که منچستر هم در برابر بارسلونا، سه تا گل حسابی خورده بود. از جایم بلند شدم و یکراست به طرف میز صبحانه رفتم. مادرم با دیدن چهره خسته و پف کرده من گفت: «این روزا سر مسائل بی خودی خیلی داری خودت رو خسته میکنی ها! تا تقی به توقی می خوره میپری فلان مهمونی که توش یه فوتبالیست باشه، یا زمین چمن و هتلی که محل اردوی تیم ملیه، یاسی جان، کارهای مهمتری هم هست که تو باید به فکرشون باشی.» با بی حوصلگی گفتم: «میگی چی کار کنم؟ خوب دوستشون دارم. حالا چون پسر نیستم، نباید عاشق فوتبال باشم؟!»

مادرم سری از روی درماندگی تکان داد و گفت: «اصلا این حرفها رو ول کن. راستی شیما زنگ زد و گفت که بهش یه زنگ بزنی.» و بعد در حالی که مانتویش را میپوشید گفت: «من دارم میرم بیمارستان. تو رو جون مامان یه نگاه به اون کتابا بنداز.» و من در حالی که گوشی تلفن را بر میداشتم، گفتم: «خیلی خب بابا، یه دور به اونها نگاه میکنم.»

مادرم پرستار بود و از این که میدید من دو ساله که پشت کنکور ماندم، مدام حرص میخورد. من میدانستم منظورش از کارهای مهمتر، درس و مشق است، ولی چه کنم که به غیر از توپ و فوتبال نمیتوانستم به هیچ چیز دیگری فکر کنم. با صدای شیما رشته افکارم پاره شد. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: «کارم داشتی؟»

-آره. ببین، من و رضا امشب به اکران خصوصی فیلم دعوتیم. اون جا هم که میدونی، همه نوع آدمی می یاد. چند تا از دوستای رضا هم که از بچه های هم باشگاهیش هستن می یان. گفتم اگه تو هم بخوای می تونی با ما بیای.

با خوشحالی گفتم: «من که از خدامه.» و قرار شد ساعت ۷ شب دنبالم بیایند. بعد از قطع کردن تلفن یک حس خوشایندی داشتم. دعا میکردم هرمز هم بیاید اما نیامد. در سینمای به آن بزرگی بین آن همه شلوغی، من دنبال هرمز میگشتم و چه سعی بیهوده ای میکردم. از طریق رضا با چند تا از فوتبالیستهای جوان و تازه کار آشنا شدم. یکی از آنها با من صحبت کرد به طوری که چند دقیقه ای روی صندلی کنار من نشست و در تمام مدت از خودش گفت و از من پرسید. در آخر هم کارتی از جیبش درآورد و گفت: «خوشحال می شم اگه به من زنگ بزنید.»

باورم نمیشد که یک فوتبالیست به من شماره داده

باشد. گرچه ته قلبم به یاد هرمز بودم، ولی خوب، این را هم برای نزدیکتر شدن به هرمز، به فال نیک گرفتم. ماجرای شماره تلفن را به هیچکس نگفتم حتی به شیما. آن شب خیلی دیروقت به خانه رسیدم. قبل از خواب یک بار دیگر به شماره آن فوتبالیست نگاه کردم. هنوز برای تماس گرفتن دودل بودم اما تصمیم گرفتم در موردش بعد از یک استراحت مفصل فکر کنم.

* * *

چند روز بعد وسوسه شدم و بالاخره دلم را به دریا زدم و با آن شماره تماس گرفتم. همان فوتبالیست گوشی را جواب داد و وقتی خودم را معرفی کردم، صمیمی شد و گفت: «خیلی وقته منتظر تماستونم.» بعد از کمی صحبت کردن و مقدمه چینی گفتم: «شما میتونید شماره تلفن هرمز رو به من بدید؟ و او در حالی که معلوم بود توی ذوقش خورده، گفت: «نه» و تلفن را قطع کرد. به خاطر رودربایستی که با شیما و رضا داشتم هم، اصلا جرات نمی کردم که شماره هرمز را از آنها بخواهم.

تصمیم گرفتم یک مدت سرم را به درس خواندن گرم کنم، ولی باختهای مکرر تیم مورد علاقه ام و منچستر و بازیهای هفتگی باشگاهی، همه و همه مجال درس خواندن را از من میگرفتند. یک روز از طریق شیما با خبر شدم که بازیکنهای فوتبال در یکی از هتلهای بزرگ اردو دارند. بدون معطلی، خودم را به آنجا رساندم. وارد لابی شدم. چشمم به اولین کسی که افتاد، همان جوانک فوتبالیست بود که شماره هرمز را به من نداده بود. نگاهی از روی انزجار به او انداختم و سپس به جستجو پرداختم. انتظارم زیاد طول نکشید، چون چند لحظه بعد، چشمم به هرمز افتاد. با ذوق به طرفش رفتم. این بار تنها روی مبلی نشسته بود و مشغول خواندن یک روزنامه ورزشی بود. دوباره دفترم را جلویش گرفتم و از او تقاضای امضا کردم. بدون این که سرش را بلند کند گفت: «من که یه بار بهت امضا دادم.» با تعجب گفتم: «شما منو شناختین؟» روزنامه را کنار گذاشت و گفت: «من توی زمین چمن، فقط یکی از زانوهام آسیب دیده، نه مغزم!» حالا دیگر کاملا به طرف من برگشته بود. لبخندی زد و گفت: «من اون شب خیلی خسته بودم و به خاطر همینم زیاد فرصت نشد تا با هم آشنا بشیم. ولی دلم می خواد حالا از خودت برام تعریف کنی.»

من هم همه چیز را برایش توضیح دادم. از این که در چه خانواده ای بزرگ شدم، از این که عاشق منچستر و بکهامم، از این که از طریق شیما و رضا با تعدادی فوتبالیست آشنا شدم، از اینکه عاشق بازی های خوب خودش هستم... به اینجا که رسیدم لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: «یعنی فقط عاشق بازی هامی دیگه!» گفتم: «متوجه منظورتون نمیشم.» و او خیلی خونسرد جواب داد: «منظور خاصی نداشتم، فقط فکر میکردم ممکنه به غیر از بازیهام، خودم هم کمی برات اهمیت داشته باشم.» سرم را پایین انداختم و آهسته گفتم: «اون که جای خود داره.» خنده کوتاهی کرد و چند بار سرش را تکان داد. باورم نمیشد که این هرمز، هرمز همان شب مهمانی باشد. رفتارش از زمین تا آسمان فرق کرده بود و باورم نمیشد که این خود من باشم که این چنین بی پروا حرف دلم را به یک مرد میزنم. آن روز من و هرمز بدون هیچ مزاحمی در لابی هتل کلی صحبت کردیم. از خودمان تعریف کردیم، از اوضاع تیمهای داخلی و خارجی صحبت کردیم و هر بار که من به قول خودم یک نظر کارشناسانه میدادم، هرمز میخندید و میگفت تا به حال دختری که به اندازه من عاشق فوتبال باشد را ندیده. آن روز حس کردم که انگار سالهاست با هرمز آشنا هستم. گفتگوی ما وقتی به پایان رسید که هرمز را صدا کردند و هیجان و شادی من وقتی به اوج رسید که هرمز شماره موبایلش را به من داد. احساس میکردم که دارم روی ابرها قدم برمیدارم. گفتم: «با تماسهام مزاحم خانواده تون که نمیشم؟» خندید و گفت: «من تنها زندگی می کنم.»

هنوز باورم نمیشد که با ورودم به آن هتل یکباره برگ سرنوشتم این چنین برگردد و من با هرمز بیشتر آشنا شوم. گرچه سخت بود ولی از هم خداحافظی کردیم و قرار شد که شب با او تماس بگیرم. وقتی به خانه رسیدم، خیلی سریع همه ماجرا را تلفنی برای شیما تعریف کردم. اما شیما بر خلاف تصور من که فکر میکردم خوشحال می شود، خیلی تعجب کرد و گفت: «هرمز به تو پیشنهاد دوستی داده و گفته تنها زندگی می کنه؟!» گفتم: «خوب آره، چه طور مگه؟!» شیما آه بلندی کشید و گفت: «پس هرمز هم بله!» با کلافگی گفتم: «چی رو بله! یه کم واضح تر صحبت کن!»

–هرمز دو ساله که ازدواج کرده. چطور به تو گفته تنها زندگی می کنه؟ بیچاره زنش، اونقدر نجیب و خانومه که...

با شنیدن این حرف اعصابم بهم ریخت. حرف شیما را قطع کردم و گفتم: «مامانم صدام می کنه. بعدا باهات تماس میگیرم»

به فکر فرو رفتم. چند بار تصمیم گرفتم که با هرمز تماس نگیرم اما هر بار پشیمان شدم. بالاخره نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و با هرمز تماس گرفتم. بعد از سلام و احوالپرسی حرفهای شیما را به او گفتم و او در حالی که میخندید گفت: «نه عزیزم، من ازدواج نکردم. خودت میدونی که من از شوهر دوستت خیلی معروفترم. چرا حرفای دوستت رو به پای حسادتش نمیذاری؟»

راستش گاهی که به حرف های شیما فکر میکردم، میترسیدم از اینکه آنچه گفته حقیقت داشته باشد، اما هرمز قسم میخورد که ازدواج نکرده و مادرش از شهرستان به خانه او آمده و او به خاطر مزاحمتهای فراوان تلفنی گاهی موبایلش را خاموش میکند. میگفت اگر قرار باشد روزی به ازدواج فکر کند، تنها گزینه ایده آلش من هستم.

داشتم از خوشحالی منفجر میشدم. همان روز پیشنهاد هرمز را به مادرم گفتم. بیچاره مادر ساده و از همه جا بی خبرم میگفت: «زن آدم مشهور شدن بدبختی داره. چون این جور مردا اصلا واسه خودشون نیستن.»

اما رابطه من و هرمز بعد از تصمیمی که برای ازدواج با من گرفته بود، صمیمی تر شد. بیشتر وقتها با هم به باغش در لواسان میرفتیم و هر بار میپرسیدم: «پس کی می یای خواستگاری؟» میگفت: «یاسی جون، باور کن دارم تلاش میکنم مادرم راضی بشه.»

هشت ماه گذشت... یک روز بعد از ظهر که به خانه برگشتم، مادرم را عصبانی و برافروخته دیدم. گفت: «شیما این جا بود. اومده بود بگه که این آقا هرمز شما زن و زندگی داره. اومده بود بگه که زنش متوجه شده که شوهرش با یه دختر دیگه رابطه داره، واسه همینم بهش اعتراض کرده. زن بیچاره رو حسابی کتک زده. اونم رفته خونه پدرش و میخواد از هرمز شکایت کنه... یاسمن این بود همون هرمز که میگفتی صداقت و پاکی از سر و روش میباره؟ بیچاره شیما، اومده بود از من خواهش کنه که مراقب تو باشم تا مبادا بیفتی تو دامش...» حرف مادر را قطع کردم و با فریاد گفتم: «شیما دروغ میگه...» که مادر با صدایی بلندتر گفت: «شماره موبایل زنش رو برات آورده. میتونی زنگ بزنی و از خودش بپرسی... اصلا چرا به این هرمز خان نمیگی شناسنامه شو بهت نشون بده؟» دنیا دور سرم میچرخید. حرفهای مادر همچون پتکی بر سرم فرود می آمد. احساس کردم جریان خون بدنم از کار افتاده. با ناباوری گفتم: «دروغه... این حرفا دروغه... هرمز اگه زن داشت تمام وقتشو با من سر نمی کرد.»

اما متاسفانه همه آن حرفها واقعیت داشت... هرمز از نشان دادن شناسنامه اش سرباز زد. مادرم با شماره ایی که شیما داده بود، تماس گرفت. زن بیچاره گریه میکرد و میگفت: «دیگه از کاراش خسته شدم. هر روز با یه دختر و...» اما من هنوز هیچ چیز را باور نداشتم. زن که نامش «ستاره» بود آدرس خانه مان را از مادرم گرفت و به خانه مان آمد. شناسنامه و عکسهای عروسی اش را نشان داد. میگفت: «دیگه نمیتونم باهاش زندگی کنم. درخواست طلاق دادم... نمیدونم تو میخوای باهاش ازدواج کنی یا نه اما فقط اینو بدون که هرمز هیچ وقت بهت وفادار نمیمونه...» دیگر همه چیز باورم شده بود... دیگر اشک بی محابا میریخت روی صورتم. تمام خاطراتی که با هرمز داشتم جلوی چشمانم رژه میرفتند. حرفهایش توی گوشم بود، همه حرفهای قشنگ و دروغش... از خانه بیرون زدم. به هرمز تلفن زدم و با عصبانیت، در حالی که صدایم به شدت میلرزید، همه چیز را گفتم. گفتم که هیچوقت به خاطر بازی دادنم نمی بخشمش. گفتم: «تو به چه جراتی به خودت اجازه دادی با احساست من بازی کنی؟!» و او در کمال خونسردی جواب داد: «یادت نره این تو بودی که اومدی سراغ من و خودت خواستی رابطه ما به اینجا بکشه!» دیگر وارفته بودم. او حتی یک معذرت خواهی خشک و خالی هم نکرد... پای هرمز به راحتی به زندگی ام باز شد، اما برای بریده شدنش، تاوان سنگینی را پرداختم. اما این شکست باعث شد که به طور ناگهانی از خواب زمستانی که در آن فرو رفته بودم بیدار شوم. من میتوانستم درس بخوانم و در کنارش به فوتبال علاقه مند باشم ولی گویا زیادی از حد افراط کرده بودم. مادرم با مهربانی میگفت: «هنوز هم دیر نشده، هنوز هم فرصت هست که زندگیت رو از نو بسازی...» پس تصمیم گرفتم دست در جیب اراده ام کنم و یک کارت قرمز برای خودم بکشم و برای همیشه از دنیای فوتبال و زمین و توپ و فوتبالیست اخراج شوم... ■

کسی شایسته آزادی است که هر روز بتواند به هوسهای خود چیره شود

● گوته

گزارشی از مسابقات جام جهانی اسکی روی چمن

اسکی ایران روی چمن کم آورد

گزارش: علی کیانی موحد

عکس: حسین امیرزاده

اطلاع رسانی بسیار ضعیف فدراسیون اسکی در زمینه برگزاری مسابقات جام جهانی باعث شد که تنها چند روز مانده به مسابقات خبر آن به گوش ما برسد. پس از آن با هماهنگی دوست و استاد بسیار خوبم آقای بیژن خراسانی که به عنوان مجری تلویزیونی در این مسابقات حاضر بود، به دیزین رفتم تا ضمن تهیه گزارش، گفتگویی نیز با قهرمانان اسکی روی چمن ایران و جهان داشته باشم. در این قسمت گفتگوهای ما با قهرمانان اسکی روی چمن را مرور می کنید...

نفر ششم اسکی روی چمن قهرمانی جهان

مبلغ قرارداد: دو جفت اسکی!

حسین کلهر یکی از مطرحترین اسکی بازان روی چمن ایران می باشد. پدر وی، قربانعلی، نیز زمانی عضو تیم ملی اسکی ایران بوده و امروز نیز به عنوان مسوول اسکی روی چمن فدراسیون مشغول به فعالیت می باشد. بلافاصله پس از پایان مسابقه به سراغ حسین کلهر رفتیم تا از کم و کیف مسابقات و در کل اسکی روی چمن ایران آگاه شویم.

◇ **ابتدا خودتان را معرفی کنید.**

حسین کلهر هستم، ۲۷ ساله. از سن چهار سالگی اسکی روی برف را آغاز کردم و حدود ده سال است که سمت اسکی روی چمن آمده ام و هشت سال است که عضو تیم ملی جمهوری اسلامی ایران می باشم.

◇ **شما در برف هم فعالیت می کنید؟**

خیر، فقط بر روی چمن مسابقه می دهم.

◇ **چه مدت می توانید بر روی چمن اسکی کنید؟**

همانقدر که روی برف می توان اسکی کرد، روی چمن هم زمان داریم. یعنی حداکثر سه ماه در طول سال.

◇ **به نظرتان سه ماه کافی است؟**

خوب فصل مسابقات اینقدر است. البته برای تمرین چند وقت زودتر کار را آغاز کرده و در پیست اردبیل تمرینات خود را پیگیری می کنم.

◇ **مسابقات جام جهانی را چگونه ارزیابی می کنید؟**

سطح مسابقات خیلی بالا بود. در دوره گذشته به عنوان دومی دست یافتم اما امسال جایگاهی بهتر از ششمی پیدا نکردم. حریفان در سطح خیلی بالایی قرار دارند.

◇ **به نظر شما چه باید بکنیم که به سطح آنها برسیم؟**

مهمترین موضوع امکانات است. پس از آن شرکت در مسابقات مختلف می تواند در پیشرفت ما موثر باشد. اگر بتوانیم در میادین مختلف جهانی با این رقبا که همگی جزء قهرمانان جهان هستند، رقابت داشته باشیم، مسلماً طی چند سال آینده به یکی از قدرتهای برتر اسکی روی چمن تبدیل خواهیم شد.

◇ **آیا اصلاً اعزام به خارج هم خواهیم داشت یا اینکه در حد وعده باقی خواهد ماند؟**

خوب به ما گفته اند که اگر در این مسابقات نتیجه کسب کنیم، ما را به مسابقات خارج از ایران اعزام خواهند کرد اما نمی دانم عنوان ششمی جزء نتیجه محسوب خواهد شد یا که خیر؟!

◇ **شنیده ایم که آقای «یان نمک» نیز مدتی به عنوان مربی با شما کار می کردند. درست است؟**

بله، چند روزی پیش از شروع مسابقات آقای «نِمِک» تیم ما را تمرین داد.

◇ **از لحاظ مادی این ورزش چگونه است؟ آیا امروز که عضو باشگاهی هستید، از آن باشگاه حقوق دریافت می کنید؟**

خیر، حقوقی از باشگاه دریافت نمی کنم! فقط گفتند که دو جفت اسکی من را تامین خواهند کرد که البته هنوز هم به دست من نرسیده!

◇ **خوب حقوق که دریافت نمی کنید. امروز هم که در مسابقات مشاهده شد یکی از بچه ها خیلی بد تصادف کرده و راهی بیمارستان شد. از لحاظ بیمه چطور؟ آیا بیمه هستید؟**

از این لحاظ صندوق حمایت از ورزشکاران خوب کار کرده و واقعاً حمایت خوبی می کند. اما از نظر مالی اصلاً راضی نیستم.

◇ **پس به چه دلیل این ورزش را ادامه می دهید؟**

تنها و تنها به خاطر عشق و علاقه به اسکی چمن. ما که وضع مالی خوبی نداریم که بگوییم خوب درآمدمان تامین است و مبالغ اضافی را هم صرف اسکی می کنیم. من اگر یک میلیون تومان پول داشته باشم، آنرا صرف خانواده نمی کنم بلکه یک جفت اسکی خوب می خرم!

◇ **با این حساب منبع درآمد شما چیست؟**

من با ۲۷ سال سن، مدرک کارشناسی ارشد دارم و متاهل هستم اما بیکار!

◇ **چرا؟!**

باید از دوستان این سوال را بپرسید. من هر جا برای عضویت در هیات علمی دانشگاه ها اقدام کرده ام به من گفته اند که پیش از شما افراد سفارش شده را استخدام کرده ایم! جالب اینکه معدل کارشناسی ارشد من ۱۹ بود.

◇ **با این حساب اسکی خیلی مظلوم واقع شده است...**

خیلی مظلوم تر از این حرفهاست! شما تنها ذره ای از این مظلومیت را مشاهده کردید.

◇ **برنامه بعدی شما چیست؟**

دنبال کار بگردم! مهمترین برنامه من این است که از فردا صبح دنبال کار بگردم!

سمیرا زرگری

اجازه ندادند در المپیک حاضر شوم

سمیرا زرگری یکی از سه خانم ایرانی شرکت کننده در مسابقات اسکی روی چمن قهرمانی جهان بود. وی عضو تیم ملی و باشگاه مهرام می باشد. سمیرا زرگری ۲۶ ساله بوده و از ۳ سالگی کار را با اسکی روی برف آغاز کرده است. خانم زرگری نیز همانند آقای کلهر و بهتر است بگوییم همانند بسیاری از اسکی روهای روی چمن دل پری داشت...

◇ **سطح مسابقات امسال چگونه بود؟**

نسبت به دوره های قبل از کیفیت بالاتری برخوردار بود و بچه های ما نیز پیشرفت بهتری داشتند. تا چند سال پیش اختلافات چهار یا پنج ثانیه ای داشتیم اما امسال اختلاف ما با قهرمانان جهان به یک ثانیه رسید. فکر می کنم با حمایت سازمان تربیت بدنی و فدراسیون در آینده بهتر از این نیز خواهیم شد.

◇ **به نظر می رسد که اسکی روی چمن می تواند از رشته های مدال آور برای بانوان باشد...**

دقیقاً! به خاطر نزدیکی سطح ما با قهرمانان جهان می توان روی این رشته حساب خاصی باز کرد. البته باید یادآور شوم که شرکت کنندگان خارجی از کودکی بر روی چمن اسکی می کنند اما ما تنها چهار سال است که جذب این رشته ورزشی شده ایم. هر چند در این چهار سال پیشرفت بسیار خوبی داشته ایم.

◇ **آینده اسکی روی برف روشن تر است یا اسکی روی چمن؟**

مسلماً اسکی روی چمن. ما هیچ وقت در اسکی

روی برف نمی توانیم جام جهانی در ایران برگزار کنیم. از سوی دیگر فاصله ما با قهرمانان اسکی روی برف نمی تواند به نزدیکی فاصله ما با قهرمانان جهان در اسکی روی چمن باشد.

◇ **شنیده ایم که حمایت زیادی از این رشته نمی شود...**

بله، امسال برای حضور در این مسابقات به علت کمبود بودجه اردوی شبانه روزی نداشتیم و اگر باشگاه مهرام به عنوان اسپانسر از من حمایت نمی کرد، نمی توانستم در این مسابقات حضور داشته باشم.

◇ **در مسابقات مارپیچ بزرگ خیلی خوب کار نکرده و همه اعضای تیم بانوان ایران در پیست زمین خوردند و از ادامه رقابت باز ماندند. دلیل این اتفاق چه بود؟**

مهمترین دلیل آن کمبود تجربه است. ما در مسابقات بین المللی حضور نداریم و شاید دو سال یکبار تنها یک خانم به مسابقات جهانی اعزام شود. تجارب بین المللی ما هم در سطح همین مسابقاتی است که در ایران برگزار می شود. از سوی دیگر مربیان خارجی نیز در سطح بالایی قرار دارند اما متاسفانه از حضور آنها نیز نمی توانیم بهره ببریم.

◇ **اما یان نمک که قهرمان جهان است پیش از مسابقات با شما تَمرین کرده بود...**

درست است اما سه هفته تمرین با آقای نمک چاره درد اسکی روی چمن ما نیست! یان نمک تنها ۹۰ روز با ما در بخش مارپیچ کوچک تمرین کرده بود.

◇ **از لحاظ مالی هم که مسلماً دچار مشکل هستید. درست است؟**

بله، اسکی من را باشگاه خرید. اگر آنها این کار را انجام نمی دادند، مسلماً امروز شما با من مصاحبه نمی کردید! و می بینید که خانم کلهر هم برای حضور در این مسابقات از اسکی قرضی استفاده کرد!

◇ **شما در برف هم فعالیت می کنید؟**

بله در برف هم عضو تیم ملی هستم. متاسفانه امسال در المپیک نمی توانم حضور داشته باشم.

◇ **چرا؟**

به دلیل اینکه یک روز پیش از برگزاری مسابقات قهرمانی جهان اسم مرا از لیست خط زدند و اجازه حضور در مسابقات را به من ندادند. این توانایی را در خود می دیدم که امسال در مسابقات المپیک حضور داشته باشم اما با نامهربانی با من برخورد شد و اجازه حضور در این میدان بزرگ را از من سلب کردند.

◇ **اسکی روی چمن لذت بخش تر است یا برف؟**

هر کدام لذت خاص خود را دارد اما بچه های ما به علت اینکه اسکی روی برف ساده تر است و آسیب و ترس کمتری نسبت به اسکی روی چمن دارد، به آن علاقه بیشتری نشان می دهند.

◇ **غیر از حمایت و اوضاع خراب مالی، حرفی باقیمانده است؟**

(باخنده) از خانواده و مسوولان محترم فدراسیون که با بضاعت کم به ما کمک کردند، تشکر می کنم. آرزو دارم که در اسکی برف در آسیا جزء شش نفر بوده و در چمن هم حداقل در یک جام جهانی مدال آور باشم.

اسطوره اسکی روی چمن جهان

از بودن کنار شما خوشحالم

اگر در فوتبال امروز کریستیانو رونالدو یا در تنیس راجر فدرر جزء بهترین ها هستند، در اسکی روی چمن یک نام زبانزد خاص و عام است. وی کسی نیست جزء «یان نمک» اسطوره بسیار خوش اخلاق و دوست داشتنی جمهوری چک در اسکی روی چمن. برخورد وی با طرفدارانش به قدری مهربانانه و صمیمی بود که به علت ازدحام علاقمندانش تنها توانستیم چند دقیقه با وی همکلام شویم. کاش برخی ورزشکاران ایرانی که به نیمی از افتخارات «یان نِمَک» نیز دست نیافته اند، کمی از وی اخلاق ورزشکاریَ را فراگیرند!

◇ **خسته نباشید آقای نِمِک.**

شما هم خسته نباشید.

◇ **نظر شما راجع به مسابقات امسال چه بود؟**

مسابقات جام جهانی تهران در سطح بسیار خوبی برگزار شد و ورزشکاران با آمادگی بالایی در مسابقات حضور داشتند. سطح این بازیها نسبت به دوره های قبل بسیار بالاتر رفته بود.

◇ **تیم ایران را در این مسابقات چگونه دیدید؟**

تیم شما را تیم مستعدی دیدم و احساس می کنم نسبت به سال گذشته که برای هدایت آن به ایران سفر کرده بودم، پیشرفت بیشتری کرده است. هر چند هنوز هم جای کار بسیاری دارد و بچه های شما باید بیش از این تمرین کنند.

◇ **چرا اسکی بازان ایرانی در مسابقات جام جهانی هنوز موفق به کسب مدال نشدند؟**

در مسابقات جهانی اسکی بازان حرفه‌ای زیادی از کشورهای ایتالیا، جمهوری چک و اتریش شرکت می کنند و یکی از دلایل آن می تواند این مورد باشد. امیدوارم روزی اسکی بازان ایرانی را در جمع ۵ نفر اول مسابقات جهانی ببینیم.

◇ **گفته می شود که با فدراسیون اسکی چک نیز مشکلاتی دارید...**

مشکل من با تیم ملی اسکی روی چمن کشورم است. در حال حاضر در تیم ملی حضور ندارم و باید به صورت انفرادی و با هزینه خودم در مسابقات شرکت کنم.

◇ **هدف و برنامه آینده شما چیست؟**

می خواهم به اسکی روی چمن ادامه بدهم تا موفقیت بیشتری در آینده کسب کنم، ضمن این که در راه موفقیت تیم ملی ایران هم تأثیر گذار باشم و قصد دارم به همراه اسکی بازان ایران در مسابقات قهرمانی جوانان جهان در جمهوری چک و مسابقات قهرمانی جوانان جهان در اتریش به نتایج خوبی دست پیدا کنیم.

◇ **و نظر شما درباره مردم ایران؟**

بهترین و دوست داشتنی مردم جهان. شما بسیار مهربان، خونگرم و صمیمی هستید. از بودن کنار شما خوشحال هستم.

میترا کلهر

چون عضو تیم ملی هستم، اسکی ندارم

میترا کلهر یکی از امیدهای کسب مدال ایران در مسابقات قهرمانی جهان بود. وی در دور گذشته مسابقات نایب قهرمان شده بود اما در این دوره از مسابقات بسیار ضعیف ظاهر شد.

بزرگترین دلیل ضعف وی، نبود امکانات مناسب برای اسکی کردن بود به طوری که وی در مسابقات با اسکی قرضی حضور یافت! پس از مسابقه بسیار غمگین و ناراحت بود و چندین دقیقه بیشتر با وی همکلام نشدیم...

◇ **چرا اینقدر ناراحت هستید؟**

(لبخندی می زند اما هنوز هم ناراحت است) به خاطر محدودیت هایی که در تمرینات وجود داشت. از سوی دیگر امکانات اولیه هم که برای ما وجود نداشت. به نظر شما ناراحتی ندارد؟ می توانیم خیلی بهتر از این باشیم اما ...

◇ **شنیده ام که در مسابقات امروز با اسکی قرضی حضور داشتید، درست است؟**

بله. چاره دیگری نداشتم!

◇ **چرا؟**

دو سال قبل در مسابقات قهرمانی جهان به مقام دوم دست یافتم و از آن زمان تاکنون عضو تیم ملی بانوان هستم. امسال به عنوان یکی از اعضای تیم ملی بانوان در مسابقات حضور داشتم. فدراسیون برای ما نتوانست اسپانسری پیدا کند و من نیز که عضو هیچ باشگاهی نبودم. وسایل اسکی روی چمن هم در ایران بسیار کم و در عین حال گران است بخصوص برای خانمها. به همین دلیل نتوانستم که اسکی برای خود بخرم و از اسکی یکی از بچه های تیم ملی آقایان استفاده کردم و بدون آنکه با آن اسکی تمرین داشته باشم، در مسابقه حاضر شدم!

◇ **پس در روزهای تمرین چه کار می کردید؟**

روزهای تمرین نیز از اسکی بچه های دیگر که در اردو حضور داشتند، استفاده می کردم. البته اسکی آنها هم در حد خوب نبود!

◇ **شما در برف هم تمرین دارید؟**

بله، برف بهتر از چمن است البته از لحاظ مادی. امسال وضع اسکی چمن از لحاظ مالی خیلی بد بود. ■

فرصت معبود هنر و هنر معشوق فرصت است

● مثل ایتالیایی

جدیدترین آرایش های لیگ برتر

پیش درآمد:
با توجه به اینکه اکثر بازیکنان ایرانی با تیم های خود قراردادهایی یک ساله امضا می کنند، امسال هم جابه جایی های زیادی در لیگ ایران صورت گرفت که در اینجا به مهمترین آنها اشاره می شود.

پرسپولیس، خانه تکانی بزرگ

پرسپولیس را می توان پرکارترین تیم فصل نقل و انتقالات دانست که بیش از ۱۰ بازیکن از دست داد و بیش از ۱۰ بازیکن به خدمت گرفت تا چهره این تیم کاملا تغییر کند، رقمی که در یک فصل نقل و انتقالات کم سابقه بود.

میثم بائو، شیث رضایی، مهدی شیری، ابراهیم شکوری، اشپیتیم آرفی، جلال اکبری، مجتبی زارع، محمد پروین و عادل کلاه کج از جمله خریدهای این فصل پرسپولیس هستند، ضمن اینکه این تیم چند بازیکن گمنام را هم به خدمت گرفت؛ دو برزیلی به نام های وسلی براز دآلمدیا و تیاگو آلوز فراگا، که در کنارشان حوار ملامحمد هافبک معروف عراقی نیز به پرسپولیس پیوستند.

البته این تیم بازیکنان صاحب نامی را هم از دست داد که شاخص ترین آن علی کریمی بود. رحمان رضایی، مازیار زارع، پژمان نوری، بهادر عبدی، علیرضا واحدی نیکبخت، فرهاد خیرخواه، مهدی واعظی، ایوان پتروویچ، فرانک آتسو و ابراهیم توره هم روانه تیم های دیگر شدند. این اندازه جابه جایی در یک تیم در فصل نقل و انتقالات کم سابقه به نظر می رسد.

صبا، از دست دادن رضایی

صبای قم که مدیران و مربیان جدیدی را در راس خود می بیند در فصل نقل و انتقالات چند بازیکن اصلی خود را از دست داد و در مقابل چند بازیکن صاحب نام را به خدمت گرفت.

غلامرضا رضایی مهاجم ملی پوش صبا راهی استیل آذین و از آنجا راهی امارات شد. المیر تولیا، عادل کلاه کج و شیث رضایی دیگر چهره های شاخص صبا بودند که به تیم دیگری رفتند.

مهدی واعظی، ابوالفضل حاجی زاده، سهراب بختیاری زاده، داوود حقی و احمد تقوی هم به این تیم پیوستند.

مقاومت، کم کار تر از همیشه

بزرگترین تغییر در این تیم شیرازی روی نیمکتش رخ داد و غلام پیروانی پس از ۱۰ سال مربیگری در این تیم جای خود را به داود مهابادی داد.

مقاومت در فصل نقل و انتقالات چندان پرکار ظاهر نشد. این تیم بازیکن شاخصی را جذب نکرد و رضا خالقی فر (سایپا) و مسعود همامی (راه آهن) مهم ترین جداشده های مقاومت به شمار می روند.

استقلال، حفظ اسکلت اصلی

مدافع عنوان قهرمانی موفق شد اکثر نفرات اصلی خود را حفظ کند و پیروز قربانی را می توان مهم ترین بازیکن جداشده از این تیم دانست.

میلاد نوری، میثم منیعی، اشکان نامداری، علی علیزاده، ابراهیم تقی پور و علیرضا عباسفرد دیگر خروجی های استقلال هستند که اکثر آنها بازیکنانی نیمکت نشین بودند.

در آنسو رضا عنایتی، کیانوش رحمتی، سیدمهدی سیدصالحی، محمد محمدی و امیرحسین صادقی خریدهای این فصل آبی ها به شمار می روند.

استقلال با حنیف عمران زاده هم قرارداد بست، اما محرومیت این بازیکن موجب شده تا این تیم نتواند از این مدافع استفاده کند.

تازه واردهای پر کار

استیل آذین، تراکتورسازی و شاهین پارس جنوبی، سه تیم صعود کرده به لیگ برترند که دو تیم اول در بازار نقل و انتقالات حضور چشم گیری داشتند.

بدون تردید بزرگترین خرید فصل را استیل آذین انجام داد که علی کریمی، ستاره فصل قبل پرسپولیس را به خدمت گرفت. حسین کعبی، فریدون زندی، حامد کاویانپور و امیر شاپورزاده، دیگر بازیکنان معروفی بودند که با استیل آذین قرارداد امضا کردند. ضمن اینکه این تیم سه ستاره فصل گذشته داماش گیلان، علی نظر محمدی، افشین چاووشی و محمدرضا مهدوی را هم به خدمت گرفت.

تراکتورسازی هم عملکردی مشابه با استیل آذین داشت و بازیکنان مطرحی همچون محمد نصرتی، حسن رودباریان، صابر میرقربانی، عباس آقایی، لئوناردو پیمنتا و عرفان اولروم با این تیم قرارداد بستند.

شاهین پارس جنوبی دیگر تیم صعود کرده به لیگ برتر هم بیشتر به خرید بازیکنان کم نام و نشان تر بسنده کرد و ایوان پترویچ بازیکن فصل گذشته پرسپولیس شاخص ترین بازیکنی است که روانه بوشهر شد.

ذوب آهن، آرام مثل سال گذشته

ذوب آهن مثل روال سال گذشته در فصل نقل و انتقالات کمترین تغییر را به خود دید و موفق شد اکثر نفرات اصلی خود را حفظ کند.

شاهین خیری و عیسی اندوی مهم ترین جداشده های قهرمان جام حذفی محسوب می شوند. این تیم چهار بازیکن به نام های محمد قاضی، شهاب گردان، آندره برنارد، و جلال امیدیان را هم به خدمت گرفت.

حفظ محمدرضا خلعتبری مهم ترین دستاورد ذوب آهن در تابستان بود.

فولاد، چهره جدید با لوکا

فولادخوزستان با آمدن سرمربی جدید خود، لوکا بوناچیچ، تغییرات زیادی به خود دید.

این تیم بیش از ۱۰ بازیکن جدید به خدمت گرفت که می توان از حسین آشنا، محمد علوی، جواد شیرزاد، علی حمودی، لفته حمیدی، جابا موجیری و عبدالوهاب ابوالهیل نام برد.

سهراب بختیاری زاده، کارلوس آلبرتو، لوسیانو والنته، احمد آل نعمه، محمد قاضی، علی بداوی، مجاهد خذیراوی و پژمان جمشیدی از جمله خروجی های این تیم اهوازی محسوب می شوند.

پیکان، خریدهای کم نام ونشان

پیکان در فصل نقل و انتقالات بازیکن صاحب نامی را به خدمت نگرفت و می توان از مسعود غلامعلی زاد (دروازه بان سابق ملوان)، به عنوان مهم ترین خرید این تیم نام برد.

سایر تازه واردهای این تیم بازیکنان دسته اولی هستند. در آنسو هم محمد محمدی، حسن رودباریان، سیدمهدی سیدصالحی و ایمان حیدری از پیکان جدا شدند و در مجموع پیکان هم تغییرات گسترده ای را به خود ندید.

راه آهن، تغییرات چشم گیر

راه آهن هم از آن دسته تیم هایی است که در فصل نقل و انتقالات بسیار پرکار ظاهر شد.

۱۳ بازیکن از این تیم جداشدند که در بین آنها می توان به حسین آشنا، نادر غبیشاوی، داوود حقی، سهراب انتظاری، امین ترکاشوند، احمد تقوی، احمد مومن زاده و مجتبی زارعی اشاره کرد.

مسعود همامی، فرشید کریمی، ایمان حیدری، فرید عابدی، عیسی ترائوره، میلاد زنیدپور شاخص ترین خریدهای این تیم محسوب می شوند.

سایپا، پایان خریدهای نجومی

سایپا که در فصل گذشته بازیکنان صاحب نام زیادی را به خدمت گرفته بود در این فصل صابر میرقربانی، ایمان رزاقی، عباس آقایی، علو ترائوره، عیسی ترائوره، کیانوش رحمتی، کاظم برجلو، حسین کعبی و سید جلال حسینی را جدا شده دید تا با تغییرات زیادی مواجه شود.

داریوش یزدانی، رضا خالقی فر، جان نگودی و مرتضی ابراهیمی شاخص ترین بازیکنانی هستند که محمد مایلی کهن به خدمت گرفته است. اما بر خلاف سال گذشته امسال از خریدهای نجومی سایپا خبری نیست.

ملوان، بازگشت پژمان نوری

ملوان مثل سنت همیشگی اش رفت و آمدهای محدودی داشته است. بازگشت پژمان نوری به ملوان از انتقالهای قابل توجه این فصل محسوب می شود.

آدریانو آلوز دیگر بازیکن شاخصی است که به این تیم شمالی پیوسته است.

استقلال اهواز، جدایی عراقی ها

استقلال اهواز در فصل نقل و انتقالات ورودی و خروجی های زیادی داشت که بازگشت میلاد میداوودی مهم ترین انتقال این تیم اهوازی به شمار می رود.

استقلال اهواز ۱۰ بازیکن جدید هم به خدمت گرفت که بیشتر آنها از بازیکنان سابق خداداد عزیزی در تیمهای ابومسلم و پیام خراسان اند. می توان به فرانک آتسو، محمد مطوری، میلاد میداوودی و احمد مقدسی پور اشاره کرد.

مس، عبور از بحران

مس در فصل نقل و انتقالات روزهای خبرسازی را پشت سر گذاشت و حتی خبر انحلال این تیم هم منتشر شد که مسوولان این تیم، خبر را تکذیب کردند.

نزدیک به ۱۰ بازیکن از مس جدا شدند که مهدی رحمتی، امیرحسین صادقی، مرتضی ابراهیمی و جلال امیدیان صاحب نام تر از بقیه بودند.

پیروز قربانی، سامان صفا، میثم منیعی، مسعود زارعی، علی سامره و امیرحسین یوسفی از جمله خریدهای این فصل کرمانی ها به شمار می روند. ضمن اینکه حفظ بازیکنانی همچون فرزاد آشوبی، مهدی رجب زاده و فراز فاطمی برای این تیم که قرار است فصل آینده در لیگ قهرمانان آسیا شرکت کند یک موفقیت است.

سپاهان، پاس، ابومسلم و خریدهای بزرگ

سپاهان علاوه بر اینکه امیر قلعه نویی را روی نیمکت خود می بیند، در فصل نقل و انتقالات چند خرید بزرگ انجام داد. مهدی کریمیان، شاهین خیری، سید جلال حسینی، سید مهدی رحمتی، احمد آل نعمه و ابراهیم توره تازه واردهای این تیم اصفهانی محسوب می شوند.

بازیکنان زیادی هم از جمع سپاهانی ها جدا شدند که می توان به عباس محمدی، فرشاد بهادرانی، الونگ الونگ، عبدالوهاب ابوالهیل، جلال اکبری، محمود کریمی و رسول خطیبی اشاره کرد. محمود کریمی هم به خاطر مصدومیت از ناحیه چشم مجبور شد از فوتبال خداحافظی کند.

پاس در این فصل هم تغییرات زیادی را به خود دید. چندین مهره اصلی این تیم همدانی از جمله حنیف عمران زاده، سامان صفا، جواد شیرزاد، ابوالفضل حاجی زاده، محمد غلامی، مصطفی چترآبگون، سید محمد علوی، اصغر طالب نسب و محمدرضا مامانی راهی تیم های دیگر شدند.

پاس ۱۲ بازیکن جدید هم به خدمت گرفت که عمده آنها بازیکنان صاحب نامی نیستند؛ یداله اکبری شاخص ترین آنهاست که به تیم سابقش بازگشته است.

ابومسلم در فصل نقل و انتقالات حاشیه های زیادی در اطراف خود دید و همچنان مدیریت این تیم با چالش هایی همراه شد.

میلاد نوری و پژمان جمشیدی مهم ترین خریدهای این تیم مشهدی به شمار می روند. اما بازیکنان زیادی نیز از این تیم جدا شدند که می توان به عرفان اولروم، میثم بائو، جان نگودی، جواد رزاقی، احمد مقدسی پور، شهاب گردان و مهدی ثابتی اشاره کرد.

حاشیه های خواندنی مسابقات جام جهانی اسکی روی چمن

بی نظمی حرف اول را می زد

وقتی برای تهیه گزارش از مسابقات اسکی روی چمن روز پنج شنبه به دیزین رفتیم. هوای بسیار مطبوع و بهاری دیزین باعث شد که ۳ ساعت معطلی ما در هتل بین المللی دیزین (!) برای پیدا کردن مسوول پذیرش به سرعت سپری شود. سرانجام اتاقی به ما داده شد. اتاق ما در هتل ۲ دیزین بود، یعنی هتلی که بازسازی نشده است. البته میهمانان ویژه در هتل شماره یک حضور داشتند.

اطلاع رسانی این مسابقات نیز جالب بود. تنها یک پوستر در هتل شماره یک و سه پلاکارد خوش آمد گویی در تمام پیست و محوطه دیده می شد.

برخورد با داور درون پیست

صبح روز جمعه راس ساعت ۹:۳۰ مسابقات مارپیچ بزرگ آغاز شد. ابتدا دو شرکت کننده به عنوان پیست باز کن مسیر را طی کردند و پس از آن نیز بانوان مسابقات خود را در دور اول آغاز کردند. ده شرکت کننده از ایران، چک، ایتالیا، اتریش، آلمان و سوییس در این بخش حاضر بودند. سه شرکت کننده ایرانی در یک قسمت مسیر سقوط کرده و از ادامه مسابقات باز ماندند.

پس از پایان مانش اول نوبت به شرکت کنندگان مرد رسید. ۲۸ شرکت کننده مرد نیز در این مسابقات حضور داشتند. شرکت کنندگانی از ایران، چک، ایتالیا، اتریش و اسلواکی در این بخش حاضر بودند که کار را یک شرکت کننده از چک آغاز کرد. در دور اول رقابتها نزدیک بود و تنها ۳ شرکت کننده توانستند زیر ۲۶ ثانیه مسیر را طی کنند.

جالب ترین اتفاق در همین دور به وقوع پیوست. محمد غلامی که از یک مانع نتوانسته بود عبور کند در حال خروج از مسیر بود که یکی از داوران به سمت وی حرکت کرد و این دو نفر باهم برخورد سختی داشتند. چندین دقیقه مسابقه تعطیل شد و سرانجام محمد غلامی برای ادامه درمان با آمبولانس راهی بیمارستان شد. این هم یکی از شاهکارهای ما در برگزاری مسابقات جام جهانی بود. باید یادآور شوم که افراد فراوانی در طول پیست حضور داشتند که عمدتاً از حراست بودند نه مسوولان برگزاری یا داوران!

سروش شمشکی، اسکی باز جوان ایرانی نیز در آخرین لحظه زمین افتاد و دراز کش و در حال سر خوردن، به خط انتهایی رسید.

آغاز دور دوم با مهندس

ساعت ۱۰:۳۰ دور اول مسابقات به پایان رسید و خبری از مهندس علی آبادی نشد. در دور اول ٤ شرکت کننده ایرانی و یک شرکت کننده از اتریش به علت سقوط از دور مسابقات حذف شدند.

دور دوم مسابقات قرار بود ساعت ۱۱:۳۰ آغاز شود اما به علت تاخیر حضور مهندس، مسابقات نیز با ۱۵ دقیقه تاخیر آغاز شد. اینبار نیز ابتدا بانوان مسابقات را آغاز کردند. که دو شرکت کننده از آلمان و اتریش به صورت مشترک به عنوان قهرمانی دست یافتند. نکته جالب این بخش مصدومیت «بیانکا لنز» از سوییس پس از عبور از خط پایان بود. وی پس از عبور نتوانست که سرعتش را کم کند و به شدت با حفاظ دور پیست برخورد کرد اما خوشبختانه اتفاق خاصی برای وی نیفتاد.

در دور دوم مسابقات بسیار پرهیجان تر شده بود. شرکت کنندگان رکوردهای نزدیک به همی داشتند و ایرانی ها نیز بسیار بهتر از دور اول در مسابقات حضور یافتند و رکوردهایشان به رکوردهای قهرمانان اروپایی بسیار نزدیک شد. در این دور حسین کلهر از سایر ایرانیها بهتر عملکرد. وی که در دور پیش مسابقات به عنوان نایب قهرمانی دست یافته بود، در این دوره از مسابقات به عنوان ششمی دست یافت.

رقابت اصلی بین ادوارد و فرو از ایتالیا، مایکل اشتوکر از اتریش و یان نمک از جمهوری چک بود. یان نمک ۳۱ ساله اسطوره اسکی روی چمن جهان است که در این دوره از مسابقات نیز توانست به عنوان قهرمانی دست یابد. وی با رکورد ۲٤،۹۲ توانست مدال طلا را از آن خود سازد.

توزیع مدال در سطح جهانی!

پس از پایان مسابقات مردم به درون پیست هجوم آوردند. آنها به سرعت خود را به قهرمانان اروپایی رسانده و با آنها عکس یادگاری انداختند. بیشترین مشتری را نیز شرکت کننده خانم آلمانی و یان نمک داشتند. به جرات می توان گفت که نمک با آنکه پس از مسابقه به شدت با حفاظ دور پیست برخورد کرده و مصدوم شده بود، بیش از یک ساعت در کنار مردم حضور داشت و با تک تک افرادی که می خواستند با وی عکس بیندازند، عکس انداخت. حتی یک بداخلاقی کوچک نیز از وی دیده نشد. او حدود ۳۰ دقیقه پس از توزیع مدال نیز در کنار مردم حضور داشت و سرانجام با عذرخواهی فراوان از آنان جدا شد.

نکته جالب دیگر قسمت توزیع مدال بود که ناهماهنگی کاملاً مشخص بود. بر خلاف عرف تمام دنیا زمانی که مدالها اهدا شد، سرود ملی کشورها زده نشده و پرچمهایشان نیز برافراشته نشد. از سوی دیگر نیز در توزیع مدال بی نظمی دیده می شد. مهندس هم به تنهایی مدالها را گرفت و به گردن قهرمانان انداخت و حتی هدایایی نقدی تا نفر دهم را نیز خودش به آنها اهدا کرد. سه نفر دیگر در این بخش تنها نظاره گر مهندس بودند که با سرعت هر چه تمامتر مشغول توزیع مدال بود.

محافظین مهندس نیز بسیار جالب عمل می کردند چراکه اجازه نمی دادند فردی به فاصله ۵ متری علی آبادی برسد.

این دوره از مسابقات جام جهانی اسکی با عدم موفقیت تیم ایران همراه بود. تیم چک اول، تیم اتریش دوم و تیم ایران به مقام سوم دست یافت.

ساندویچ مسموم برای ایرانیها

پذیرایی از میهمانها نیز جالب بود. ورزشکاران خارجی در هتل بازسازی شده اقامت داشتند و ایرانیها در هتل شماره ۲. روز اول مسابقات نهار به ورزشکاران ایرانی ساندویچ داده شد! ساندویچی که نزدیک بود چند نفر از قهرمانان ایرانی را راهی بیمارستان کند و در همان زمان ورزشکاران خارجی در هتل شماره ۱ به بهترین وجه پذیرایی می شدند.

ما نیز ساعت ۱۵:۳۰ دقیقه هتل بسیار لوکس (!) خود را تحویل داده و به سمت تهران حرکت کردیم و به این فکر می کردم که ما انسانهای آماتوری هستیم که سعی می کنیم خود را حرفه ای نشان دهیم!

زیبایی «بیرون» باید تجلی زیبایی «درون» باشد و گرنه ضد خودش جلوه می کند

● دکتر هرمز انصاری

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.raffie.persianblog.ir

بدمستی در روسیه

خدایش رحمت کناد زکریای رازی را که اگر شستش خبردار می شد از الکل کشف شده اش ممکن است بعدها در راستای ضایع کردن عقل آدمیزادی هم استفاده بکنند، شاید با الکل قید الکل را می زد؛ در عوض محلول بتادین را برای مصارف پزشکی و بهداشتی اختراع می کرد. مگر انسان های شریف اولیه که الکل نداشتند، چه جوری به هم آمپول می زدند؟ با استفاده از پوست پرتقال. فشارش بدهید، کلی الکل ازش خارج می شود. غیر از اینها، اودکلن هم که هست. اصغر آقای آمپول زن سرکوچه خود ما یکبار که الکلش ته کشیده بود، منطقه حساس و استراتژیک محل تزریق را با اودکلنی که به خودش زده بود، ضدعفونی کرد. این آخرین آمپولی بود که خدابیامرز پدربزرگم زد.

بیت الکل دار:

اگر الکل به تحقیق آفریدند
بسی شایان تشویق آفریدند
سرنگ آماده و موضع مشخص
پس آن را بهر تزریق آفریدند

امروز متأسفانه کار بشر سرگشته در عصر ماشین و موتور و ماهواره به جایی کشیده که در بعضی کشورها استفاده خلاف از الکل به اشکال مختلف و طعم های گوناگون بیداد می کند. به حدی که پدیده الکلیسم، یکی از بیماری های رایج امروز در پاره ای از نقاط پیشرفته دنیاست.

از عواقب الکلیسم:

توبه کردم که دگر می نخورم در همه عمر
به جز از امشب و فرداشب و شب های دگر!

یکی از کشورهایی که مصرف الکلش بالاست، روسیه است. این مصرف بی رویّه اخیراً چنان بالا زده که رئیس جمهور روسیه در دیدار با وزیر بهداشت این کشور، ضمن هشدار در مورد افزایش مصرف مشروبات الکلی در روسیه، از وی خواسته است تا مبارزه با مصرف افراطی الکل را شدت بخشد. به گزارش خبرگزاری فارس و به نقل از خبرگزاری جهان ترکیه؛ دمیتری مدودف، رئیس جمهور روسیه هشدار داده است که مصرف سرانه مشروبات الکلی مردم این کشور حتی از دوران پیش از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در دهه نود بیشتر شده و باید تدابیر جدی در این زمینه اندیشیده و سنجیده شود.

یک خواننده روسی:

شبا همه ش به میخونه میرم من
سراغ می و پیمونه میرم من....

چند راه جلوگیری: برای کاهش و جلوگیری از افزایش مصرف مشروبات الکلی مزخرف در کشور همسایه شمالی مان روسیه، به شرطی که قول مردانه بدهند اخلاقشان را خوب کنند و دست از بعضی کارهای خلاف بردارند، چند راهکار ارائه می دهیم که مسؤولان وزارت بهداشت این کشور بروند حالش را ببرند. ما فقط برای مسائل و مشکلات داخل کشور، راهکار ارائه نمی دهیم؛ بلکه اگر بار بخورد، برون مرزی هم کار می کنیم. ملاحظه بفرمایید:

۱ـ استفاده از اسکلت: توصیه می شود همان علامت اسکلتی را که بر روی شیشه های الکل صنعتی هست و زهره آدم را آب می کند؛ بر روی شیشه های انواع مشروبات الکلی غیرمجاز هم استفاده کنند و زیرش به روسی بنویسند: تصویر استفاده کننده قبلی از این نوشیدنی خفن!

۲ـ قاطی کردن آب: برای ترک دادن آدمها از خیلی چیزهای بد، گاهی یک مرتبه و سیخکی نمی شود برخورد کرد؛ بلکه بهتر است تدریجی و خرده خرده پیش رفت. جوری که خود طرف هم کمتر بو ببرد. در این مورد خاص نیز مسؤولان بهداشتی روسیه می توانند به تدریج از درصد الکل موجودِ در نوشیدنی ها کاسته، به عوض آن آب اضافه کنند. استثنائاً در این مورد خاص، پروژه آب بستن اشکالی ندارد. فقط سر شیلنگ را کسی نبیند.

۳ـ استفاده از گرمکن: روسیه اصولاً یک منطقه سردسیری است که گاهی سرمایش تا مغز استخوان را می سوزاند؛ بلکه هم بیشتر. به خصوص منطقه سیبری آن که سوز و سرمایش شهره آفاق است و ظرف چند دقیقه آدم در آنجا تبدیل به آلاسکا می شود. حتی می گویند که اسکیموها هم می ترسند به این منطقه بیایند. فلذا به دولت روسیه پیشنهاد می شود که از مردمش بخواهد به عوض پناه آوردن نادرست به نوشیدنی های الکی و الکلی، از پوشاک گرم کننده تری همچون لباس گرمکن استفاده نمایند. آدم لباس بیشتری بپوشد ولی عقلش سرجایش باشد، هزار مرتبه بهتر است. به کسی گفتند که از آب جوی نخور که میکروب دارد.

گفت: میکروب دیگر چیست؟.... گفتند: هیچی، با تو نبودیم. تو بخور!.....

۴ـ علاج فاسد به افسد: در قدیم گاهی برای از بین بردن یک مرض صعب العلاج خطرناک، از یک مرض کم خطرتر دیگر استفاده می کردند که اصطلاحاً از آن به «علاج افسد به فاسد» نام می بردند. این روش اما در اینجا کاربرد ندارد.

عزیزان روسی مواظب باشند. نمی شود که برای کم کردن مصرف نوشیدنی های الکلی، از افزایش انواع مواد مخدر استفاده کرد. اشتباه محض است. این از آن خطرناکتر است، آن از این. سگ زرد برادر شغال است. این هر دو فقره مزخرف و مبتذل و مخل حیات بشر است. نروید ابرو را درست کنید، بزنید چشم و چار ملت را کور کنید. به جای آن فعلاً از انواع نوشیدنی های گازدار مجاز استفاده کنید که اگرچه ضرر دارد، اما این کجا و آن کجا؟

رفتن روی هوا با خیال راحت

از وقتی که یک چند تا سانحه انگشت شمار در عرصه صنعت هواپیمایی کشور اتفاق افتاده؛ یک مقداری ته دل برخی از هواپیما دوستان عزیز خالی شده است که به نحو مقتضی باید پر گردد. هر کس به هر طریقی که می تواند؛ قدماً، قلماً، جاناً، مالاً، حالاً.... باید اعتمادسازی کند. در همین راستا، وزیر محترم راه و ترابری اعلام کرد: «حمل و نقل هوایی ایران، یکی از ایمن ترین های دنیاست.»

یادآوری علمی: کاش که جناب وزیر، در تأیید این مطلب متقن و مستحکم، یک چند تا نمودار هم نشان می دادند. این جوری خیال ملت راحت تر می شد. مستند حرف زدن خیلی خوب است و درصد باورپذیری اش بالاست.

اینهایی که می خواهند ملت را از سوار شدن به هواپیما بترسانند خوب است بدانند که آب در هاون برقی می کوبند. مردم ماهشیارتر از این حرفها هستند که گول این حرفها را بخورند. آنها به خوبی می دانند که تعداد سوانح هوایی ما در قیاس با سوانح و حوادث جاده ای، قطره ای است در مقابل دریا و بالعکس. پس چرا کماکان همه سوار ماشین می شوند. چیز دیگری نیست سوار شوند؟.....همین دو تا سانحه اخیر نیز بی دلیل اتفاق نیفتاد. در مورد هواپیمای توپولف، جدا شدن یک قطعه از موتور هواپیما و اصابت آن به موتور دیگر هواپیما و قسمتی از دم و بال عقب هواپیما باعث سقوط کامل آن در حوالی قزوین شد. هواپیمای ایلوشین تهران ـ مشهد هم به خاطر سرعت زیاد در هنگام فرود و مختصری جر و بحث در کابین خلبان، توانست از باند فرودگاه خارج شود و حادثه آفرین گردد. اینها همه اش استثناست و مسؤولان هواپیمایی قول می دهند که دیگر تکرار نشود.

از قرار مسموع، خوشبختانه از ۳۷ فروند هواپیمای خریداری شده در سال چهارم عمر دولت نهم، تعداد ۳۱ فروند غربی و ٦ فروند شرقی با متوسط عمر زیر ۱۰ سال بوده است. اینها را اما از خودمان درنیاوردیم؛ بلکه حرفهای امیدبخش وزیر راه است که عرض شد. حتی خود بنده شنیدم که یکی از هواپیماها دست یک خانم دکتر بوده که فقط بین منزل و مطب در رفت و آمد بوده است. ظاهراً منزل ایشان در پاریس و محل کارشان در تهران بوده است.

در راستای اعتمادسازی: بنده نیز در راستای برگرداندن اعتماد بیشتر به خدمه پرواز و مسافران پروازی، طبق معمول به سهم ناچیز خودم دو فروند پیشنهاد با حال دارم که با اجازه عرض می کنم:

۱ـ خودبیش پروازی: برای هیچکس چیزی از جان خودش عزیزتر نیست. خصوصاً برای آنهایی که خیلی جان عزیزند. مگر این که کسی جانش را از سر راه آورده باشد یا در قرعه کشی برنده شده باشد، که بعید به نظر می رسد و عقل سالم نمی تواند آن را قبول کند. مگر ویندوزش مشکل داشته باشد. فلذا از همین امروز....نه، ببخشید امروز کار دارم باید این مطلب را تمام کنم؛ از فردا روزی دوبار، قبل و بعد از غذا سوار هواپیما خواهم شد. هرچند که افزایش سوخت و قیمت بلیت آن ما را پیاده خواهد کرد.

۲ـ هواپیمای عروس: هیچ چیزی شیرین تر از آغاز زندگی نیست. این را یکی از دوستانم که به تازگی از همسرش جدا شده است، تعریف می کرد. ظاهراً زنش موافق سوار شدن هواپیما نبوده، اما شوهرش دوست داشته مرتب سوار شود؛ که همین اختلاف نظر هوایی باعث جدایی آنها از همدیگر و سپس از یکدیگر شده است. به او گفتم که علت جدایی آنها هوایی است و قبول کرد که رجوع کند. فعلاً رفته که بلیت هواپیما بگیرد. به نظر من برای بالا بردن ضریب اعتماد ملی مردم به صنعت حمل و نقل هوایی، در برخی از مراسم ازدواجی می شود به جای ماشین عروس، هواپیمایی را گل و سنبل زد و تزئین کرد. مسلماً دیدن این صحنه باعث تلطیف اذهان عمومی و جلب توجه آنها به سمت هواپیما خواهد شد.

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خداداوست

فروردین

ناامیدی نخستین گامی است که انسان را به سوی نیستی می برد و برای نجات از آن و رسیدن به آرامش توجه بیشتر و دقیق تر به دور و بر ماست تا دریابیم در کدام نقطه هستیم، برای چه تلاش می کنیم و اگر اینجا نبودیم چه می شد. در این گیر و دار است که شاید توجه‌مان به افرادی که در شرایط بدتری قرار دارند جلب شود و شما اگر خوب دقت کنید در این نقطه قرار گرفته‌اید و امیدوارم دریابید که بی توجهی در هر زمینه‌ای می تواند شما را زمین گیر نماید. راستی دیگر کی می خواهید اما و اگر و کاشکی را از شرایط موجود خود جدا کنید و روحتان را راضی نگه دارید.

نکته پایانی هم این که به هیچ مساله‌ای از خود، زندگیتان و حتی اطرافیان مغرور نشوید که پرنده وقتی پرواز می کند که قدر شاخه را می داند، یعنی درست خلاف آنچیزی که ما فکر می کنیم.

اردیبهشت

براستی که سعادتمند هستید و سلطنت مهر را تجربه کرده و لحظه به لحظه وجودتان از عشق مملو است و کاش این را بدانید که شما می توانید با تمام ذهنیت‌های منفی که در خلوت به ذهنتان حمله‌ور می شوند، اگر نگوییم جنگ، حداقل کنار بیایید و ببینید که چه تغییر اساسی را می توانستید بدهید و...

دوست خوبم! حرکت ذات زندگی است و اگر میخواهید کاری را انجام دهید و فکر می کنید توانایی انجام آن را دارید و در آن شک ندارید، قدم پیش بگذارید که تردید خوره روح است.

نکته پایانی این که در این روزها صادقانه با خودتان خلوت کنید و اوضاع و احوال موجود را دریابید و همانگونه که باعث دلگرمی عزیزان هستید خودتان را سرشار از انرژی کنید که به راستی استحقاق این همه لطف را دارید!

خرداد

اگر بر خود و اعمال و رفتارتان مسلط شده‌اید بدانید که فرمانروای سرنوشت سراسر گله خود شده‌اید به شرط آنکه از این پس دیگر آنچه هست را به دیگران موکول نکنید.

دوست خوبم! تمرکز کنید که سکوت و تامل درونی عشق عظیمی را در وجودتان زنده می کند تا به همه چیزهایی که انجام داده‌اید افتخار کنید و با این کار صادقانه خطاها را هم بپذیرید و بدانید که این کار یک نوع افتخار است. در ضمن طی این روزها اشک شوقی را پیش رو خواهید داشت که اگر با خودتان صادق باشید می توانید نقطه وصل خوبی را پایه‌ریزی کنید و امیدوارم بتوانید جبران گذشته را هم انجام دهید. در ضمن اگر قصد بخشش دارید آن را در خفا انجام دهید که زیبایی آن بر روح شما مستولی خواهد شد. نکته پایانی اینکه یک اشتباه نباید باعث بروز نتیجه گیری کلی شود.

تیر

خودتان هم خوب می دانید که گاه بیش از حد حق به جانب می شوید و بهانه گیری می کنید و گاه نیز اینقدر دلگیر می شوید که گویی هرگز نمی خواهید عقیده خود را بروز دهید. اما اگر بخواهید حداقل با خودتان صادق باشید بجای این کناره گیری لازم است که مسوولیت مشکل و بی مهری های ایجاد شده را بر عهده بگیرید و شرایط درک متقابل را در طرف مقابل خود هم ایجاد کنید تا بتوانید سنگی را از پیش رو بردارید.

البته امیدوارم این را نیز بدانید که پافشاری بر نظر خود گاه روابط را هر چند که صمیمانه باشد، نابود می کند، پس یا متقاعد شوید و یا دیگران را متقاعد کنید که به طور قطعی بعداً خوشحال خواهید شد که از چاره کار غافل نشده‌اید.

در پایان هم باید تاکید کنم می توانید با داشته هایتان همانند برقی باشید که بدرخشید نه چون شمعی که خود را بکاهید.

مرداد

کاش این را عمیقاً باور کنید که زمان به خاطر هیچ کس توقف نخواهد کرد. پس بجای تاکید بر روی مسائل سخت گیرانه خود گاه آنها را نیز مخفی نگه دارید، خود را متقاعد برای استفاده از امکانات مطلوب کنید که شرایط دچار تغییر خواهد شد و شما نیز در حال عبور هستید و حالا زمان آن رسیده تا از خود بپرسید چقدر از این راه را طی کرده‌اید؟! و در آینده کدام هدف را نشانه رفته‌اید؟ پس چرا غفلت؟! دوست نازنینم! به خدا توکل کنید و محبت خود را از دیگران دریغ نکنید که راه درست سعادت بدون پیچ و خم است و تنها کافیست پلک های خود را باز نگهدارید.

شهریور

دوست خوبم! هرچه در برابر زندگی شگر گزارتر باشید آرامش بیشتری را برای خود و اطرافیان به ارمغان آورده‌اید پس درونتان را با ندای بلند عشق آشنا سازید و حدود اخلاقی و اعتقادی خود را نیز مشخص کنید که ارزیابی ها در بحران چندان به واقعیت نزدیک نیستند و البته امیدوارم یقین داشته باشید که اگر چنین کردید عزیزان شما نیز آن را با جان و دل می پذیرند و در مواقع لازم از داشته هایشان با قاطعیت حمایت می کنند. و این خود کمک می کند تا بتوانید گنج حبس شده درونتان را آشکار سازید و حس احترام به لطف دیگران را تقویت کنید. اما باید تاکید کنم که لازم است دقت زیادی را به کار ببندید تا مغرور نشوید که این نکته مقابل اعتقادات شما می باشد و احتمال بروز آشفتگی را درپی دارد.

مهر

در این شرایط شگفت‌انگیز که گاه زندگی همه چیز را به غارت می برد و فرصتها را محدود می سازد شما خوب ایستادگی کرده‌اید و خوشحالم که می بینم برای شما رقابت آسان است و راههای مختلف را مو به مو بررسی می کنید. اما کاش به این نکته هم دقت کنید که احترام تنها نباید شامل شما شود و در عین حال وقتی با مانعی سخت روبرو شدید از شما انتظار نمی رود که گوشه گیری کرده و ریشه های خود را از دیگران جدا سازید که این عمل سخت و حیاتی همیشه هم موفقیت‌آمیز تمام نمی شود.

نکته بعدی نیز در مورد صدای درونتان است که مرتباً مسائلی را به شما گوشزد می کند اما متاسفانه توجه به آنها را از الزامات خود نمی دانید.

در ضمن از شروع راه پرخطر دوری کنید که شرایط به خطا کشیده شدن برای همه یکسان است.

آبان

بخوبی پیداست که مدتی است افکارتان نامنظم شده و باورهایتان یک دست نیست و همه اینها می تواند روح و جسم سبکبال شما را با خود درگیر کند پس کاش حالا که وقت کافی هم در اختیار دارید و تا کار به نقطه‌های حیاتی کشیده نشده تجدید نظری نسبت به عملکرد خود داشته باشید. دوست خوبم! اینکه شما مطیع باشید یا دیگران مهم نیست، مهم انرژی است که شما در این راه از دست می دهید. پس در این روزها لازم است که با اقتدار کامل حتی اگر شده روبروی خودتان بایستید و قدرت عملتان را در مقابل هر نوع تهاجم زندگی به اثبات برسانید که غیر از این هم از شما انتظار نمی رود.

در ضمن با این شیوه‌ای که شما پیش گرفته‌اید مطمئن باشید که از روزمرگی خارج خواهید شد!

آذر

بسیار خرسندم که برخلاف گذشته همه چیز طبق روال خود پیش می رود و شما نیز روحیه خوب خودتان را دارید و با تمامی دلایل ساده خود تا انتهای آرزوها پیش می روید و صادقانه بگویم که الهام‌بخش دیگران بخصوص نزدیکان شده‌اید، پس کاش قدر زندگی خوبتان را بدانید و با تمام وجود به دیگران ثابت کنید که خوب بودن هیچ هزینه‌ای ندارد.

در مورد فاصله ایجاد شده و دلتنگی های نه‌چندان جدی شما هم باید بگویم که کاش هرچه زودتر آن را برطرف سازید و برای یک شادمانی اساسی خود را آماده کنید و برای همیشه دست از سر ناسازگاری بردارید که واقعاً شیرینی سازگاری چشیدنیست!

دی

اولین توصیه من به شما در مورد بی توجهی نسبت به امانتی است که مسوولیت آن بر عهده شماست و هرگونه تعللی در مورداش باعث پشیمانی بزرگی خواهد شد و امیدوارم از کنار این موضوع بی تفاوت عبور نکنید و در ضمن در مورد تصمیمی که هنوز در مورداش تردید دارید چرا عجله می کنید؟ پیدا نیست، اما حداقل این را در ذهن خود داشته باشید که وقتی امری به زمانش نزدیک نشده باشد پافشاری در مورد آن بیهوده است و البته امیدوارم این موضوع را هم به خود یادآور شوید که هر چیزی واقعاً ارزش این همه خودخوری و رنج بردن را ندارد و گاه انسان از هر چیزی که بگریزد، بلعکس به سویش خواهد آمد و این نشانگر گاه بیهوده تاختن های ماست!

بهمن

یک موضوع را برای خود روشن کنید و آن اینکه وقتی در مسیر زندگی گام برمی دارید، باید خود را آماده روبرویی با هر حادثه ای کنید و این روزها آوردن بهانه هیچ دردی را دوا نمی کند پس امیدوارم مثل همیشه سنجیده عمل کنید و از یک حادثه معمول زندگی برای خود بحران نسازید که حتی با عملکرد صحیح می توانید دنیایی پر از شادی را برای خود بسازید.

دوست خوبم! خیلی ها آرزوی داشتن یک زندگی خوب و راحت را دارند اما قدر دانستن داشته های موجود هم خود هنری است که امیدوارم قدرش را بدانید و برای بهبود آن از گرفتن مشورت غافل نشوید که بهتر از آن را به این سادگی ها پیدا نخواهید کرد.

اسفند

با اینکه اینقدر مورد توجه اطرافیان هستید و خیلی ها دوستتان دارند، نمی دانم چرا پریشان احوال شده‌اید و برخلاف آنچه که می خواهید و برایتان ضروری به نظر می رسد قدم برمی دارید در حالی که این شیوه خواسته و یا ناخواسته به هر حال شما را از واقعیت‌ها دور و دورتر می کند طوری که شاید حتی با حیرت و معصومیت همانند کودکان نظاره‌گر ماجرا شوید. البته امیدوارم در این راه منتظر بروز معجزه نباشید چون گذر زمان باعث تغییر اوضاع خواهد شد و شما تنها باید برای رسیدن به اصل واقعی خود تلاش کنید. در ضمن امیدوارم واژه «غیرقابل دسترس است» را به زبان نیاورید، چون ممکن است سخت باشد، اما غیرممکن نیست و خود این موضوع خوشحال کننده است.

حقیقت را دوست بدار ولی اشتباه را عفو کن

● ولتر

افسانه های ملل

گُنده گو

نوشته: سرو خانزادیان
Sero Khanzadian

ترجمه: احمد نوری زاده

یکی بود، یکی نبود. یک مرد بی عار و شلخته بود. از دست این مرد هیچ کاری بر نمی آمد، اما بیا و ببین که چه آدم گُنده گویی بود. بازبانش دنیا را می خرید و می فرخت. غروب یک روز به زنش گفت:

–آهای خانم جان! فردا می رم جنگل هیزم جمع کنم ببرم شهر بفروشم، برات لباس های قشنگ قشنگ بخرم!

زن که می‌دانست شوهرش از چه قماشی است و دل پُری از اوداشت پرخاش کنان جواب داد:

–بسه! بسه! اگه زبانت نبود کلاغا تورو می خوردن!

مرد قاه قاه خندید و باد به غبغب انداخت. البته روز بعد به جنگل نرفت. تمام روز راتوی خانه لم داد. عصر هم قُمپُز درکردن و گُنده گویی را از سر گرفت. زنش بدجوری داغ کرد و در حالی که از خشم دیوانه شده بود به او توپید که:

–ای تنبلِ بی عُرضه بهت می گم زبونتو گاز بگیر!

این حرفَ برای مرد خیلی گران تمام شد مثل خروس شد و به‌زنش پرید که:

–چی؟ من مرد هستم! می فهمی؟ هرچه که بگم انجام می دم!

زن صبر کرد، صبر کرد، تا این که یک روز کاسه صبرش لبریز شدو به شوهرش گفت:

–ای مردا! زبونتو گاز بگیر و جفنگ نگو! وگرنه جوری دیوونه‌ات می کنم که خودت هم خودتو نشناسی ها!

مرد که به پهلو دراز کشیده بود زنش را مسخره کرد و جواب داد:

–هه! تو کی باشی که بتونی منو دیوونه بکنی؟ من مرد هستم می فهمی! مرد!

زن که دیگر نمی توانست اخلاقِ زشت او را تحمل کند تصمیم گرفت شوهر گُنده گویش را حسابی تربیت کند پس صبح زود شوهرش را از خواب بیدار کرد و به او گفت:

–شوهر جان! پاشو بُزغاله‌رَو ببر شهر بفروش برای خودت بالا پوش و برای من هم شال، کفش و دامنِ گلی بخر!

مرد ذوقَ زده شد و جواب داد:

–خیلی خوب می رم! مرد هستم مگه نه؟

زن به شاخ های بزغاله طنابی بست، سر طناب را به دست شوهرش داد و او را به شهر روانه کرد. مرد رفت و هی راه رفت تا این که در میانِ راه خسته شد. پس زیر درختی دراز کشید، طناب بزغاله را هم بهِ پایش بست و خوابید. خوابید. خوابید و یک لحظه بیدار شد و دید که ای وای بزغاله نیست. لَه‌لَه زنان خودش را به شهر رساند. به شهر که رسید به بازار رفت و دید یک نفر دارد بزغاله‌اش را می فروشد. از تعجب در جایش میخکوب شد و با خودش گفت:

–اون حتماً بزغاله منه! اگه بزغاله منه پس اون مرد هم من هستم! پس اگه اون مرد من هستم خودِ من کی هستم؟

خیلی فکر کرد و چون نمی توانست حقیقت را بفهمد ناراحت شد. بالاخره نتیجه گرفت که خودش، خودش نیست! بلکه شخص دیگری است. باز هم فکر کرد، اما به نتیجه‌ای نرسید. کمی آخ و اوخ کرد و به خانه برگشت. هوا تاریک شده بود که او به خانه‌اش رسید و در زد. زنش از توی حیاط پرسید!

–کیه؟

–غریب هستم خواهر! یه جایی بده امشب بخوابم و صبح راه بیفتم برم!

زن همینکه در را باز کرد و شوهرش را دست از پا درازتر و خسته دید، به ماجرا پی برد و خنده‌اش گرفت، اما به روی خودش نیاورد و گفت:

–بفرما غریبه! بفرما تو!

آن شب برادرزن هم در خانه آن‌ها میهمان بود. زن برای آنها سفره پهن کرد و غذا چید. وقتی که شام را خوردند رختخواب پهن کرد تا بخوابند. پس برادرزِن و شوهر خواهر لباس های بیرونشان را درآوردند و به رختخواب رفتند. موقع خواب گُنده گوی ما به زن گفت:

–خواهر! منو صبح زود بیدار کن!

–خیلی خوب غریَبه! زود بیدارت می کنم!

هنوز هوا روشن نشده بود که زن او را بیدار کرد. مرد در تاریکی لباس پوشید و به راه افتاد. رفت و رفت تا این که کم کم هوا روشن شد. وقتی هوا روشن شد و آفتاب از پشت به او تابید سایه‌اش دراز شد و پیشاپیش او به راه افتاد. مرد به سایه نگاه کرد و دید مال خودش نیست بلکه سایه برادرزنش است که کلاه کله قندی به سر گذاشته است. از ترس دست و پایش را گم کرد و با خودش گفت:

–وای! وای! اون زن به جای این که منو بیدار بکنه برادرش رو بیدار کرده: وای... وای...

فوراً برگشت تا به زنِ صاحب‌خانه بگوید که اشتباه کرده است و باید او را بیدار می کرد نه برادرش را.

وقتی به خانه رسید زن مشغول گیراندن تنور و پختن نان بود. همین که چشم زن به شوهر گیج و سرگردانش افتاد. قاه قاه خندید و پرسید:

–چرا برگشتی؟

مرد گردنش را کج کرد و گفت:

–آخه اشتباه کرده‌ای خواهر! به جای این که منو بیدار بکنی برادرت‌رو بیدار کرده‌ای!

زن از خنده روده‌بُر شد. نفرین کنان به شوهرش گفت:

–دیدی بالاخره کاری کردم که خودت هم خودتو نشناختی ای مرد؟ مگه نگفتم که اگه بخوامِ دیوونه‌ات می کنم؟

گُنده گو فریاد زد:

–چرا چرا گفته بودی؟

–گفته بودی! گفته بودی! ای بی عُرضه گفته بودم اما نگفته بودم تا این اندازه!

مرد تازه متوجه شد. که چه بلایی سرش آمده است و مات و مبهوت ماند. به این ترتیب گُنده گو بعد از آن روز دیگر زبانش را گاز گرفت و سر به‌زیر و ساکت شد.

■

امیر حسین سکوتی
دانش آموز کلاس اول
مدرسه شهید هدایت اله ناصری بهبهان
بامعدل ۲۰ شاگرد ممتاز
باتشکر از زحمات معلم مربوطه
آقای سید عبدالرسول ساداتی

علی سید مجیدی
دانش آموز کلاس چهارم
دبستان جهان تربیت (منطقه ۸)
در سال تحصیلی ۸۸-۸۷ بامعدل ۱۹/۷۸
شاگرد اول شناخته شده است
باتشکر از اولیای محترم مدرسه و آموزگار گرامی سرکار خانم رحمانی

حبیب امین سرخی
دانش آموز کلاس اول ابتدایی
مدرسه شهیدان کریمیان و اسماعیل پور
در سال تحصیلی ۸۸-۸۷ بامعدل ۲۰
شاگرد ممتاز شناخته شده است.
باتشکر از اولیای محترم مدرسه

یاس شاکری
دانش آموز کلاس اول ابتدایی
در سال تحصیلی ۸۸-۸۷
شاگرد ممتاز شناخته شده است
باتشکر از اولیای محترم مدرسه

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

◆ **هادی جان**، همسر عزیزم، هر روز از ماه مرداد را که با تو هستم برایم روز تولد توست این روزهای همیشه زیبا را به شما تبریک می گویم. **همسرت معصومه کیا**

◆ سرکار خانم شایسته جعفری، بهترین و زیباترین آهنگ زندگی من تپش قلب تو دوست گرامی می‌باشد، تولدت مبارک. **دوستت فروغ الزمان ضرغامی - مشهد**

◆ همسر عزیزم، معصومه جان، آغاز پنجمین سالروز پیوند ناگسستنی‌مان را با هزاران شاخه گل یاس به شما همدم و دوست و رفیق عزیز تبریک می گویم.

همسرت مرتضی بابایی

◆ **آیناز جان**، اولین سالگرد تولدت را با هزاران شاخه گل یاس تبریک می گویم. **الهام معتمدی فر – اصفهان**

◆ **الهه عزیز**، برادرزاده نازم، تولدت را تبریک می گوییم و امیدوارم که همیشه لبخند بر لبانت مثل شاخه گل هویدا باشد.

از طرف عمو و زن عمو، سارنگ صادقی – رقیه رمضانی

◆ **سیمین عزیز**، خواهرزاده محبوبم، قدم نورسیده مبارک من از طرف خود و همسرم شهرام این شاخه گل زیبایت را از راه دور می‌بوسیم.

گلناز احمدی و شهرام صفری – رشت

◆ **احسان جان** همسر مهربانم، مرداد، ماه شکفتن تو و روز پیوند ناگسستنی ماست این روز را به شما تبریک می گویم. **همسرت راضیه عابدینی از کرج**

◆ **احمدجان**، پسر عزیز و مهربانم، روز تولدت را به تو تبریک می گویم و قبولیت در کنکور سراسری با نمرات عالی باعث سرافرازی ما شد سپاسگزار تو هستیم.

مادرت فاطمه شریفی ورامین

◆ **پریسای عزیزم**، تنها بهانه زندگی، تا پای جان دوستت دارم، روز تولدت را به همراه هزاران شاخه گل سرخ از جنس عشق تبریک می گویم.

رامین صبحی از رشت

◆ **ایرج عزیز**، همسر خوبم، پانزده سال از پیوند عشق و محبت و وفاداری گذشت هر چند خداوند یادگاری به ما عطا نکرد، اما در این مدت مهر و محبت تو جانشین تمام خواسته‌هایم شد ۲۱ مرداد تولدت مبارک، دوستت دارم. **منصوره رحمانی – تهران**

◆ **ماندا جان**، همسر عزیزم، ۲۰ مرداد چهل و سومین سال تولدت را با هزاران شاخه گل تبریک می گویم خداوند شما را تندرست و پایدار بدارد.

همسرت احمد رحمتی – فومن

◆ پسر عزیزم، **مصطفی جان**، ۲۱ مرداد روز طلوع خورشید وجودت که هدیه الهی به ما بود را تبریک می گوییم.

از طرف مادر و پدرت زهرا و اسماعیل صفری – شیراز

◆ **سارا جان** دهم شهریور هفتمین بهار زندگیت را تبریک می گوییم و امیدواریم که همیشه شاد باشی.

پدر و مادرت – صادقی‌پور – رمضانی

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

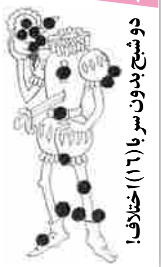
دو شبح بدون سر با (۱۶) اختلاف!

بقیه از صفحه ۴۹

فکر کنید و پیدا کنید!

این اشیاء به ترتیب عبارتند از: قلم – دوربین چشمی – ضبط صوت – تلسکوپ – دستکش – عینک آفتابی.

اگر شما هم مایل هستید حرف دلتان در مجله خودتان چاپ شود می توانید پیام خود را کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و روی پاکت بنویسید مربوط به پیام رایگان البته *نوشتن نام فامیل در پیام ارسالی شما الزامی است* و *به پیام های بدون نام فامیلی ترتیب اثر داده نخواهد شد.*

مشخصات ارسال کننده پیام ....

نرگس مهر محمدی

دانش آموز کلاس اول ابتدایی

مدرسه بنت الهدی صدر ۲

در سال تحصیلی ۸۸-۸۷ با معدل ۲۰

شاگرد ممتاز شناخته شده است

باتشکر از اولیای محترم مدرسه

نگین مهر محمدی

دانش آموز کلاس اول ابتدایی

مدرسه بنت الهدی صدر ۲

در سال تحصیلی ۸۸-۸۷ با معدل ۲۰

شاگرد ممتاز شناخته شده است

باتشکر از اولیای محترم مدرسه

نرگس جمشیدی

دانش آموز کلاس دوم راهنمایی

در سال تحصیلی ۸۸-۸۷ با معدل ۲۰

شاگرد ممتاز شناخته شده است

باتشکر از اولیای مدرسه راهنمایی هاجر منطقه ۱۱

علیرضا جمشیدی

دانش آموز کلاس اول

در سال تحصیلی ۸۸-۸۷ با معدل ۲۰

شاگرد ممتاز شناخته شده است

باتشکر از اولیای محترم مدرسه بهشت

محمد رضا قاضی

دانش آموز کلاس اول

در سال تحصیلی ۸۸-۸۷ با معدل ۲۰

شاگرد ممتاز شناخته شده است

باتشکر از اولیای محترم مدرسه شهید باقری

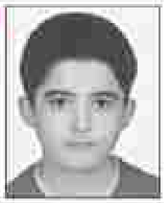

کاوه ره انجام

دانش آموز کلاس پنجم ابتدایی

مدرسه شهید دارابی پسرانه ناحیه ۴ کرج

در سال تحصیلی ۸۸-۸۷ با معدل ۲۰

شاگرد ممتاز شناخته شده است

باتشکر از اولیاء محترم مدرسه

خانه موی ایران
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران – خیابان ولی عصر – جنب سینما آفریقا – طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ – ۸۸۸۹۹۸۲۸ – ۸۸۹۰۸۴۳۳ – ۸۸۸۰۰۲۸۰

آنجا که دل نیست موسیقی وجود ندارد

نقاشی‌های شما

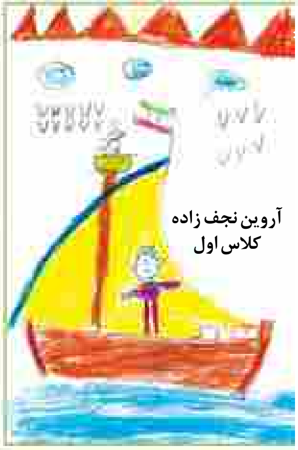
آروین نجف زاده
کلاس اول

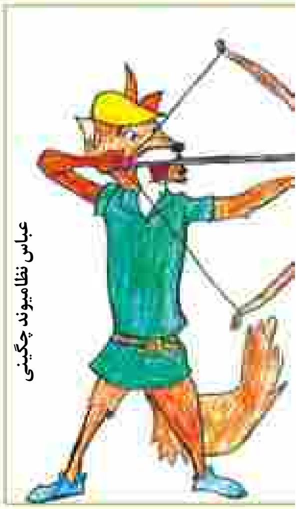
عباس نظامیوند چگینی

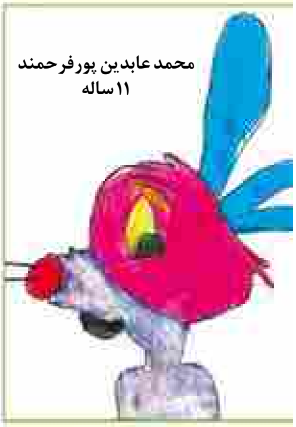
محمد عابدین پورفرحمند
۱۱ ساله

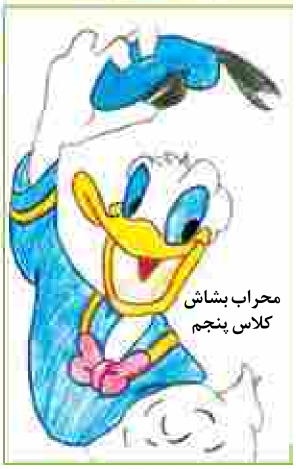
محراب بشاش
کلاس پنجم

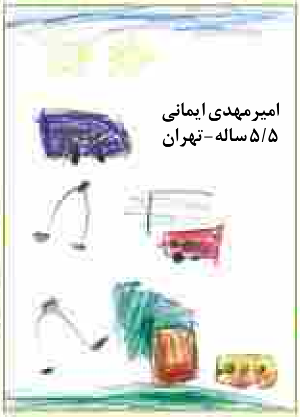
امیرمهدی ایمانی
۵/۵ ساله - تهران

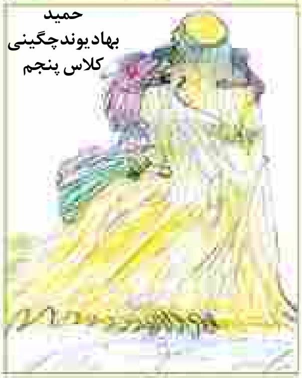
حمید
بهادیوندچگینی
کلاس پنجم

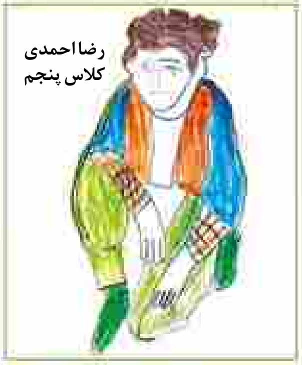
رضا احمدی
کلاس پنجم

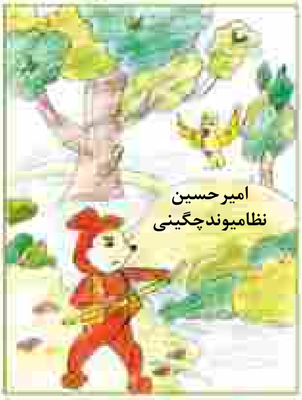
امیرحسین
نظامیوندچگینی

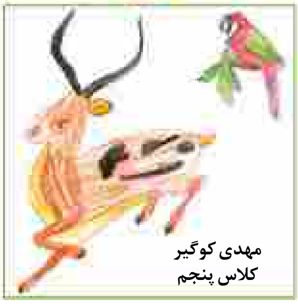
مهدی کوگیر
کلاس پنجم

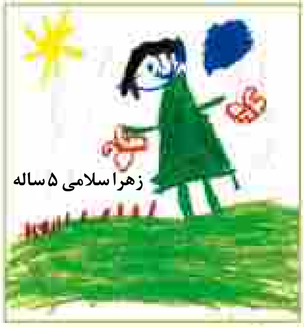
زهرا سلامی ۵ ساله

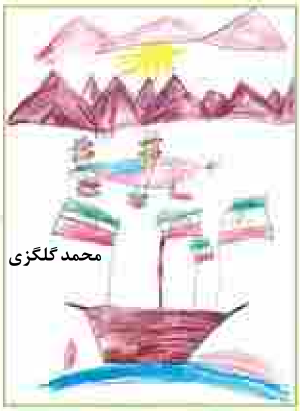
محمد گلگزی

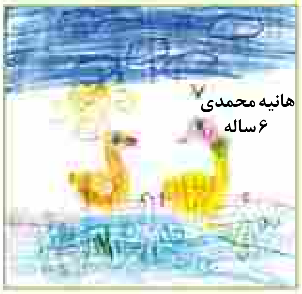
هانیه محمدی
۶ ساله

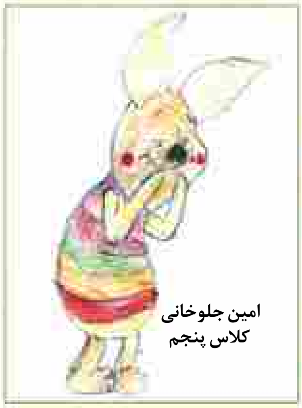
امین جلوخانی
کلاس پنجم

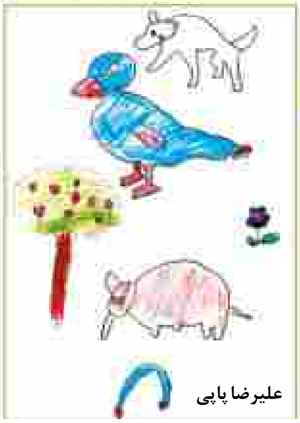
علیرضا پایی

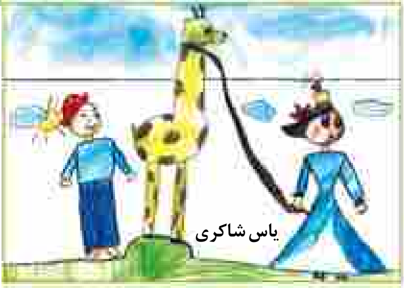
یاس شاکری

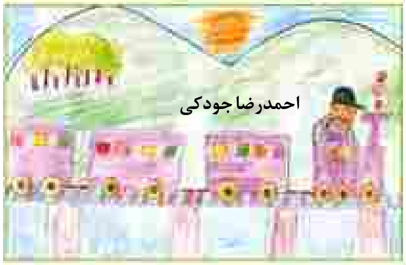
احمدرضا جودکی

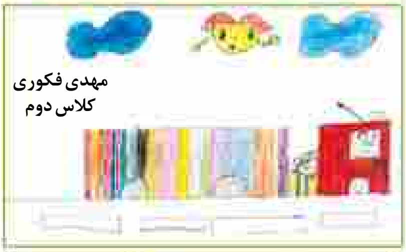
مهدی فکوری
کلاس دوم

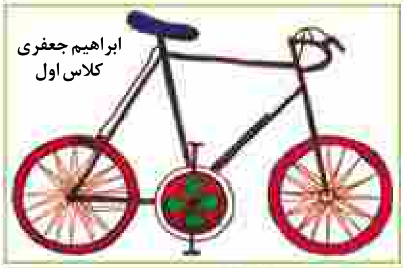
ابراهیم جعفری
کلاس اول

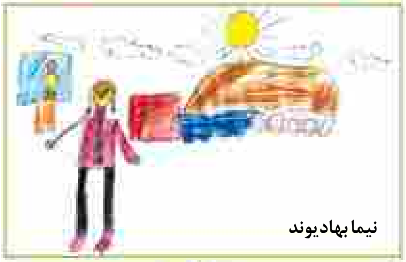
نیما بهادیوند

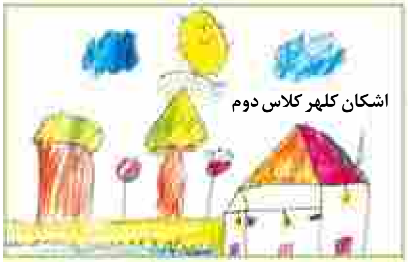
اشکان کلهر کلاس دوم

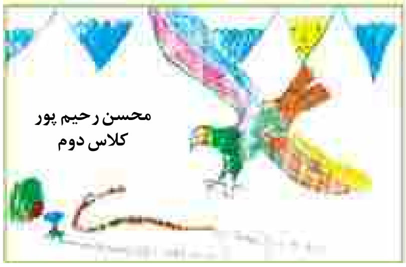
محسن رحیم پور
کلاس دوم

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

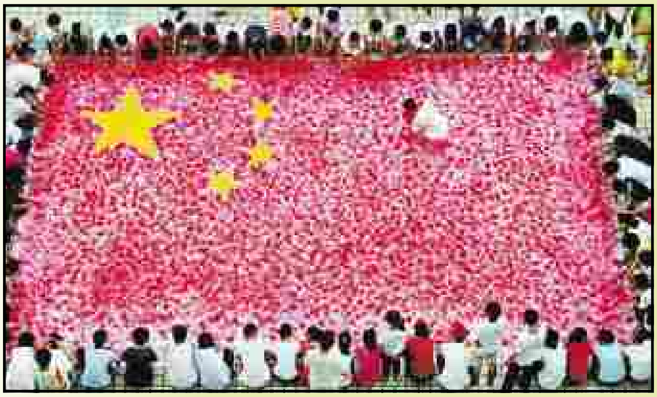

کار گروهی؛ آنوهی –چین، شنبه اول اوت: به مناسبت ٦٠ امین سال پیدایش جمهوری مردمی چین، تعدادی از دانشجویان منطقه «هنشان» شهر «آنوهی» پرچم بزرگی را که ٦٠ متر مربع است، تنها با استفاده از کف دستهای خود رنگ کردند تا اثر دست همه آنها و مردم چین روی پرچم کشورشان جاودانه بماند.

خداحافظی؛ سومرست –انگلستان، پنجشنبه ۶ اوت: سربازان ارتش بریتانیا، تابوت آخرین بازمانده جنگ جهانی اول را حمل می کنند. «هری پچ» آخرین بازمانده جنگ جهانی اول بود که مرگ او هفته گذشته اعلام شد. هزاران نفر برای شرکت در مراسم تشییع او در «ولز کاتدرال» جمع شدند و با او وداع کردند. «هری پچ» یک هفته دیگر ١١١ ساله می شد که دنیا به او وفا نکرد!

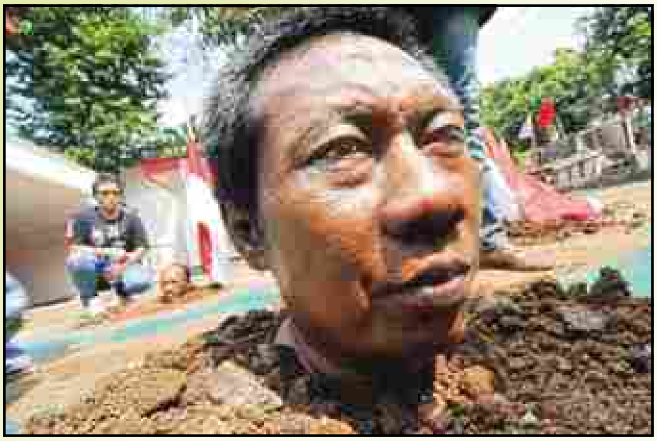

دفاع از خاک؛ جاکارتا –اندونزی، پنجشنبه ۶ اوت: در طی تظاهراتی که طرفداران کاندیدای مغلوب شده ریاست جمهوری اندونزی انجام دادند، تعدادی از مردم، خود را تا گردن در خاک دفن کردند و بدین وسیله اعتراض خود را نشان دادند. آنها با این کار اعلام کردند که خاک اندونزی به مردم آن تعلق دارد و سرمایه گذاران خارجی نسبت به آن حقی ندارند.

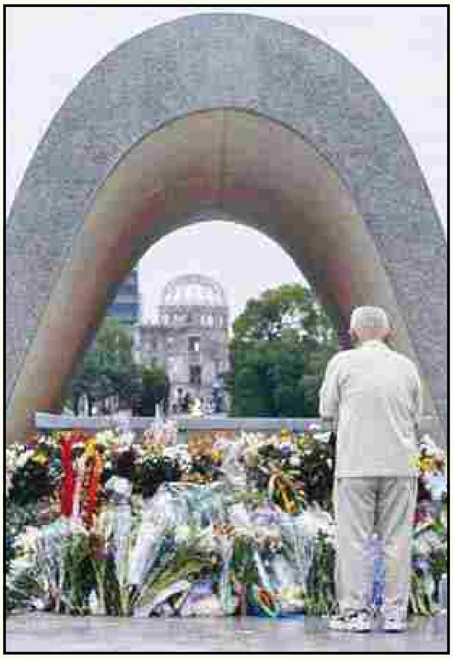

یاد فاجعه؛ هیروشیما –ژاپن، پنجشنبه ۶ اوت: یک پیرمرد در مقابل مقبره چند تن از قربانیان حادثه هیروشیما، برایشان دعا می کند. هفته گذشته ٦٤امین سالروز حادثه وحشتناک بمباران اتمی هیروشیما توسط آمریکا بود. این بمباران که در سال ١٩٤٥ انجام شد، اولین حمله اتمی به یک شهر بود.

هدیه همیشگی؛ سیدنی –استرالیا، چهارشنبه ۵ اوت: این مرد در طی برنامه‌ای به منظور حمایت از کودکان محروم، لباس بابانوئل پوشیده و قصد دارد از دیوار یک هتل در سیدنی به پایین برود. این نمایش که توسط گروه «ورایتی» انجام شد، تمام درآمد خود را در راه کودکان محروم اهدا کرد تا علاوه بر کمک به آنها، این امید را بدهد که بابانوئل همیشه مراقب آنها خواهد بود.

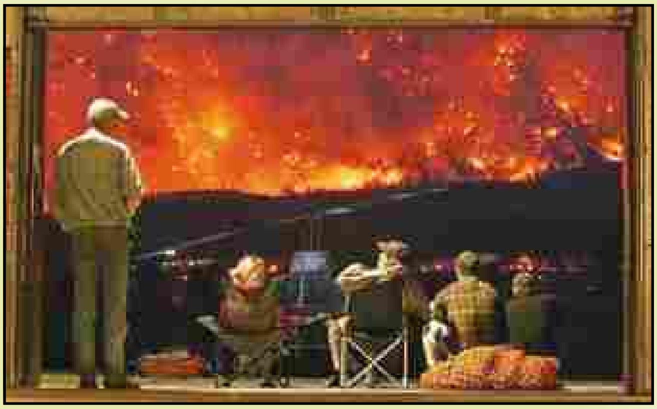

سینمای واقعی؛ لیلوت –کانادا، سه‌شنبه ۴ اوت: چند خلبان هلی کوپترهای امداد با خیالی آسوده به تماشای جنگلهای شعله‌ور نشسته‌اند. البته این آتش سوزی کنترل شده بود و برای جلوگیری از آتش سوزیهای مهیب که تعداد آنها در سالهای اخیر بسیار زیاد بوده به طور عمد توسط مامورین در کوههای «مک‌لین» ایجاد شد. بدین ترتیب که در صورت بروز آتش سوزی، آتش در درون دره باقی می ماند و گسترش نمی یافت. ٢٥٠٠ نفر ساکن دهکده لیلوت مجبور شدند برای چند روز خانه‌هایشان را ترک کنند تا این آتش سوزی عمدی انجام شود و سپس به دهکده برگشتند.

POONEL

پونل را بهتر بشناسید .

اولین تولیدکننده پارتیشن های دوجداره

بالاترین کیفیت در تولید دیوارکوب

مبلمان اداری و خانگی .

بزرگترین کادر تخصصی در طراحی و چیدمان داخلی .

دفتر مرکزی: تهران ـ خیابان شریعتی ـ بالا تر از پل صدر ـ شماره ۱۸۸۴

تلفن : ۲۲ ۶۱ ۷۴ ۱۵ ـ ۲۹ دورنگار : ۲۲ ۰۰ ۶۲ ۲۵